

آرش حجازی

شاهدخت

سرزمین ابدیت



آرش  
حجازی

شاهدخت سرزمین ابدیت



آرش حجازی



انتشارات کاروان

[www.caravan.ir](http://www.caravan.ir)



انتشارات کاروان  
شاهدخت سرزمین ابدیت  
آرش حجازی  
رمان

The Princess of the Land of Eternity  
Arash Hejazi

چاپ اول ۱۳۸۷  
صفحه‌آرایی آتلیه کاروان  
طراحی جلد آتلیه کاروان

تیراژ ۲۰۰۰ جلد  
۲۵۰۰ تومان

تمام حقوق محفوظ است. هیچ بخشی از این کتاب، بدون اجازه‌ی مکتوب ناشر، قابل تکثیر یا تولید مجدد به هیچ شکلی، از جمله چاپ، فتوکپی، انتشار الکترونیکی، فیلم و صدا نیست. این اثر تحت پوشش قانون حمایت از مؤلفان و مصنفان ایران قرار دارد.

ISBN: 978-964-8497-31-1

حجازی، آرش، ۱۳۴۹ -  
شاهدخت سرزمین ابدیت / آرش حجازی. -  
تهران: کاروان، ۱۳۸۴.  
۳۸۴ ص.

ISBN: 978-964-8497-31-1

پشت جلد به انگلیسی:  
Arash Hejazi,  
The Princess of the Land of Eternity

چاپ قبلی: کاروان: ۱۳۸۲.

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.

۱. داستان‌های فارسی - قرن ۱۴. الف. عنوان.  
ش ۲/ج ۱۳/ PIR ۸۰۱۳/ ش ۳۳۹/۶۲/۸۴  
۱۳۸۴

کتابخانه ملی ایران  
۱۰۳۷۲-۸۴م

به تو که این داستان را چنان دوست داشتی  
که نمی‌خواستی هرگز چاپ شود.

باطل باطل. همه چیز باطل است. انسان را از تمامی  
رنج‌هایش در زیر آفتاب چه حاصل است؟ نسلی می‌رود  
و نسلی می‌آید و زمین تا ابد پایدار است. آفتاب برمی‌آید  
و آفتاب غروب می‌کند و به جایی که از آن برآمد  
می‌شتابد. باد به جنوب می‌رود و به طرف شمال دور  
می‌زند، دوزنان دوزنان می‌رود و باد به مدار خود  
برمی‌گردد... جمله رودها به دریا جاری می‌شود اما دریا  
پر نمی‌گردد... همه چیز پر از خستگی است که انسان آن  
را بیان نتواند کرد. چشم از دیدن سیر نمی‌شود و گوش از  
شنیدن سرشار. آن‌چه بوده است همان است که خواهد  
بود، و آن‌چه شده است همان است که خواهد شد؛ و زیر  
آفتاب هیچ چیز تازه‌ای نیست.

کتاب جامعه

خبر، ساده و روشن بود.

مثل همه‌ی خبرهای دیگرِ روزنامه‌ها، همه باخبر شدند، و مثل همه‌ی خبرهای مهم، همه دیدند و از آن حرف نزدند و پی‌گیر ماجرا نشدند. روزنامه‌ی پرتیراژی بود. برای همین، مثل همه‌ی خبرهای مهم دیگر، عجیب نبود که کسی کنجکاو نشد جزئیاتِ داستان را بداند. خبر را موقع خریدِ روزنامه دیدم. صفحه‌ی اول، کنار تیتراژ، در ستونی چاپ شده بود، یعنی چاپ نشده بود. اولین بار بود که آن قسمت از روزنامه، در جایی به آن مهمی، سفید چاپ می‌شد. بدون یک خطِ مطلب.

بارها با دقت بررسی‌اش کردم، از بالا نگاهش کردم، سر و ته کردم، پشت و رویش کردم، روی زمین دراز کشیدم و بالا گرفتم، روی تخت دراز کشیدم و پایین گرفتمش؛ بعد آن را از روزنامه بریدم و در کیف پولم گذاشتم. از آن موقع، هرچند وقت یک بار نگاهی به آن می‌اندازم – انگار عکس خانوادگی باشد.

این بریده‌ی روزنامه مدت‌هاست به زندگی‌ام معنا بخشیده. هر وقت نگاهش می‌کنم، این سرگذشت را در آن مرور می‌کنم. و با همین خبر، می‌پذیرم که همه چیز فقط یک رؤیا نبوده. با دیدن همین خبر، می‌توانم قطعات درهم‌شکسته‌ی این داستان را به هم پیوند بزنم.



ماما دو ماه پیش مرد. سال‌ها گرفتار درد عجیبی بود. پدرم پیر شد. می‌گفت خورشیدش غروب کرده. بعد از خاک‌سپاری، خودش را در اتاقش حبس کرد. حتی یک بار هم سر مزار ماما نرفت. گاهی که از اتاقش بیرون می‌آمد تا به دست‌شویی برود یا آب و غذایی برایش می‌بردم، می‌دیدم که قد بلندش خمیده، گونه‌هایش گود افتاده، ریشش بلندتر شده و چین‌های پیشانی‌اش عمیق‌تر؛ و هر روز موهای سفید میان دندان‌های شانه بیش‌تر می‌شد. اوایل تسلی‌اش می‌دادم. آن قدر غمگین بود که انگار تسلی‌ام بیش‌تر آزارش می‌داد. یک بار سرش را بلند کرد و راست در چشم‌هایم خیره شد و از آن به بعد، دیگر او را به حال خودش گذاشتم. از من بدش می‌آمد. خوانده بودم که مادری سرزنا رفته و پدر از بچه متنفر شده، اما من بیست سالم است و ماما همین دو ماه و چند روز پیش مرد.

اغلب، بعد از ظهرها، بعد از کلاس دانشگاه، به قبرستان می‌روم و با ماما حرف می‌زنم. دیرتر به خانه می‌رسم و دلم

۱۰

کم‌تر می‌گیرد. تحمل سکوت و اندوه فشرده‌ی داخل خانه، سخت است. خانه‌ای با انواع و اقسام لوازم ورزشی و جکوزی و سونا و دستگاه صوتی و تصویری پیشرفته و... حیاط پر دار و درختی که کاج همیشه سبز نداشت، سرو همیشه بهار نداشت، درخت سیب نداشت، فقط پر بود از چنار و چنار، دورتادور استخر بی‌آب و پُر از برگ‌های پاییزی چنار.

آن روز عصر هم، مثل همیشه از دانشگاه رفتم به قبرستان. از دانشگاه تا این قبرستان قدیمی، راهی نیست. می‌شود پیاده رفت. نمی‌دانم پدرم سرانجام با چه کلکی توانست ماما را آن‌جا خاک کند. مدت‌هاست کسی را نمی‌پذیرند. زمینش دیگر جا ندارد. پدرم برگه‌ای جور کرد که مادر بزرگش آن‌جا دفن شده و آن قبر موروثی را باید به او برگردانند. اول مخالفت می‌کردند. شاید میراث فرهنگی بود. هیچ وقت نپرسیدم. برایم چه فرقی می‌کرد که ماما را کجا دفن کنند؟ اصلاً اگر در بهشت زهرا دفنش می‌کردند، دیگر هر روز گرفتار این وسواس عجیب و غریب سر زدن به آن قبرستان سوت و کور نمی‌شدم.

مبارزه برای احیای این گور، تا مدتی بعد از مرگ ماما، روحیه‌ی پدرم را حفظ کرد. صبح زود برمی‌خاست، دست و رویش را می‌شست، موهایش را شانه می‌زد، ریشش را می‌تراشید، صبحانه می‌خورد، و بعد، پرونده زیر بغل، می‌رفت بیرون، سری به سردخانه می‌زد و بعد پی‌گیر کار

۱۱

خرید قبر می‌شد. وقتی برمی‌گشت، صدای صحبتش در پشت تلفن در خانه می‌پیچید. خانواده‌ای نداشتیم که با مرگ مامان جمع بشوند و شیون کنند. من بودم و پدرم و یکی دو نفر از دوستانش، با تو و پدرت، که بعد از آن شب که در بیمارستان پیش مامان ماندی، کمتر به ما سر زدید. پدرم همه را بسیج کرده بود کاری کنند که مامان در آن قبرستان قدیمی خاک بشود. همه بسیج شدند، جز من که کمکی نکردم. همان روز آخر که در بیمارستان جنازه‌ی مادرم را دیدم، حس کردم که این مامان نیست. مامان رفته بود، نبود. هیچ گوری در هیچ قبرستانی نمی‌توانست برش گرداند. باید می‌گذاشتم برود. نمی‌خواستم گودال عمیقی که قرار بود بشود قبر مادرم، این جای خالی را پر کند. خودش را می‌خواستم. آن جنازه‌ی یخ‌زده در سردخانه، مادر دُر دانه‌ی من نبود.

وقتی بالاخره مراسم خاک‌سپاری تمام شد و برگشتیم به خانه، وضع زیرورو شد. پدرم در اتاقش را روی خودش بست. دیگر ریشش را نتراشید، دیگر با تلفن حرف نزد... مادرم برای او مرده بود و درست همان موقع، ناگهان احساس کردم مامان را دوباره یافته‌ام. در قبرستان بود، لای همان کاج‌ها و سروهای انبوه، که عصرها، نسیم می‌پیچید در برگ‌هاشان و سکوت مرگ را با ترانه‌اش می‌شکست. مامان، هر روز آن پیرمرد کوچک‌اندام خادم قبرستان را می‌دید که خدا می‌داند چند سالش است. آن پیرمرد هم حتماً مامان را می‌دید. مونس او بود. وقتی پیرمرد را صدا می‌کردم، از

۱۲

آوازش دست می‌کشید، سرفه‌ای می‌کرد و با قد خمیده‌اش، بدنش را این طرف و آن طرف لنگر می‌داد و می‌آمد طرف من. سرش را بالا می‌گرفت و نگاهم می‌کرد. پولی کف دستش می‌گذاشتم، و در چین‌های دور چشم‌های گودافتاده‌اش، در گونه‌های بیرون‌زده و لب‌های مچاله و چانه‌ی چهارگوشش، می‌دیدم که با مامان حرف زده. اگر باد نبود، آواز این پیرمرد، می‌شد همان نسیمی که مادرم بود... به گورستان معتاد شدم. خوب شد مامان را در بهشت زهرا خاک نکردند. آن‌جا خلوت بود. از مرگ بیش‌تر مرده‌ها سی‌چهل سال می‌گذشت و کمتر می‌آمدند تا به گور عزیزی سر بزنند. درخت‌ها هم اغلب پیر بودند و سبزی‌شان در آن پاییز سرد، به آدم دل می‌داد. انگار عزیزش دیگر مرده نباشد. آدم حضور زندگی را در بطن گورستان احساس می‌کند. در بهشت زهرا این‌طور نیست. حضور کشنده‌ی مرگ، آدم را آزار می‌دهد، با آن فضای خاک‌آلود و گل‌چسبنده و ضجه و مویه‌ها و سنگ قبرهای پرزرق و برق و گل‌های مصنوعی و طبیعی... آن‌جا کنار گور مامان می‌نشستم و چای می‌خوردم. پیرمرد گورستان برایم چای می‌آورد. آن‌جا کلکسیون سنگ قبرهای قدیمی است. آدم همین‌طور که راه می‌رود و سنگ قبرها را می‌خواند، انگار گذشته‌ی خودش را نگاه می‌کند. دیگرانی هم بوده‌اند که موفق شده‌اند از سد قانون بگذرند و مرده‌شان را در این یکی دو سال اخیر، آن‌جا دفن کنند. قبر کسی که شصت سال پیش مرده، کنار قبر کسی که همین دیروز مرده. یک تکه

۱۳



هم از بقیه‌ی قبرستان جدا افتاده، با یک دیوار دو متری جدا شده. آدم باید از بالای دیوار پایین بپرد تا بتواند به قبرهای آن‌جا برسد. راه اصلی‌اش را خراب کرده‌اند یا اصلاً نبوده، نمی‌دانم. سنگ‌های آن‌جا مال بیش از هفتاد سال پیش است و مرده‌ی جدیدی هم آن‌جا دفن نکرده‌اند. برای خودش یک ماجراجویی است. یک جور کشف گنج. انگار آدم رمان بلندی می‌خواند، پر از شخصیت. خیلی از سنگ‌ها ساییده شده و خیلی از اسم‌ها را نمی‌شود خواند، یا فقط یکی دو کلمه روی سنگ مانده. اما بعضی از سنگ‌ها سالم است. بعضی وقت‌ها گورنوشته‌های بامزه‌ای می‌بینم:

... آن زن جنّت مکانِ خلد آشیان، که ۱۲۷ سال

در این خراب‌آباد حیات کرد و دو از ده سبیه آورد

و از قم تا بدین جا به پای پیاده آمد و در ۹۷

سالگی به زوجیت سومین زوج خویش درآمد.

مامان را زیر درخت چناری خاک کرده‌اند. سنگ قبر قبلی را برداشته‌اند و نام جده و مادرم را یک‌جا روی سنگ تازه نوشته‌اند. هرگز سنگ قبلی را ندیده‌ام. نمی‌دانم رویش چه نوشته بودند.

آن روز، قبرستان باز ساکت و خلوت بود. نسیم هم نمی‌آمد. شاید مامان چندان هم راضی نبود که بگذارندش آن‌جا. عاشق صدا بود. پیرمرد خادم گورستان نبود. حتا سر شاخه‌ی درخت‌های هفتاد هشتاد ساله هم تکان نمی‌خورد. پاییز بود و زمین پوشیده از برگ... اما صدای خش‌خش

۱۴

نمی‌آمد. انگار زمان ایستاده بود. فقط بوی غبار پاییزی در هوا پراکنده بود. دل‌شوره‌ای در دلم پیچید. قدم‌هایم را تند کردم. صدای پایم از روی سنگفرش برخاست. تلق... تلق... تلق... بعد قدم‌هایم را کند کردم. گوش دواندم.

صدایی آمد. و بعد دوباره سکوت. باز راه افتادم. اما نگذاشتم تلق تلق کفش‌هایم بلند شود... و بعد... ناگهان آن سکوت مرگ، مثل بلور شکست. صدایی مثل سرود زندگی در گورستان طنین انداخت: «رررر... رررر... رررر...» به طرف قبر مامان دویدم و صدای تلق تلق پاهایم، با صدای «رررر» آمیخت... مثل موسیقی بلوز...

کسی کنار قبر مامان نشسته بود. نزدیک شدم، پیرمرد لاغراندام و قدبلندی بود، موهایش سفید سفید، مثل ابر. لبخند می‌زد، سبیل سفید و پرپشت و ریش سفید کوتاه و پیراهن سبز تیره داشت، گونه‌هایش گل انداخته و برجسته بود و چشم‌های نمناک فرونشسته‌اش، حتا از پشت آن عینک ته‌استکانی قاب‌طلایی، انگار از هزار سال پیش به آدم نگاه می‌کرد و آرامش می‌پراکند. شاخه‌ی گل مریمی بر سنگ گور گذاشت. به نظرم آشنا آمد، اما یادم نیامد کجا دیده‌امش. کنارش نشستم و پرسیدم: «آقا، شما مامان را می‌شناختید؟» سرش را بلند کرد و چند لحظه، با لبخند کنجکاوانه‌ای، چشم‌هایش را از پشت عینک قاب‌طلایی به من دوخت که چشم‌هایش را درشت می‌کرد. نگاهم را پایین انداختم. جواب داد: «آره جانم. با هم دوست بودیم.»

۱۵

بعد خندید: «من برایش سیب می‌دزدیدم.»  
گفتم: «بگو یید پدر جان؛ سال‌هاست منتظرم که بشنوم.»  
پیرمرد دستی به ریش سفیدش کشید و گفت: «آمده‌ام که  
بگویم جانم... آمده‌ام که بگویم...»  
دستش را روی زانوش گذاشت و از جایش برخاست.  
نگاهی به من کرد. دستمالی از جیبش بیرون آورد و در آن  
فین کرد. بعد دست‌هایش را پشت سرش حلقه کرد و قدم‌زنان  
دور شد.  
نشستم و به سنگ قبر مامان خیره شدم. دیدم تار شد،  
نوشته‌های روی سنگ به رقص افتاد...  
جیرجیرکی، کنار شاخه گل مریم، روی سنگ قبر مامان  
راه می‌رفت و می‌گفت: «رررر... رررر... رررر...»

۱۶

از خواب پریدم. هوا تاریک شده بود. جیرجیرک رفته بود.  
نسیم، خش‌خش برگ‌ها را بلند کرده بود. باز صدای  
شعرخوانی پیرمرد خادم، از پشت درخت‌های کاج پیر  
برخاسته بود. تاریکی قبرستان مرا ترساند. بلند شدم و  
بیرون زدم. نمی‌خواستم به خانه برگردم. دلم نمی‌خواست  
کسی را ببینم، حتا پدرم را، حتا تو را. شروع کردم به پرسه  
زدن در خیابان. صدای جیرجیرک‌ها که بلندتر شده بود،  
گیج‌م کرد و گذر زمان را نفهمیدم. ناگهان خودم را جلو در

بزرگ دانشگاه دیدم و پرنده در خیابان پر نمی‌زد. قفل بزرگی  
به در زده بودند و چراغ نگهبانی هم خاموش بود. حتماً نگهبان  
خوابیده بود. برگشتم و شروع کردم به قدم زدن در خیابان  
باریک کنار دانشگاه. چراغ‌های خیابان روشن بود و  
سایه‌روشن شاعرانه‌ای می‌انداخت، انگار ده‌ها شمع عظیم  
کنار خیابان روشن کرده باشند. دوباره دلم می‌خواست با  
کسی حرف بزنم و فرصتش را از دست داده بودم. آن وقت  
شب، دیگر نه دوستی بیدار بود، نه پدرم، و نه حتا تو. صلاح  
نبود در خیابان بمانم. از چند هفته قبل که شلوغی‌ها و زد و  
خوردهای خیابانی دانشجویها با گروه‌های فشار شدت گرفته  
بود، شب‌ها خیابان‌ها به شدت کنترل می‌شد.

۱۷ چراغ آلونک روشن بود. به سرم زد که دست کم بروم و  
قهوه‌ای بخورم. معمولاً این ساعت شب تعطیل بود. اغلب با  
بچه‌های دانشگاه به آن جا می‌رفتیم و صدای کرکر خنده‌مان،  
محمود آقای «کافی شاپ‌دار» را کلافه می‌کرد. به طرفش رفتم  
و در را باز کردم.

«سلام محمود آقا!»

کله‌ی گرد محمود آقا با لپ‌های برجسته و قرمز و سیلی  
چخماقی سیاه و سفید، مثل یک توپ فوتبال از پشت پیشخان  
چوبی لاک‌الکل خورده بالا آمد. مرا که دید، سگرمه‌هایش  
درهم رفت: «علیک سلام، تعطیل است!» و پشت پیشخان  
پنهان شد.

«چراغ‌تان روشن بود و در باز.»

این دفعه دیگر سرش را هم بالا نیاورد.

- «دارم حساب و کتاب می‌کنم.»

- «بی‌خوابی به سرم زده. یک قهوه بده بخوریم.»

- «قهوه که درمان بی‌خوابی نیست! بدتر،

بی‌خوابی می‌آورد!»

- «درمان بی‌خوابی داری؟»

توپ فوتبال دوباره ظاهر شد. ابروهایش را بالا برده بود و با چشم‌های گرد نگاهم می‌کرد. سبیل چخماقی‌اش بالا و پایین پرید و بعد سر جایش ماند. این پا و آن پا کردم و سعی کردم لبخند معنی‌داری تحویلش بدهم. اما ابروهایش برگشت سر جایش، سرش را دوباره پایین برد و مشغول حساب و کتاب شد.

۱۸

- «محمود آقا، درمان بی‌خوابی داری؟»

محمود آقا سرش را تکان داد که یعنی «نه». خواستم برگردم و بیرون بروم، که صدای زنانه‌ای از پشت میزی آمد. - «بگذار بیاید، می‌شناسمش.»

بیش‌تر کنجکاو شدم تا خوشحال. که ببینم کی آن وقت شب در آن خیابان خلوت و آن قهوه‌خانه‌ی تعطیل، مرا می‌شناسد و ضمانتم را هم می‌کند. برگشتم. توپ فوتبال دوباره بالا آمده بود و نگاهم می‌کرد. آن گوشه، ته قهوه‌خانه، زنی، پشت یک میز چوبی نشسته بود و پشتش به من بود. فقط روسری گلدار و مانتو سبزش را دیدم. می‌شد گفت قدش کوتاه است. شانه‌هایش به لبه‌ی میز می‌رسید. ناگهان پی

بردم که صدای جیرجیرک‌ها قطع شده. ترس برم داشت و خواستم برگردم. اما محمود آقا گفت: «بیا بنشین. با کوکا می‌خوری یا با سیون آپ؟»

راهی نداشتم. به طرف میز زن رفتم و بی‌آن که از او چشم بگیرم، موقعی که از کنار پیشخان رد می‌شدم، آرام گفتم: «خالی.»

و بعد جلو زن، پشت میز نشستم.

زن سرش را بالا آورد، با دست، چتری موهای شرابی‌اش را که از زیر روسری بیرون زده بود، کنار زد و گفت: «خُب، پیرمرد سرگشته‌ات کرده، نه؟ اصلاً مَرَضِ این کار را دارد.»

پنجاه سالی داشت. شاید هم کم‌تر. جثه‌اش کوچک بود، با آن گردن باریک و بینی کوچک و رو به بالا و چشم‌های میثی، که شیطنت و مهربانی، از پشت عینک گرد و بی‌قابش هم برق می‌زد، به نظرم زن قشنگی آمد. همیشه در مورد زن‌های مسن مشکل زیبایی‌شناسی داشته‌ام. به نظر من، بعد از پنجاه سالگی، دیگر زیبایی آدم مطرح نیست. همه شبیه هم می‌شوند. جرأت ندارم این موضوع را جایی بگویم. اما نمی‌دانم تو در پنجاه سالگی هم به نظرم قشنگ می‌آیی یا نه. مامان هم به نظرم زن قشنگی بود. اما خودش هیچ وقت به فکرش هم نرسید که قشنگ است. اصلاً نمی‌دانست قشنگی چی هست...

محمود آقا لیوان کوکاکولای مخلوط را برایم آورد و جلویم کوبید. چند قطره از داخل لیوان پرید بیرون و افتاد

۱۹

روی میز چوبی. خیره که نگاهش کردم، آرام گفت: «یکی بیاید تو، فکر می‌کند کوکا می‌خوری. خالی‌اش را بگذار خانه‌تان بخور.» و دور شد.

لیوان را برداشتم و نگه داشتم: «خانم، مرا می‌شناسید؟» زن گفت: «هم می‌شناسمت، هم از چیزهای دیگر خبر دارم.» پرسیدم: «نکند شما هم با مادرم دوست بودید؟» خندید و گفت: «دوست که نبودم... اما می‌شناختمش. یک جورهایی از دستش دلخور هم بودم. خیلی شبیه مادرتی... مادرت هم قدبلند و لاغر بود... موهایش سیاه سیاه بود و مثل تو، صورتش بیضی و گونه‌هایش برجسته بود... زن قشنگی بود...»

سکوت کرد. شروع کرد به گرداندن لیوان من بر روی میز. بعد ادامه داد: «پدرت را هم دیده‌ام. به هر حال، ماجرای مادرت را بهتر از آن پیرمرد خیالاتی می‌توانم برایت تعریف کنم.»

لیوان را روی میز گذاشتم: «او را هم می‌شناسید؟» خندید و گفت: «خیلی‌ها را می‌شناسم، پسرم. خیلی‌ها را.» گیج شدم. بی‌اختیار دسته کلیدم را در آوردم و شروع کردم به بازی با کلیدها. زن جلویم نشست و بی‌تفاوت نگاهم می‌کرد.

سرانجام سرم را بلند کردم: «خانم، مادرم سال‌ها از درد به خودش پیچید و جز پدرم، کسی کنارش نبود. حالا چه طور این همه دوست و آشنا پیدا کرده؟ آن هم دوست‌هایی...

۲۰

ببخشیدها... به این عجیب و غریبی، که در کافه‌ها و قبرستان‌ها پرسه می‌زنند! من که شما را تا حالا ندیده‌ام، از کجا می‌شناسیدم؟! از کجا می‌دانستید امشب می‌آیم این‌جا؟ از کجا می‌دانستید آن پیرمرد را دیده‌ام؟...»

با نوک انگشتش، با قطره‌های چکیده بر میز بازی می‌کرد. سرش را بلند کرد. چشم‌هایش تنگ شد، لبخند زد و گفت: «عزیزجان، این قدر سؤال پیچم نکن. ماجرا ساده‌تر از این حرف‌هاست. خیلی طبیعی است که آدم برود به یک کافه، یا یک قبرستان، و آشنایی را ببیند... بقیه‌اش هم به همین سادگی است...»

گفتم: «سراغ من آمده‌اید که چه؟»

زن به پشتی تکیه داد و پایش را روی پای دیگرش انداخت: «من سراغ تو آمده‌ام؟ کی گفته که من سراغ تو آمده‌ام؟ محمود آقا! من سراغ این جوان آمدم یا او آمد سراغ من؟» توپ فوتبال با سبیل چخماقی از پشت میز بالا آمد، نگاهی به ما انداخت و بی‌آن که جوابی بدهد، دوباره پشت میز پنهان شد. زن شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «این هم که عین یخ می‌ماند! اصلاً از موضوع بگذریم، عزیز جان...»

- «از چی بگذریم؟»

چشم‌هایش گرد شد: «از چی؟ یعنی چه؟ آمده‌ای این‌جا که چه؟»

جا خوردم. آرام گفتم: «حُب... حوصله نداشتم بروم خانه، توی خیابان قدم می‌زدم که دیدم این‌جا باز است...»

۲۱

- «همین دیگر! حوصله نداشتی بروی خانه؟ چرا؟ چون از وقتی مادرت مرده، پدرت شده عین مرده‌ی متحرک! ازش می‌ترسی.»

نیم خیز شدم: «شما از کجا می‌دانید؟ این حرف‌ها چی است؟»

کیفش را از روی صندلی برداشت و از داخلش تکه کاغذی بیرون آورد و شماره‌ی تلفنی رویش نوشت و داد به من. بعد کیف را روی زانوش گذاشت و ادامه داد: «یک مرده‌ی متحرک و یک آدم بی‌دل و دماغ!... کار از بی‌حوصلگی گذشته! آدم بی‌حوصله باشد و تازه بین هزار تا سؤال هم گیر افتاده باشد... این تلفن را داشته باش. اگر خواستی مرا ببینی، زنگ بزن.» نیم خیز شد. گفتم: «نروید! چه سؤال‌هایی؟»

۲۲

- «بالاخره بروم یا نروم؟ آدم همیشه سؤال دارد... اصلاً بسی حوصلگی، به خاطر سؤال‌های بی‌جواب است... سؤال‌هایی مثل این که چرا پدرت دیگر دوست ندارد؟، یا آن راز چی است که پدر و مادرت نمی‌خواستند بدانی؟، یا قضیه‌ی آن صندوقچه‌ی کوچک مادرت که تا حالا نه کلیدش رادیده‌ای و نه کسی بازش کرده، چی است؟ یا مادرت چرا صدای جیرجیرک‌ها را دوست داشت؟... چه می‌دانم؟ هزار تا سؤال... و از همه مهم‌تر این که: حالا باید چه بکنی؟ اگر خواستی، زنگ بزن.»

بلند شد، دستی روی شانه‌ام گذاشت و از کافه بیرون رفت.

در کتاب‌خانه‌ی دانشکده نشسته بودم و کتاب نظریه‌های ترجمه در عصر حاضر را می‌خواندم. امتحان‌های آخر ترم نزدیک بود. اما از ظهر به بعد، فقط توانسته بودم یک بند را بخوانم: «باکوبسن این حوزه را به سه بخش تقسیم می‌کند: ترجمه‌ی درون‌زبانی، که نشان‌دهنده نشانه‌های یک زبان به جای نشانه‌های دیگری از همان زبان است؛ ترجمه‌ی بین‌زبانی، که تعبیر نشانه‌های یک زبان، با نشانه‌های زبانی دیگر است؛ و ترجمه‌ی بین‌نشانه‌ای، که در آن نشانه‌های یک زبان به نشانه‌های نظامی غیرزبانی منتقل می‌شود؛ مثلاً از زبان به نقاشی یا موسیقی.» و دوباره و دوباره همین بند را می‌خواندم. بی‌آن که منظورش را بفهمم یا اصلاً به منظورش فکر کنم. بعد تو آمدی. سرم را که از روی کتاب بلند کردم، دیدمت. پشت در شیشه‌ای کتاب‌خانه ایستاده بودی و دست تکان می‌دادی. از پشت شیشه‌ی تاب‌دار کتاب‌خانه، با آن مقنعه‌ی مشکی و روپوش قهوه‌ای، قدت کوتاه‌تر به نظر می‌رسید. وقتی دیدی که متوجه‌ی شده‌ام، اشاره کردی که بیایم. بلند شدم و کتاب را روی میزرها کردم و از میان میزهای کتاب‌خانه که روی هرکدام ده‌ها کتاب چیده بودند، راه باز کردم و آمدم پیش‌ت. چشم‌های بادامی‌ات مثل همیشه عصبانی بود و مثل همیشه، می‌دانستم حق داری. گفتم: «مگر ساعت چهار قرار نداشتیم؟ برویم چیزی بخوریم.»

۲۳

معذرت خواستم. یادم رفته بود. با ابروهای ظریف اخم کردی و مردمک چشم‌های سیاهت کوچک شد. گفתי: «حالا چه؟ می‌آیی یا نه؟»

گفتم صبر کنی. برگشتم، کتاب‌هایم را جمع کردم و بیرون آمدم. گفתי کجا برویم؟ گفتم برویم آلونک، پیش محمود آقا.

محمود آقا نبود. شاگردش به مشتری‌ها می‌رسید. پشت همان میز دیشبی نشستیم. شاگرد مغازه آمد سراغ‌مان. تو کافه‌گلاسه خواستی و من قهوه. شروع کردی به حرف زدن. اما نمی‌شنیدم. تمام حواسم به طبقه‌بندی یا کوبسن بود... و به حرف‌های آن زن، به مادرم، پدرم، رازشان، صندوقچه‌ی کوچک مامان، جیرجیرک‌ها... به این که شب آخر، من و پدرم کنار تختش در بیمارستان نشسته بودیم. از ما خواست برویم. می‌دانست. بعد دستم را گرفت و در چشم‌هایم نگاه کرد، و نگاهش نگاه مادری محضر به بچه اش نبود، نگاه عاشقی بود به معشوقش... به معشوق از دست رفته اش... و از من خواست خودم پیدایش کنم... و نفهمیدم منظورش چیست. پرسیدم چه را پیدا کنم... گفت فرصت برای گفتنش کم است... گفتم حالش خیلی زود خوب می‌شود. خندید، بعد گریه کرد، از من خواست فردا که به دیدنش می‌روم، تارش را هم برایش ببرم، و از پدرم خواست که آن صندوقچه را پیش خودش نگه دارد... چون روزی به درد می‌خورد... پدرم سرش را بین دو دستش گرفته بود، نشنیدم پیرسد کلیدش کجاست...

۲۴

گفתי: «نظر تو چی است؟»

از بازی با کلیدهایم دست کشیدم و مات نگاهت کردم. لب‌هایت جمع شد، کوله‌ات را برداشتی و از پشت میز بلند شدی. گفتم: «صبر کن! عصبانی نشو! اعصابم به هم ریخته... ببخشید!»

همان‌طور که مقنعات را مرتب می‌کردی، گفתי: «وقتی اعصاب بهتر شد، با هم حرف می‌زنیم. تو هیچ وقت اعصاب درست و حسابی نداری.»

گفتم: «چی پرسیدی؟»

گفתי: «پرسیدم بالاخره تصمیمت را گرفته‌ای یا نه؟ اما فهمیدم نگرفته‌ای...»

گفتم: «من هم سؤال دارم.»

۲۵

نگاهم کردی.

- «آن شب که پیش مامان ماندی، چه گفت؟»

همان‌طور ایستاده، ساکت ماندی و نگاهم کردی. بعد گفתי: «گفت پسرش خل‌وضع است و به نفعم نیست زنش بشوم. همین...»

- «همیشه همین جواب را می‌دهی... بگو چه گفت، تا جواب سؤال را بدهم.»

زیر لب گفתי: «هر وقت احساس کردی دلت می‌خواهد، خودت جواب می‌دهی. نخواستی هم که نخواستی!»

رفتی و من ماندم و قهوه‌ی سردشده‌ی روی میز. و بعد دوباره به یاد طبقه‌بندی یا کوبسن افتادم...

پول میز را دادم، بیرون زدم و برگشتم به کتابخانه و از میان دانشجوهای دیگر گذشتم تا میزی خالی پیدا کردم. دوباره کتاب‌هایم را روی میز پخش کردم و شروع کردم به خواندن. چند نفر سر میز بغلی، بحث می‌کردند. از پیچ و پیچ‌هاشان می‌فهمیدم که می‌خواهند نامه‌ی اعتراض‌آمیزی به دبیر کل سازمان ملل بنویسند و به وضعیت حقوق بشر در ایران اعتراض کنند. چند صفحه ورق زدم. حوصله‌ی خواندن نداشتم. کتاب را بستم و جلویم گذاشتم روی میز. بعد چشمم را بستم و فالی گرفتم. آمد که: «حیات هر مخلوقی در زمین ممکن است به ترجمه‌ی فوری و دقیق یک کلمه بستگی پیدا کند.»

پدرم خانه نبود. هرگز نمی‌فهمیدم کجاست و چه می‌کند. با من کمتر حرف می‌زد. اگر هم از او سؤالی می‌کردم، می‌گفت، من چه می‌دانم؟ برو دنبال زندگی‌ات. ولم کن دیگر!

قبل از مرگ مامان، عزیزدردانه‌ی پدرم بودم و حالا تحملم را نداشتم... از پنجره‌ی اتاق پذیرایی به حیاط خیره شدم. پاییز، حیاط بزرگ خانه‌ی ما را هم رنگ کرده بود. بیرون رفتم. باد سردی می‌وزید و صدای دلگیر شاخه‌های بی‌برگ درخت‌ها، مو بر تنم راست می‌کرد. کنار استخر نشستم و همان کاری را کردم که من و تو در بچگی می‌کردیم. لب استخر نشستم، پاهایم را آویزان کردم و شروع کردم به تکان دادن. آن وقت‌ها از شلپ شلپ آب خوشمان می‌آمد و

وقتی پشه آبی‌ها از ترس روی آب می‌دویدند، می‌خندیدیم. حالا استخر آب نداشت و از پشه آبی خبری نبود...

خسته شدم، بلند شدم و به خانه برگشتم. دنبال چیزی می‌گشتم. رفتم به اتاق خواب سابق پدر و مادرم. بعد از مرگ مامان، پدرم در اتاق کارش می‌خوابید. حتی یک بار هم به اتاق خواب سر نزده بود. در اتاق قفل بود. کلیدش حتماً پیش پدرم بود، یا در کشو میزش... اگر می‌فهمید به اتاقش رفته‌ام، عصبانی می‌شد، اما رفتم. اتاق خاک گرفته بود. پدر تمام تابلوهای نقش برجسته و مجسمه‌های مادر را جمع کرده بود و جایی گذاشته بود. فقط ترمه‌ی قاب‌شده‌ی مادرش روی دیوار مانده بود. روی میزش تمیز بود و یک بسته کاغذ سفید هم گذاشته بود رویش. کشو میزهایم را گشتم. به جز مشتی کاغذ پاره‌ی پراز نوشته‌های نامفهوم، چیزی نبود. داخل کمد را گشتم، مشتی لباس... اغلب نئُسته. کتاب‌خانه را نگاه کردم. کتاب و کتاب و کتاب... داشتم نومید می‌شدم و می‌خواستم بروم پی کارم. بعد روی میز، چشمم به عکس قاب‌شده‌ی پدر و مادرم افتاد. قاب را برداشتم. عکس را خودم گرفته بودم، یک ماه پیش از مرگ مامان، درست همان روز که می‌رفت بیمارستان. خودش خواست این عکس را بگیرم. می‌دانست دیگر بر نمی‌گردد. تابستان بود. زیر درخت چنار کنار استخر ایستاده بودند. مامان اول حمام کرد. نصف شیشه‌ی عطرش را در آب حمام خالی کرد. بعد بهترین لباسش را پوشید و آرایش کرد، اما نتوانست پوست زرد و

لب‌های رنگ‌پریده و لپ‌های فرورفته‌اش را بی‌پوشاند. اصلاً قابل مقایسه با یک سال قبلش نبود. کت و دامن پشمی شیری به تن داشت و عینک سیاه به چشم. اما، روی لب‌هایش، شادی می‌دیدم... پدرم پهلویش ایستاده بود و لبخند نمی‌زد. اصلاً اصرار نداشت و انمود کند ناراحت نیست. هیچ چیز را نمی‌شد از مامان پنهان کرد. برای آدم نابینا، این تظاهرها فایده‌ای ندارد. همه چیز را با حسی دیگر می‌بینند. نمی‌شود گول‌شان زد. تو که خودت بهتر می‌دانی... پدر خودت هم نابیناست و خوب می‌فهمی چه می‌گویم. لزومی نداشت پدرم زورکی لبخند بزند. مامان به هر حال چیزی را نمی‌دید. پدرم رنگ‌پریده بود. با کت و شلوار کرم‌رنگ و پیراهن و کراوات آبی، خیلی شیک شده بود. مامان اصرار داشت پدرم شیک‌پوش باشد. نمی‌دانم چه فرقی برایش داشت. بعد رفتیم بیمارستان. پدرم این کت و شلوار کرم‌رنگ را تا روزی که مامان مرد، پوشید. اما بعد، آمد خانه، کت و شلوارش را از تنش در آورد و دیگر نپوشید. قاب عکس را گذاشتم سر جایش. در اتاق را باز کردم، اما پیش از رفتن، برگشتم و نگاهی دیگر به اتاق انداختم. چشمم دوباره افتاد به کمد لباس. صدای درِ پارکینگ آمد. پدرم بود. یکی دو دقیقه وقت داشتم. با عجله در کمد را باز کردم و شروع کردم به گشتن میان لباس‌های آویزان. کت و شلوار کرم‌رنگ، همان اول لباس‌ها بود. جیب‌هایش را گشتم و چیزی را که می‌خواستم، پیدا کردم. یک دسته کلید... فقط دو کلید

۲۸

داشت. می‌دانستم یکی‌شان کلید درِ اتاق خواب است و یکی هم کلید درِ گاوصندوق. کلید را گذاشتم در جیبم، در کمد را بستم. چراغ را خاموش کردم و درست پیش از ورود پدرم، بیرون زدم.



چراغ اتاق پدرم تا دیروقت روشن بود. صدای خش‌خش کاغذ می‌آمد. هر از گاهی، کاغذی مجاله می‌کرد و دور می‌انداخت. چاره‌ای جز انتظار نداشتم. حال و حوصله‌ی کاری را هم نداشتم. فرصت نکرده بودم به اتاق کار مامان سر بزنم. پدرم هم هیچ وقت نمی‌گذاشت بروم آن‌جا. شده بودم زندانی! در خانه‌ی خودم! امروز، بعد از مدت‌ها، اولین بار بود که پدرم از خانه بیرون رفته بود و من هم مثل دیوانه‌ها نشسته بودم کنار استخر بی‌آب تا پاهایم را تکان بدهم. حرصم گرفت. از اتاقم بیرون آمدم و چراغ سالن را روشن کردم. می‌دانستم پدرم توجهی به چیزی ندارد. نوک پا از پله‌ها بالا رفتم. استودیوی مامان طبقه‌ی بالا بود. خاک نشسته بود روی دستگیره‌ی در اتاقش. ماندم چه بکنم. اگر دستم را به دستگیره می‌گرفتم، پدرم می‌فهمید و قشقرقی به پا می‌کرد. فکر کردم بروم از حیاط خانه کمی خاک بیاورم و کارم که تمام شد، بپاشم روی دستگیره... خنده‌ام گرفت. انگار فیلم جاسوسی بازی می‌کردم... عصبانی شدم! آقا! می‌خواهم به اتاق مادرم بروم که دیگر مرده، رفته! اصلاً به تو چه!

۲۹



دستگیره را چرخاندم. در قفل نبود، قزقژی کرد و باز شد. رفتم تو و در را پشت سرم بستم. از بوی گرد و غبار عطسه‌ام گرفت. بینی‌ام را محکم گرفتم تا عطسه‌ام فرو نشست. در همان تاریکی، دستم را دراز کردم و کلید چراغ را زدم. دقیقاً می‌دانستم کجاست. مامان در تاریکی کار می‌کرد... دلیلی نداشت چراغ را روشن کند. هر وقت به استودیوش می‌رفتم تا ساز زدنش را تماشا کنم، بی‌آن که سرش را از روی تارش بردارد، می‌گفت: «نمی‌دانم کلید چراغ کجاست، خودت پیدا کن!» لحظه‌ای حس کردم همان جادری ظلمات نشسته و می‌گوید: «خودت پیدا کن!» و چیزی در دلم تکرار کرد: «خودت پیدا کن!»

همه چیز مثل زمان مامان بود؛ پیانوی سیاه که کنار لمبده و میان گرد و خاک آرام گرفته بود، و تارش در گوشه‌ی اتاق. فقط خودش نبود و چیزی که احساس می‌کردم کم است. آخرین شبی که زنده بود، از من خواست فردا که به دیدنش می‌روم، تارش را هم برایش ببرم. به پرستار قول داده بود برایش تار بزند. صبح خواب ماندم و با زنگ تلفن بیمارستان بیدار شدم که می‌گفت مادرم به اغما رفته و باید هرچه زودتر به بیمارستان برویم... آخرش هم تار را برایش نبردم. دلم می‌خواست گریه کنم. دستی روی تار کشیدم و خاکش را پاک کردم. بعد روی چهارپایه‌ی مامان نشستم و تار را در دستم گرفتم. آرام انگشت‌هایم را روی سیم‌ها کشیدم... از کوک درآمده بود... آرام شروع کردم به کوک کردن سیم‌ها...

۳۰

صدایش به اتاق پدرم نمی‌رسید. انگشت‌هایم را روی سیم‌ها لغزاند. غبار ملایم و صدای دنگی از سیم برخاست و دوباره عطسه‌ام گرفت. حتا این صدا هم مرا به یاد مامان می‌انداخت... وقتی می‌خواست به من تار زدن یاد بدهد، اول تارش را کوک می‌کرد، بعد انگشت‌هایم را روی سیم‌ها می‌کشید و همین صدا بلند می‌شد، اما بدون آن غبار. همیشه بعد از این صدا، تار را به دستم می‌داد و می‌گفت: «بزن!»

الان هم، با این صدا، انگار مامان در گوشم گفت: «بزن!»

یادم رفت که نیمه‌شب است، که تار زدن در خانه‌ی ممنوع است، که آمدن به اتاق مادرم ممنوع است. می‌دانستم در آن اتاق، غیر از مامان چی کم است؛ بوی عطر یاسی که با او همه‌جا می‌رفت. بغضم ترکیب و شروع کردم به نواختن... آهنگی که مامان دوست داشت... آهنگی که می‌گفت اولین بار، سال‌ها قبل، زیر درخت سیبی برای کسی زده...

و انگار مامان کنارم نشسته بود و می‌گفت: «خوب است... آفرین... مضراب را بد گرفته‌ای... انگشت‌هایت خشک است...» مادرم دستش را روی شانهم گذاشته بود. دوباره آمده بود. زیر لب گفتم: «مامان، بگو... بگو... دارم دیوانه می‌شوم.» و مامان گفت: «خودت پیدا کن! خودت پیدا کن!»

صدای هق‌هق گریه‌ای شنیدم... از من نبود. سرم را بالا بردم. دست مامان روی شانهم نبود... دست پدرم بود... پشت سرم ایستاده بود و هق‌هق می‌کرد... دستم روی ساز خشکید. بعد از مرگ مامان، اولین بار بود که می‌دیدم گریه

۳۱

می‌کند. چشم‌های گودنشسته و ریش بلندش، مرا به یاد پیرمردی انداخت که در گورستان دیده بودم... اما او لب‌خند می‌زد و این پیرمرد، تجسم اندوه بود. صدای ساز که قطع شد، به خودش آمد. نگاه غمگینی به من انداخت و پیش از ترکِ اتاق، چراغ را خاموش کرد.

ساز را رها کردم و بیرون دویدم. پدرم با عجله از پله‌ها پایین می‌رفت، داد زدم: «بابا، صبر کن! تو را به خدا با من حرف بزن!»

اما رویش را هم برنگرداند، مکث هم نکرد. به اتاقش رفت و در را پشت سرش به هم کوبید.

۳۲

رفتم به اتاقم. سر راه، گوشی تلفن بی‌سیم را برداشتم. درِ اتاق را از داخل قفل کردم و چشمم افتاد به پوسترِ همایش سراسری ترجمه، که در آن مقاله‌ای داده بودم و حالا پوسترش را قاب کرده بودم و زده بودم به پشت درِ اتاقم. قاب مدت‌ها پیش کج شده بود و نمی‌دانم چرا هیچ وقت عشقم نکشیده بود درستش کنم. از کیف پولم، کاغذی را که آن زن، شماره‌ی تلفنش را رویش نوشته بود، برداشتم و شماره گرفتم. سه بار بوق آزاد... زن گوشی تلفن را برداشت و گفت: «بفرمایید.»

از پشت تلفن، صدایش خشک بود. صدای موسیقی ملایمی می‌آمد.

- «سلام، منم، پوریا... همان که آن شب...»  
- «می‌دانم، می‌دانم، بیا به همان کافه... تا نیم ساعت دیگر...»

پشت همان میز نشسته بود. بر خلاف سن و سالش، خوب خودش را نگه داشته بود. هیکلش اصلاً نریخته بود. اگر صورتش را نمی‌دیدم، به نظرم نمی‌آمد که زن مسنی است. محمودآقا مرا که دید، زیر لب غرولندی کرد، اما وارد که شدم، اعتراضی نکرد. جلو زن نشستم و گفتم: «خانم، پاک گیج شده‌ام. ماجرا چیست؟»

۳۳ زن گفت: «آمده‌ای که بگویم، عزیزجان. اما شرط دارد.»

- «کدام شرط؟»

- «هرچه برای خودت سفارش می‌دهی، برای من هم بگیر.»

صدا زدم: «محمودآقا! از آن چیزها می‌آوری؟ این دفعه دوتا.»

زن گفت: «حالا شد... خُب، بگو ببینم، مشکلک چی است؟» محمود آقا بالای سرمان سبز شد و دو لیوان پُر جلومان گذاشت. وقتی رفت، گفتم: «مشکلک این است که اصلاً نمی‌دانم مشکلک چی است... از وقتی آن پیرمرد را در قبرستان، بالای سرِ مامان دیدم، حال یک‌طور دیگری است... انگار ناگهان یادم افتاده باشد که چیزی را نمی‌دانم... گیج و منگم... کمک کنید.»

زن جرعه‌ای نوشید و رو تَرش کرد. بعد گفت: «برایت داستانی تعریف می‌کنم، اما نباید سؤال پیچ کنی و بگویی چی شد چی شد، فکر کن یکی از داستان‌هایی است که پدرت خیلی دلش می‌خواست بنویسد و ننوشت... یا شاید هم نوشته. داستان من است. تمام جزئیاتش را می‌دانم. حتا چیزهایی را که به چشم خودم...»

پریدم به میان حرفش: «خانم، زیاد وقت ندارم. نمی‌خواهم پدرم را زیاد تنها بگذارم. لطف کنید و بروید سر اصل مطلب.»

زن گفت: «نمی‌شود... باید حوصله داشته باشی. باید هنر صبر کردن را بدانی. با این عجله، به هیچ نتیجه‌ای نمی‌رسی. حُب؟»

۳۴

جواب ندادم. با لیوانِ جلو رویم بازی می‌کردم.

زن گفت: «اگر حوصله کنی، من تا ابد وقت دارم. داستان ما، مثل همه‌ی داستان‌ها، شخصیت‌هایی دارد. اسم شخصیت اول رمان را می‌گذاریم پوریا... هم اسم خودت... خوب است؟» باز جواب ندادم. شانهم را بالا انداختم و به بازی با لیوانِ روی میز ادامه دادم.

زن ادامه داد: «حالا یک دفتر انتشارات کوچک را تصور کن. کوچک‌تر از انتشارات پدرت. شب است. دفتر تاریک است و فقط یک چراغ مطالعه، روی میز گوشه‌ی دفتر روشن است... صدای زنگ در می‌آید...»

### کسی زنگ در را می‌زند.

نگاه پوریا از روی دست‌نویس چند صفحه‌ای به مچ دستش، روی ساعت قدیمی پدرش می‌لغزد و با کف دست، محکم می‌کوبد روی میز. پایه‌ی شکسته‌ی میز بر جلد چرمی کتاب زیرش خط می‌اندازد. دست‌نویس را در پوشه‌ی مقوایی می‌گذارد. فقط دو صفحه خوانده و فقط تا ساعت ده صبح فردا وقت دارد. باز صدای زنگ. پوشه را داخل کشو می‌اندازد، صدای بستن کشو، با صدای چندش آور زنگ می‌آمیزد. سرانجام دستش را روی میز می‌گذارد و از پشت میز پایه شکسته که با وجود کتاب زیر پایه‌اش هنوز لنگر می‌خورد، برمی‌خیزد. چراغ رومیزی را خاموش می‌کند و کلید چراغ سقفی را می‌زند. صدای گام‌های پرتماپینه‌اش در دفتر خالی می‌پیچد، و باز صدای زیر زنگ می‌آید، و بعد صدای باز شدنِ درِ ورودی روی لولای زنگ‌زده.

۳۵

مرد جوانی پشت در بود. پوریا را که دید، جا خورد: «تو که هنوز کار داری! این چه لباسی است؟ چرا ریشت را نزده‌ای؟»  
پوریا شانه بالا می‌اندازد: «من که نخواستم بیایم! خودت اصرار کردی.»

بختیار، آشفته، گره کراوات قرمز خال‌خالی‌اش را سفت می‌کند و انگشت‌هایش را در موهای ژل‌زده‌اش فرو برد: «همین ریختی؟ با این ته‌ریش و تی‌شرت و شلوار جین‌گر و کتیف؟»  
پوریا سرش را کج می‌گیرد: «کار داشتم. همین جوری هم مجبورم فردا صبح زود بیایم تا کارم را برسانم. تو به جای من صورتت را شش تیغه کرده‌ای، سه تایش مال خودت، سه تایش مال من.»

نگاه پر حوصله‌ی پوریا، کت و شلوار سورمه‌ای و کفش‌های نو و سیل‌نازک تابانده‌ی بختیار را برانداز می‌کند... کیفش را می‌اندازد روی شانه‌اش. چراغ سقفی را باز خاموش می‌کند و از آپارتمان بیرون می‌زند و در را قفل می‌کند. بختیار، گیج، دسته گل را از این دست می‌دهد به آن دست، و دنبال پوریا می‌رود.

زن نگاهی به ساعتش کرد و گفت: او را به مسخره گرفته بود و خودش مسخره بود. دستش می‌انداخت که عجله دارد و خودش دست افتاد. نقش بختیار در سرگذشتش همین بود، مثل نقش‌های فرعی فیلم‌های سینمایی، کارش این بود که پوریا را وادار کند در مهمانی نامزدی دوست‌شان احمد شرکت کند و بعد،

۳۶

همان شب، خودش با دختری آشنا بشود و شش ماه بعد ازدواج کند و پوریا را هم دعوت نکند؛ از ترس این که مبادا با سر و وضعی مثل آن شب به عروسی‌اش بیاید. آن شب برای بختیار شب مهمی بود و در کار خیر حاجت هیچ استخاره نبود، اما شتاب پوریا حاصلش ثواب بود یا کباب؟ آن شب برای او شب مهمی بود؛ آن شب برای همه شب مهمی بود...

باران تند؛ خیابان شلوغ؛ چراغ قرمز طولانی؛ در نور ماشین‌هایی که از جلو می‌آیند، دانه‌های عرق روی پیشانی بختیار برق می‌زند، دستش مدام با دنده‌ی رنوی نو در کلنچار است، یک پا روی پدال گاز، یک پا روی ترمز، یک پا روی پدال گاز پایین می‌رود، رنو چند سانتیمتر جلو می‌رود، یک بوق، یک پا بالا می‌آورد، آن یکی پا را روی ترمز فشار می‌دهد، و باز...

مردی از راه رسید و با دستمال کهنه‌اش شروع کرد به پخش کردن گل روی شیشه‌ی ماشین. بختیار، منتظر بهانه، شیشه‌ی بغل را پایین کشید و داد زد: «مگر عقلت پارسنگ برمی‌دارد؟! نمی‌بینی از آسمان سیل می‌آید؟» دست مرد از شیشه جدا شد و همان دستمال را به پیشانی کبره‌بسته‌اش کشید. دست سیاه و تکیده و پوست ترکیده‌ی دیگرش از پنجره‌ی اتومبیل آمد تو: «هر کسی کار خودش، بار خودش، آتیش به انبار خودش... آسمان کار خودش را بکند، ما کار خودمان را! شما هم کار خودتان را!»

۳۷

گوش‌های بختیار سرخ شد و به تته‌پته افتاد. پوریا می‌خندد، دستش را در جیبش می‌کند و پولی کف دست مرد شیشه‌شور می‌گذارد. مرد شیشه‌شور پوریا را دعا کرد و بعد رو کرد به بختیار: «دیدی داداش من؟ اگر هرکس کار خودش را بکند، کار همه راه می‌افتد.»

باز فرود یک پا روی پدال‌گاز. چراغ قرمز طولانی تمام شد. رنوی نو در چهارراه تاخت گرفت. زمزمه‌ی زیر لب بختیار: «پوف! همه خل شده‌اند! نگاه کن شیشه را چه شکلی کرد!»

پوریا پاهای بلندش را دراز می‌کند، اما جا در صندلی جلو رنوکم است و مجبور است زانویش را کمی خم کند. سرش را به پشتی صندلی تکیه می‌دهد: «چرا شیشه را بالا نمی‌کشی؟ نمی‌بینی از آسمان سیل می‌آید؟»

بختیار با اخم گفت: «یک ساعت از مهمانی گذشته و هنوز این جاییم!»

پوریا خندید و جواب داد: «بهتر! هرچه دیرتر، هوا تاریک‌تر و ندیدن ریختن من آسان‌تر. توی شلوغ پلوقی و تاریکی، آدم‌ها زودگم می‌شوند.»

بعد نگاه دقیقی به بختیار می‌اندازد و می‌گوید: «ببینم، تو سبیلت را با چی این‌طور شق و رق نگه می‌داری؟ آرما توربندی‌اش می‌کنی؟»

بختیار هم همان‌طور که به جلو خیره شده بود و گاز می‌داد، گفت: «تو بگو ببینم این همه نمک چه طور با شاست دفع نشده؟»

۳۸

وقتی به مهمانی نامزدی احمد رسیدند، اغلب مهمان‌ها آمده بودند، اما کسی نپرسید که چرا آن‌ها دیر آمده‌اند.

زن لیوانش را برداشت و لبی‌تر کرد. بعد لیوان را روی میز گذاشت: «بختیار با دخترک خوش بزکی در مهمانی گرم گرفت، و همین‌جا از صحنه‌ی زندگی پوریا خارج شد. هرچه هم که می‌خواهی، ایراد بگیر که چرا باید بختیار را وارد این سرگذشت می‌کردم. گفتم فرض کن رمان است، اما رمان نیست، که هر شخصیتی که وارد داستان می‌شود، آغاز و پایانی داشته باشد. زندگی واقعی است. نقش بختیار کوتاه بود، ولی خیلی مهم. اگر او نبود، آن شب پوریا به آن مهمانی نمی‌رفت و اصلاً این ماجرا پیش نمی‌آمد. کم است؟ خُب، بعد هم دیگر تأثیری نداشت.»

- «من که چیزی نگفتم!»-

زن گفت: «نه، نگفتی. کجا بودیم؟ آها! مهمانی نامزدی احمد، دوست مشترک پوریا و بختیار...»

پوریا، لیوان به دست، از میان جمعیت و از وسط سالن بزرگ می‌گذرد که معلوم است برای همین مهمانی، تازه دیوارهایش را رنگ سفید زده‌اند. آن قدر تابلو و چراغ دیواری رنگ و وارنگ به دیوارهای خانه آویزان کرده‌اند و در هر گوشه‌ای آن قدر آباژور گذاشته‌اند که معلوم است تازه به دوران رسیده‌اند، اما

۳۹

ترک‌های روی رنگ تازه‌ی دیوارها، نشان می‌دهد که خانه قدیمی است و رنگ تازه هم نتوانسته قدمتش را بیوشاند. معلوم است که وقتی به این خانه آمده‌اند، بلا تکلیف مانده‌اند که چه بکنند و این خانه‌ی بزرگ را چه‌طور پر کنند. جلو شومینه‌ی روشن می‌ایستد و به تابلو ارزان‌قیمت بالای شومینه نگاه می‌کند: عقابی پرطلائی، که پیکانی در بالش فرورفته و دارد سقوط می‌کند. درست روبه‌روی شومینه، آن طرف اتاق، عروس و داماد روی کاناپه‌ی سه‌نفره‌ی بزرگی نشسته‌اند. برای احمد سر تکان می‌دهد. یکی دو نفر سر می‌رسند و به حرفش می‌گیرند. ناچار یکی دو دقیقه می‌ماند و گپ می‌زند و بعد، به مهارت دیرینه، همه را از سر باز می‌کند و از وسط زن‌ها و مردهای وسط سالن بزرگ، از زیر چهل چراغ قدیمی چهل شعله، و از کنار پیانو رویال‌گران قیمت می‌گذرد. همه‌ی گنگ و پیچ‌پیچ مهمان‌ها را که دو تا دو تا و سه تا سه تا، دور نشسته‌اند و میوه می‌خورند و وراجی می‌کنند، پشت سر می‌گذارد، از کنار زن‌ها و مردهایی می‌گذرد که وسط سالن حلقه زده‌اند و هر بار، یکی‌شان می‌رود به وسط حلقه و شروع می‌کند به رقصیدن. لحظه‌ای مکث می‌کند. دختر جوانی آن وسط به شدت قر می‌ریزد و برجستگی‌های تنش را نشان می‌دهد. پوریا از حرکات شهوانی دختر چندشش می‌شود، با آن همه گوشت و چربی. بیچاره دخترک، فکر می‌کند دارد با استبداد مبارزه می‌کند، یا شاید هم فقط دارد عقده‌هایش را خالی می‌کند تا فردا بتواند دوباره برود داخل جامعه. پوریا رویش را برمی‌گرداند و به راهش ادامه

۴۰

می‌دهد، و می‌رسد به پلکان چوبی لاک‌الکل خورده‌ی کوچکی، که به نیم‌طبقه‌ی بالا راه دارد. یک گوشه‌ی دنج... همیشه فکر می‌کرد گوشه‌های دنج خانه‌ها به این درد می‌خورد که آدم از وسط یک مهمانی بی‌مزه فرار کند و آن‌جا پنهان بشود. به خصوص که چراغ‌های این گوشه‌ی دنج خاص، خاموش بود و فضای تاریکش جواب‌گوی هیجان مهمان‌های سر از پا نشناخته و فراری از محدودیت‌های اجتماعی در یک جشن نامزدی نبود. آن‌جا به راحتی می‌شد از نگاه تحقیرآمیز لعبت‌های پراکنده در گوشه و کنار مجلس گریخت. روی مبل راحتی چرمی نشست و در تاریکی پنهان شد.

زن سرش را بلند کرد و به نقطه‌ی مبهمی خیره شد، دیگر با من حرف نمی‌زد، با پوریا حرف می‌زد: «همه‌ی زن‌ها را پس زدی، خانه‌ات را عوض کردی و خودت را پشت میز پایه شکسته‌ات در آن دفتر انتشارات خاک‌گرفته مخفی کردی. از اول هم می‌دانستی مرد زندگی نیستی و تا حالا چند بار، اسیر چند تا چشم‌جذاب شده‌ای و باز یک‌دفعه پا گذاشته‌ای به فرار. می‌گفتی هیچ زنی ارزش خطر کردن ندارد، چون هیچ زنی نمی‌تواند بفهمد که تو به همین که هستی راضی‌ای و خوش نداری هیچ پیشرفتی بکنی، رشدی بکنی، یا تن به رقابتی بدهی... همه‌ی زن‌هایی که دل‌شان را شکستی، چشم‌های قشنگی داشتند، اصلاً تو فقط دنبال چشم‌های قشنگ بودی...»

۴۱

چه نهانگاهی! البته بدون توجه به دخترهایی که هوس می‌کنند مراسم غیبت را از وسط مهمانی شروع کنند و دنبال گوشه‌ی دنجی می‌گردند تا از مهمانی فرار کنند و پنهان بشوند. حالا هم که چراغ‌هایش خاموش است و فضای تاریکش جواب‌گوی رمز و راز دختران عاشق غیبت.

صدای خنده‌های دخترانه. سه دختر، آرام از پله‌ها بالا آمدند و روی مبل سه‌نفره‌ی کوچکی کنار پنجره‌ی بلند رو به خیابان نشستند؛ درست جلو پوریا. مبل تک‌نفره‌ی پوریا در تاریکی است و نمی‌بیندش. بی‌درنگ و راجی را شروع می‌کنند. یکی‌شان سرش را به پنجره تکیه داده و حرف نمی‌زند. دو دختر دیگر، با آن بلوزهای باز و دامن‌های کوتاه و پاهای چاق، از بختیار می‌گویند که انگار ابروهایش را برداشته و چه قدر فیس و افاده دارد. بعد از پسر شلخته‌ی همراه بختیار می‌گویند که عین خیالش نیست و با تی‌شرت و شلوار جین آمده مجلس نامزدی. یکی‌شان از دختر سوم که سرش را به پنجره تکیه داده بود، پرسید: «تو این‌ها را می‌شناسی؟»

دختر، با موهای سیاه و لخت و کت و دامن قهوه‌ای، در آن تاریکی، لاغر و قدبلند به نظر می‌رسد. آرام نوک انگشتش را بر بخار پنجره می‌کشد و می‌گوید: «نه! تا همین امشب نامزد لادن را هم نمی‌شناختم...» و بعد از مکثی ادامه می‌دهد: «... تازه، من که کسی را ندیدم که بگویم ابرویش را برداشته یا شلخته است یا کت و شلوارش چه رنگ است...»

۴۲

دو دختر دیگر ساکت ماندند. دختر دومی موهایش را باز کرد و همان‌طور که دوباره می‌بست، آرام گفت: «منظوری نداشتم...» دختر سوم می‌خندد و می‌گوید: «مهم نیست...» و بعد بینی‌اش را بالا می‌کشد و می‌گوید: «چه بوی تند عرقی می‌آید!»

پوریا، که می‌داند بوی تند عرق از اوست و می‌داند منظور از آن پسره‌ی شلخته خود اوست، همان‌جا در تاریکی، ساکت می‌ماند. دختر موسیاه گوشش را به پنجره می‌چسباند و می‌گوید: «چه باران تندی! امشب چه‌طور بروم خانه؟» لحظه‌ای، نوری بر چهره‌ی دختر تابید. معلوم نبود از کجا، شاید نور چراغ ماشینی است که از خیابان می‌گذرد، اما پوریا، فقط یک لحظه، آن چهره‌ی بیضی و گونه‌ی برجسته‌ی استخوانی را می‌بیند.

دو دختر دیگر، بی‌توجه به باران، غیبت‌شان را از سر گرفتند. اما پوریا دیگر خودش نیست. ناگهان حضور آشنایی را حس کرده. چشم‌هایش را در اطراف می‌گرداند. به جز آن سه دختر... آن دو دختر و راج و آن دختر موسیاه که گوشش را به پنجره چسبانده و از بوی عرق خوشش نمی‌آید، کسی نیست. صورت دختر دوباره در تاریکی فرورفته، صدایش را می‌شناسد و نمی‌شناسد. لحن حرف زدنش آشناست، اما صدایش آشنا نیست... فکر می‌کند یک طوری سر صحبت را باز کند تا شاید این احساس مخوف آشناپنداری را فراموش کند... یا ته و توی قضیه را در آورد. نمی‌داند از چه بگوید.

۴۳

دختر دوباره می‌گوید: «باران خیلی تند است.»  
پنجره‌ی خیس از باران، پوریا را به یادِ مردِ شیشه‌شور  
می‌اندازد. صدایش از میان تاریکی می‌آید: «اگر آسمان کار  
خودش را بکند، ما هم کارِ خودمان را...»  
دو دخترِ دیگرِ یکه خوردند: دو سر به طرف صدا برگشتند.  
سر پوریا از میان تاریکی می‌آید بیرون. رو به دختر سوم که هنوز  
گوشش را به پنجره چسبانده، ادامه می‌دهد: «... و شما هم کار  
خودتان را، کار همه راه می‌افتد!»  
یکی از دخترها، دامن کوتاهش را که روی رانش بالا رفته،  
جلو می‌کشد. آن یکی سعی می‌کند یقه‌ی باز بلوزش را جمع  
کند. دختر موسیاه سرش را بر نمی‌گرداند، آرام می‌گوید: «گاهی  
بد نیست صبر کنیم آسمان کار خودش را تمام کند و بعد ما شروع  
کنیم. مطمئن تر است.»

۴۴

خنده‌ی عصبی و ریز دو دختر دیگر، که پی بردند آن پسره‌ی  
شلخته، همان جا نشسته و همه چیز را شنیده. پوریا می‌خواهد  
انتقام بگیرد. چهره‌اش جدی‌ست، تا آن دختر موسیاه، که  
گوشش را هنوز به پنجره چسبانده، واماندگی‌اش را نفهمد. دختر  
حتا رویش را بر نمی‌گرداند تا پوریا دوباره گونه‌ی برجسته و  
صورت بیضی او را ببیند. میلی به لذت بردن از پیروزی  
کلامی‌اش ندارد.

پوریا در حال مزه‌ی جوابِ نوکِ زبانش بود که لادن، با  
لباس صورتی نامزدی، از پله‌های چوبی بالا دوید و صدایش در  
آن گوشه‌ی دنج پیچید: «آناهیتا! این جایی؟»

دختر موسیاه که نگران باران است و از بوی تند عرق  
خوشش نمی‌آید، می‌گوید: «این جام!»  
لادن لیخند زد و دست دختر را گرفت: «این جایی؟ چه قدر  
دنبالت گشتم! برامان پیانو می‌زنی؟»  
- «حتماً! مگر می‌شود برای تو نزنم؟»

جای کف دستِ دختر روی بخارِ نشسته روی پنجره  
می‌ماند. برمی‌خیزد و با گام‌های نامطمئن، راهش را از کنارِ میز  
شیشه‌ای جلو میل باز می‌کند، دست‌هایش را جلوش گرفته، می‌داند  
مانعی سر راه باشد. قدش بلند است. بلندتر از هر سه دخترِ دیگر.  
با آن کمر باریک و شانه‌های محکم، و آن راه رفتن لرزان و مردد  
آشنا... اسمش هم آناهیتاست... دو دختر دیگر، دنبالش از پله‌ها  
پایین رفتند. پوریا از کنارِ نرده‌ی حافظِ نیم‌طبقه سرک می‌کشد.  
چشم‌هایش به دنبال لادن و دختر موسیاه، تا کنار پیانو می‌رود.

۴۵

آناهیتا پشت پیانو می‌نشیند. اشاره‌ی دست احمد: همه  
ساکت. چشم‌های آناهیتا بسته است و ابروهای ظریف و جدا از  
همش، چین خورده. انگشت‌هایش روی کلیدهای پیانو  
می‌لغزد. اصوات پی‌درپی موسیقی، آشناست. همه‌ی اصوات  
آشنايند، اما هارمونی‌شان اغلب برای ناآشنایان به موسیقی  
ناآشناست. سونات مهتاب. از بتهوون است، آلمانی‌گرِ بدبختِ  
موسیقی. و بعد سکوت، و بعد صدای کف زدن. پوریا پایین  
پلکان چوبی لاک‌الکل خورده‌ی کوچک، به نرده‌ی حایل  
پلکان تکیه داده. به دنبال کدام پایین آمده؟ کلیدهای پیانو یا  
انگشت‌های آن دختر؟ صبر کند تا آسمان کار خودش را تمام



کند؟ همین‌طور آن‌جا بایستد تا کار آسمان تمام بشود؟ اما از کجا مطمئن است که بعد می‌تواند بگذارد برود پی‌کار خودش؟ آناهیتا نیم‌خیز می‌شود، صدای لادن: «ادامه بده آناهیتا جان.» و صدایی از میان جمعیت که: «آفرین، آفرین!» آناهیتا باز پشت پیانو می‌نشیند، باز انگشت‌هایش روی کلیدها می‌لغزد. باز هم اصوات موسیقی، آشناست. پوریا در نیمه‌راه پلکان و پیانو است، خودش را به جلو شومینه‌ی روشن می‌رساند و لحظه‌ای جلو تابلو عقاب پرتلاپی در حال سقوط می‌ایستد، و بعد به وسط سالن خالی پناه می‌برد. همه‌ی اصوات آشنایند، اما این هارمونی فقط برای پوریا آشناست، پوریا این موسیقی را خوب می‌شناسد. فقط یک نفر در دنیا این موسیقی را خوب می‌شناسد. خودش را به پشت سر دختر می‌رساند. دختر انگشت‌هایش را روی کلیدهای پیانو حرکت می‌دهد. پوریا آهنگ پیانو را زیر لب زمزمه می‌کند. انگار سرب داغ راه‌گلو را بسته، راه خروج یک آواز را، راه ترانه‌ی زیر درخت سیب را.

۴۶

زن از لیوان من خورد، آهی کشید و رو به نقطه‌ی مبهم گفت: «احساس که ریشه‌ی درخت نیست که در وجودت بدود. احساس که این قطره‌های عرق جاری از شقیقه‌ات نیست. اما احساس عجیبی در دلت ریشه دوانده بود، همراه عرق از شقیقه‌هایت روان بود. چیزی بین نیستی و تمنا. حال آهویی که ساعت‌ها از دست شکارچی فرار کرده و سرانجام، از پا افتاده و با تیری

فرورفته در پهلویش، روی زمین نشسته و خون، زمین زیر پایش را لزج و گرم کرده. و از همان‌جا که نشسته، شکارچی کارد به دست را در چند قدمی‌اش تماشا می‌کند. این‌جا دیگر امیدوار یا نومید نیست، تمنایی هم ندارد. معنایی از حیات در رگ و ریشه‌اش می‌دود، و در ذهنش چیزی ریشه می‌دواند، که اگر می‌شد نامی بر آن گذاشت، هم‌نام احساس تو بود. آسمان کار خودش را کرده بود و دیگر از دست تو کاری بر نمی‌آمد...»

نوای پیانو در سکوت حاضران طنین انداخته. همه نشسته‌اند و چشم به فضای خالی وسط سالن دوخته‌اند، به آن سه کانون: پیانو، آناهیتا، و نوسان‌های پوریا. موسیقی زنده همین حسن را دارد، ناگهان چهره‌ی همه جدی می‌شود و وانمود می‌کنند عمیقاً آن موسیقی را می‌فهمند و از آن لذت هم می‌برند. پوریا این جور مواقع عادت داشت چشم‌های مردم را نگاه کند که شبیه نگاه تشیع‌کنندگان جنازه، جدی و موقر و فکور می‌شد. اما نه این بار.

سرانجام، انگشت‌های آناهیتا از پیانو جدا شد. ایستاد و رو به مهمان‌ها تعظیم کرد. در حقیقت رو به پوریا، که جلوش ایستاده بود. پوریا بی‌حرکت است، دختر لبخند می‌زند و تعظیم می‌کند. پوریا یک قدم به عقب برمی‌دارد، و زیر لب چیزی می‌گوید. آناهیتا خشکش می‌زند، چهره‌اش رو به آواست. چه بوی تند عرقی، آن هم درست در یک قدمی. به بوی عرق تعظیم کرده!

۴۷

آرام از پیانو جدا می‌شود. پوریا همان جا می‌ماند. جمعیت همه را از سر گرفت. سر هرکس باز به کار خودش گرم شد. وقاری که موسیقی آن دختر به همه تلقین کرده بود، عمر درازی نداشت و لودگی‌ها و وراجی‌ها و رقص و پرخوری شروع شد. گوشه‌ی دنجی درست در وسط جمعیت! آناهیتا با لب‌های به هم فشرده می‌گوید: «آقا! لطفاً مزاحم نشوید!»

اما طلسم تاریکی شکسته. پوریا چند قدم عقب می‌رود، زیر لب تکرار می‌کند: «آنا!» و بعد از در سالن بیرون می‌دود. آناهیتا همان جا خشک می‌شود. طلسم تاریکی شکسته. از میان تاریکی، یک جفت چشم ظاهر می‌شود و جای چشم‌های تاریک خودش می‌نشیند. نمی‌بیند، اما گوشش که صداهای نشیدنی را می‌شنود! همان صداهایی که از سر انگشت‌هایش جاری شد و او را به این پسرک تاریکی شکن شناساند. صدای پسرک را شناخته، اما نمی‌خواهد باور کند. همان اول صدایش را شناخته بود، اصلاً صدای آن پسرک بود که از سر انگشت‌هایش جاری شد و همان موسیقی را نواخت که فقط خودش شنیده بود و آن پسرک...

هیچ کس جز او زمزمه‌ی این جوان را نشنیده. و خود مرد جوان هم این را می‌داند. در تمام این دنیا، فقط یک نفر هست که می‌تواند زیر لب چیزی بگوید که هیچ کس جز آناهیتا نشنود. هیچ کس جز او نشنیده که مرد گفت: «آنا، کار آسمان تمام نمی‌شود، دست از سر آدم بر نمی‌دارد!» و این رازی است آغازیده از زیر درخت سیبی در یک باغ.

۴۸

درخت سیبی در یک باغ...

زن لیوانش را برداشت تا باز لب تر کند. لیوان خالی بود. گفت: «برایم سفارش بده.»

۴۹

گفتم: «محمود آقا، یک لیوان دیگر لطفاً!»  
توپ فوتبال از پشت پیشخان بالا آمد و گفت: «می‌خواهم ببندم. عزت زیاد...» و دوباره پشت پیشخان فرورفت.  
زن گفت: «حُب، بقیه‌اش بماند برای بعد...»  
- «کی؟»

- «پس فردا شب، همین وقت‌ها، همین جا، بقیه‌اش را برایت تعریف می‌کنم.»

محمود آقا را صدا زد، سرش را از پشت پیشخان بالا آورد. پرسیدم: «محمود آقا! دوباره می‌شود آمد؟»  
محمود آقا اخم کرد و گفت: «آره.»



آرام کلید را در قفل چرخاندم و در را باز کردم. چراغ اتاق پدرم خاموش بود. هیچ چراغی را روشن نکردم. نوک پا از سالن خالی و تاریک گذشتم و به اتاقم رفتم، در را بستم، لباسم را درآوردم و زیر لحاف خزیدم. صدای جیرجیرک‌ها نمی‌گذاشت بخوابم.

آن شب، خواب مادرم را دیدم. کنار قبر خودش نشسته بود و برای خودش گل مریم آورده بود. سه شاخه گل مریم، که روی سنگ قبرش گذاشت. جلو رفتم و دستش را گرفتم. سرش را بالا آورد و نگاهم کرد. کور نبود. می‌دید. گفتم گیج شده‌ام، نمی‌دانم ماجرا چیست و این‌ها چه طور سر از زندگی من درآورده‌اند و این پوریا دیگر کیست. گفت تو باید بدانی که درس ترجمه می‌خوانی، نه من، خودت پیدایش کن. گفتم من دنبال تو می‌گردم و برایم قصه می‌گویند. گفت مگر به جز قصه، چیز دیگری هم در این دنیا هست؟ من قصه‌ام، تو قصه‌ای... همه قصه‌ایم... و بعد بلند شد و دستش را از دستم بیرون کشید و رفت.

روز بعد، دیر از خواب بیدار شدم. آن هم با صدای پدرم، که کت و شلوار پوشیده بود و بالای سرم ایستاده بود. چشمم را باز کردم و او را که دیدم، از جایم پریدم. مدت‌ها بود به اتاقم

نیامده بود. سلام کردم. گفت: «امروز می‌روم بیرون. برای ساختمان انتشارات مشتری می‌آید... کسی زنگ می‌زند، بگو پیغام بگذارد...»

در را نیمه‌باز گذاشت و رفت. آفتاب پهن شده بود. مدتی طول کشید تا از گیجی خواب بیرون آمدم. پدرم دیوانه شده بود. نه برای ساختمان انتشارات مشتری می‌آمد، نه کسی به او تلفن می‌زد تا پیغامش را بگیرم. جمعه بود و کلاس نداشتم و می‌توانستم تا دیروقت بخوابم. اما وقتی چشم‌هایم را مالیدم و زیر پتو کش و قوسی آمدم، مطمئن‌تر شدم که پدرم دیوانه شده. ساختمان انتشارات که مال پدرم نبود! اجاره‌ای بود... اما به قیافه‌اش نمی‌آمد که دیوانه باشد... حتماً می‌خواست جایی برود که من نفهمم و می‌خواست مطمئن شود که در خانه می‌مانم. برای همین گفت پیغام‌هایش را بگیرم.

۵۱

از تخت پایین آمدم و به دست‌شویی رفتم. شیر آب را باز کردم و آب سرد را پاشیدم به صورتم. قصد داشتم به تو تلفن بزنم و قراری بگذارم. صحبت‌مان ناتمام مانده بود. خمیردندان را روی مسواک گذاشتم و همان‌طور که خودم را در آینه نگاه می‌کردم، شروع کردم به مسواک زدن... بعد از مرگ مامان، خیلی از عادت‌هایم را از دست داده بودم. مثلاً همیشه موقع مسواک زدن، عادت داشتم جلو آینه هیکل بگیرم و با خودم شرط کنم که به زودی ورزش را شروع می‌کنم تا هیکل‌م از آن لاغری و نزاری دربیاید. و هیچ وقت هم این کار را نمی‌کردم. دهانم را شستم و شروع کردم به هیکل گرفتن جلو

آینه. خنده‌ام گرفت. در آینه دیدم که در دست شویی را باز گذاشته‌ام. از میان در باز، چشمم به در اتاق خواب مادر و پدرم افتاد. دهانم را شستم و به اتاق خودم دویدم. شلوارم را از جالباسی برداشتم و جیب‌هایش را گشتم. دسته‌کلید را که پیدا کردم، نفس راحتی کشیدم. پدرم بویی نبرده بود. کلید را در قفل انداختم. سخت باز می‌شد. یکی دو بار عقب و جلو کردم، نچرخید. تلفن زنگ زد. اول توجهی نکردم، اما بعد فکر کردم شاید پدرم باشد که می‌خواهد مطمئن شود هنوز در خانه‌ام. گوشی بی‌سیم را برداشتم. تو بودی. همان‌طور که با تو حرف می‌زدم، برگشتم سراغ قفل در. پرسیدی چه کار می‌کنم. گفتم دارم قفل زنگ‌زده‌ای را باز می‌کنم. گفتی: «چه کلیدی قفل تو را باز می‌کند؟»

خندیدم و گفتم: «ناهاید جان، کلیدش یک جایی همین جاهاست... اگر یک کمی صبر کنی، پیداایش می‌کنم.»

پرسیدی: «تصمیمت را گرفتی؟»

فکر کردم اگر باز نشود، قفل را می‌شکنم.

باز پرسیدی: «تصمیمت را گرفتی؟»

گفتم: «یک دقیقه صبر کن...»

زور آخرم را زدم. کلید چرخید. نفس عمیقی کشیدم: «آخیش!»

پرسیدی: «باز شد؟»

- «آره...»

خواستم دستگیره را بگردانم... اما از پشت خط داد زدی:

۵۲

- «گوشت را می‌دهی به من یا نه؟»

- «آره عزیزم، هر دو تا گوشتم مال تو. عین ون‌گوگ برایت می‌گذارمشان در قوطی.»

- «تصمیمت را گرفتی؟»

- «راجع به چی؟»

- «ازدواج... باید تا سال مادرت صبر کنی، قبول، اما می‌شود یک جوری رسمی‌اش کرد...»

دیگر طاقتم تاق شده بود. باید وارد اتاق می‌شدم.

گفتم: «ناهاید جان... اصلاً لازم نیست این قدر صبر کنیم...»

سکوتی کردی و گفتی: «مردم حرف در نمی‌آورند؟»

- «کدام مردم؟ دلت خوش است! مردم چه کار دارند به کار ما؟»

گفتی: «پس...»

وسط حرفت پریدم: «فقط مشکلی هست. باید کمک کنی.»

گفتی: «چی شده؟»

گفتم: «گرفتار حل یک مسأله‌ام. تا حلش نکرده‌ام، حرفی نزن... وقتی حل شد، خودم می‌آیم و جلوت زانو می‌زنم و خلاص...»

سکوت کردی... بعد انگار صدایت از ته چاه آمد:

«کس دیگری...»

خندیدم: «نه عزیزم، پای هیچ کس دیگری وسط نیست... پای خودم وسط است... خواهش می‌کنم درکم کن...»

چیزی نگفتی.

۵۳

گفتم: «الان ممکن است پدرم برگردد. بعد بهات  
تلفن می‌زنم.»

گفتی: «خداحافظ.»

و گوشی را گذاشتی.

دستگیره را گرداندم. در با قزقژ باز شد. عطسه‌ام گرفت.  
همه‌جای اتاق غبار نشسته بود. مدتی، همان جا جلو در  
ایستادم و اتاق را تماشا کردم. تخت‌خواب بزرگ دو نفره، میز  
توالت مامان که آینه نداشت... هنوز ماتیک و پودر و مداد  
چشمی که روز قبل از رفتن به بیمارستان استفاده کرده بود،  
روی میز مانده بود. در شیشه‌ی عطرش باز مانده بود و عطر  
پریده بود. می‌دانست دیگر به آن نیازی ندارد. به طرف میز  
بغل تخت مامان رفتم. کتابی به خط بریل، رویش بود.  
چوب‌الهی لای کتاب بود.

۵۴

کتاب را باز کردم و انگشت‌هایم را روی خطوط لغزاندم.  
مامان خیلی دلش می‌خواست خط بریل را یاد بگیرم... اما  
هیچ وقت استعدادش را نداشتم. پدرم خط بریل را بلد  
بود. اغلب کتاب‌های انتشاراتش را به دو خط معمولی و بریل  
چاپ می‌کرد.

دوباره منقلب شدم. کتاب را بستم و سرجایش گذاشتم.  
چشمم برگشت به طرف گاوصندوق پدرم. جلو گاوصندوق  
زانو زدم و کلید را در قفل انداختم. این یکی بی‌زحمت باز شد.  
درست حدس زده بودم. صندوقچه‌ی چوبی مامان در  
گاوصندوق بود. هرچیز به مامان مربوط می‌شد، یا نقش

برجسته بود، یا مجسمه، یا به خط بریل، و خلاصه می‌شد با  
انگشت حسش کرد. این یکی هم، طرح‌های عجیب و غریبی  
رویش داشت که هیچ از آن سر در نمی‌آوردم. صندوقچه را  
بیرون آوردم، در گاوصندوق را بستم، در اتاق را قفل کردم و  
به اتاق خودم رفتم.

بعد شروع کردم به واریسی صندوقچه. صندوقچه در  
داشت، اما جای کلیدی در آن نبود که بشود باز کرد!



زن در کافی‌شاپ منتظرم بود. محمود آقا دو لیوان  
روی میز گذاشت. گفتم: «باز هم می‌خواهید برایم  
قصه بگویید؟»

۵۵

گفت: «مگر به جز قصه، چیز دیگری هم در این دنیا هست؟  
من قصه‌ام، تو قصه‌ای... همه قصه‌ایم...»

جا خوردم. مادرم هم، پریشب در خواب همین را گفت.  
گفتم: «از این گیج‌ترم نکنید. کم کم دارم به عاقل  
شک می‌کنم.»

گفت: «حسن قصه این است که هر دفعه می‌شود یک جور  
تعریفش کرد. ثابت نیست. قطعی نیست. از همان اول هم  
می‌دانی که واقعیت ندارد. یا اگر هم دارد، واقعیت هم خودش  
قصه‌ای است که واقعیت ندارد.»

ساکت ماندم. می‌ترسیدم اگر یک کلمه‌ی دیگر حرف بزنم،  
شروع کند به سخن‌رانی درباره‌ی واقعیت و خیال.

کمی از نوشیدنی‌اش خورد و لیوان را روی میز گذاشت. بعد گفت: «حالا شد... حُب، پوریا از مهمانی بیرون زد و آناهیتا هم حاج و واج ماند و مهمان‌ها رفتند سرِ میز شام...»

۵۶

مهمان‌ها رفتند سر میز شام...

پوریا، از مهمانی بیرون آمده و روی تابِ کوچک کنار حیاط نشسته و سیگار می‌کشد. فضا پر از صدای جیر جیرک‌هاست. پشت پنجره، هیکل باریک و بلند آناهیتا پیداست، کنار چند نفر دیگر ایستاده، پشت میز شام. کسی متوجه خروج پوریا نشده و اگر هم شده، اهمیت نداده.

۵۷

نگاه پوریا بر آناهیتاست، لبخند می‌زند، ابرویش را چین می‌اندازد. چه رابطه‌ای میان خودش، و آن داستانی است که همان روز عصر ویرایش می‌کرد و برای آمدن به این مهمانی، نیمه‌تمام گذاشت؟ فردا صبح زود باید به دفتر انتشارات برود و پیش از آمدن خضرائی، کارش را تمام کند. شاید بهتر باشد همین حالا، بی‌سروصدا به خانه‌اش برود و بخوابد. اما تکان نمی‌خورد و باز چشمش دوخته می‌شود به شیخ‌آنا، پشت پنجره. سقوطِ ته‌سیگار در باغچه، وسطِ یک بوته‌ی گل یاس. سرش سنگین می‌شود، به پشتی تاب تکیه می‌دهد. آتش سیگار

در وسط بوته‌ی گل یاس جان می‌گیرد: تصویر یک باغ سیب،  
یک درخت سیب و صدای یک فلوت...



زن، نگاهش را به جلو دوخت و شروع کرد به صحبت با پوریا:  
«باغچه‌ی همسایه‌ی کناری، وسوسه‌انگیزترین هوس  
زندگی‌ات بود. دشوار بود نادیده گرفتن سیب‌های سرخ و  
تازه‌رسیده‌ای که توی تشنه‌ی ماجرا و شیرینی را صمیمانه  
به سوی خودشان دعوت می‌کردند. سیب‌ها صدایت می‌زدند.  
هرگز احساس گناه نکرده بودی. سیب‌ها خودشان  
می‌خواستند مال تو باشند.»

۵۸

آن روز هم، دوباره از دیوار بالا رفتی و با جستی، خودت  
را رساندی به میان درخت‌های باغچه‌ی همسایه. دیوار  
خانه‌ی شما کوتاه‌تر از دیوار همسایه بود و با آن یک جور پله  
درست می‌کرد. کافی بود از آلاچیق درخت مو کنار دیوار بالا  
بروی و یک دقیقه بعد، زیر درخت‌های سیب باشی.  
می‌دانستی که خطر بزرگی در کار نیست. باغ بزرگی بود.  
علف‌های هرز را از مدت‌ها پیش هرس نکرده بودند و تا سر  
زانوت می‌رسید. تنها اهالی خانه، پیرزن و پیرمرد  
از پافتاده‌ای بودند که فقط گاهی، آن هم عصرها که هوا  
خنک‌تر می‌شد، قالبچه‌ی قدیمی‌شان را در ایوان خانه  
می‌انداختند و چای می‌خوردند و قلیان می‌کشیدند و حرف  
می‌زدند. سیب‌ها رنگ می‌انداخت و می‌رسید و میان علف‌ها

می‌افتاد و می‌پوسید. پسر بچه‌ی ریزنقشی مثل تو، خیلی  
راحت می‌توانست خودش را میان شاخه‌های هرس نشده، یا  
پشت بوته‌ها پنهان کند. تا همین چند وقت پیش، فقط گاهی که  
پسرشان به خانه می‌آمد، سراغ سیب‌ها را می‌گرفت و  
پسرشان خیلی کم می‌آمد. با زن و بچه‌اش در تهران زندگی  
می‌کرد: استاد موسیقی بود. تو سلطان و فرمان‌روای باغچه  
و درخت‌ها بودی و می‌دانستی پسرشان دیگر نمی‌آید. دو ماه  
پیش، ولوله‌ای در محله پیچید و غم و تیرگی، باغچه و  
سیب‌هایت را گرفت. نمی‌گذاشتند بفهمی چه شده. اما تو  
می‌دانستی. برای تو، پدیده‌ای بود که ناخواسته، در همان  
کودکی، عمقش را احساس کرده بودی. تو هم سال قبل، پدرت  
را از دست داده بودی و خودت را بارها و بارها فریفته بودی  
که راست نیست، و پدرت دوباره به مأموریتی، برای درمان  
اهالی یکی از روستاهای اطراف رفته و یکی از همین روزها،  
در خانه را باز می‌کند و برمی‌گردد. اما پدرت دیگر نیامد، و  
کمی بعد، مادرت گفت باید به خانه‌ی دیگری بروید. همین شد.  
خانه را ترک کردید، خانه‌ای که هر شب چشم به درش  
می‌دوختی تا شاید پدرت را ببینی که خسته، از کار برگشته و  
منتظر است تا در خانه را به رویش بکشایند. آن هنگام بود که  
فهمیدی پدرت دیگر نخواهد آمد.

۵۹

پس بوی مرگ را به سرعت می‌شنیدی. هر چند مادرت  
اجازه نمی‌داد در آمد و رفت خانه‌ی همسایه شرکت کنی،  
خیلی زود فهمیدی که پسرشان در جاده تصادف کرده و

خودش و زنش کشته شده‌اند. مخفی کردن خبر از پسر بچه‌ی پرشور و ماجراجویی مثل تو آسان نبود، آن هم در آن شهر کوچک. از آن به بعد، پیرمرد و پیرزن دیگر به ایوان نمی‌آمدند و دیگر موقع پریدن از دیوار، نگران نبودی مبادا تو را ببینند. سیب‌ها رنگ انداخته بود و به هیچ قیمتی حاضر نبودی بگذاری روی زمین بریزد و بیوسد.

نگاهی به اطراف انداختی. باغ خلوت بود. خطری نبود. وقتش بود تا فرمان‌روایی خودت را بر آن قلمرو ثابت کنی. هیچ عجله نکردی. آرام در باغچه قدم زدی و موقرانه درخت‌ها را بررسی کردی. سرانجام درخت بلندی را انتخاب کردی و از آن بالا رفتی.

سیب اول کال بود. سیب‌های شاخه‌های بالا بیش‌تر نور دیده و رسیده‌تر بود. با پیچ و تاب، خودت را به شاخه‌های بالایی رساندی. روی محکم‌ترین شاخه نشست و شروع کردی به سیب خوردن. تا حالا این قدر بالا نیامده بودی. از آن بالا می‌شد دریا را دید، و در مقابلش کوه‌های سبز را. حتا می‌توانستی دست‌فروش دوره‌گردی را ببینی که در خیابان بالایی، چرخ‌دستی‌اش را می‌راند. بعد سرت را پایین آوردی تا باغچه را ببینی. تا حالا باغچه را از آن ارتفاع ندیده بودی. خوش‌ت آمد. انگار قد کشیده بودی. بلندتر از تمام آدم بزرگ‌هایی که به قدشان می‌نازیدند. از آن بالا می‌توانستی ایوان خانه را ببینی که خالی بود، و سیب‌های سرخ را روی درخت‌های دیگر، و حتا ببینی که باغ

۶۰

آن قدرها هم که فکر می‌کردی بزرگ نیست. کوچک بود. چهار دیوار داشت که یک دیوارش به خانه‌ی شما چسبیده بود و چهار پنج درخت سیب و چند تا بوته‌ی گل و... تکه سیب در دهانت ماند. دختر بچه‌ای زیر درختی نشسته بود. دست‌پاچه، همان جا ماندی تا دخترک برود. اما تکان نمی‌خورد، بعد هم فلوتی از جیبش درآورد و شروع کرد به آهنگ زدن. باسنت روی شاخه درد گرفت، و صدای مادرت را شنیدی که از داخل خانه صدایت می‌زد. راهی نداشتی. باید خطر می‌کردی و طوری که دختر نبیندت، خودت را می‌رساندی به دیوار. اگر مادرت بو می‌برد برای سیب‌دزدی به باغ همسایه رفته‌ای، کارت زار بود. به شاخه آویزان شدی و بی‌سروصدا روی شاخه‌ی پایینی فرود آمدی. می‌توانستی با یک پرش کوتاه، برگردی روی زمین. اما نباید بیش از این خطر می‌کردی. تنه‌ی درخت را چسبیدی و آرام آرام، با زحمت، خودت را بی‌سروصدا رساندی به زمین. دختر متوجهت نبود. سرش را خم کرده بود و فلوت می‌زد. موهای بلندش، دو طرفش بافته بود، و سیاه سیاه بود، مثل شب. دامن کوتاه پوشیده بود و جوراب‌های ساق کوتاه و کفش ورزشی. هم‌سن و سال تو بود، شاید یکی دو سال کوچک‌تر. تا حالا ندیده بودی‌اش. آهسته از درخت دور شدی و نوک پا به طرف دیوار رفتی. یکی دو متر تا دیوار مانده بود، همه‌چیز خوب پیش می‌رفت که ناگهان شلواریت به بوته‌ای گرفت و قچ، پاره شد.

۶۱



خشکت زد. دخترک با ترس سرش را بالا آورد و داد زد: «کیه؟»

اگر تردید می‌کردی، بلندتر فریاد می‌زد. دیگر نمی‌توانستی پنهان بمانی. هراسان خودت را به طرفش انداختی و دستت را روی دهانش گذاشتی: «تو را خدا چیزی نگو، تو را خدا!»

با این حرکت ناگهانی، ته‌رنگ مختصر صورت دختر هم پرید و شروع کرد به دست و پا زدن. ناچار، دهانش را محکم‌تر گرفتی.

التماس کردی: «تو را خدا جیغ نزن! من کاریت ندارم!» آرام شد. از ناتوانی، یا وحشت، یا حرفت را باور کرد، یا فهمید تو خودت بیش‌تر ترسیده‌ای. دیگر دست و پا نزد. آرام دستت را از روی دهانش برداشتی و گفتی: «به خدا دیگر نمی‌آیم. به کسی نگو!»

- «تو کی هستی؟»

گفتی: «پوریا، همین خانه‌ی بغلی هستیم.»

- «آمده بودی این جا سیب بخوری؟»

با شرمندگی پاسخ دادی: «آخر این سیب‌ها را هیچ کس نمی‌خورد. اگر من یکی دو تا بخورم که چیزی نمی‌شود.»

دختر کمی فکر کرد و ناگهان چهره‌اش روشن شد:

«می‌شود به من هم یک دانه بدهی؟»

نمی‌شد تقاضایش را رد کرد.

۶۲

- «من سیب ندارم. سیب‌ها آن بالایند. اگر می‌خواهی، باید دوباره بروم بالای درخت. مواظب کسی نبیند؟...»

- «چه طوری مواظب باشم؟»

- «کاری ندارد، همین جا بنشین و اگر دیدی خانم بزرگ یا آقا بزرگ بیرون آمدند، همان آهنگی را که می‌زنی، دوباره بزن...»

در آن زمان، معنای تغییر چهره‌ی نامحسوسش را نفهمیدی.

- «اما من که نمی‌توانم...»

- «چرا؟ کاری ندارد. مگر سیب نمی‌خواهی؟»

هر وقت دیدی...»

- «اما من که نمی‌توانم ببینم!»

۶۳

درک معنای کوری سخت‌تر از پذیرش مرگ نبود. حالا یادت نیست چه احساساتی پی‌درپی در درونت آشکار و پنهان شد. اما نتیجه روشن بود. به خاطر ترحم، یا برای پوشاندن اضطرابت، نیروی شگرفی در رگ و ریشه‌ات دوید و با چابکی خودت را رساندی به بالای درخت، چند سیب سرخ چیدی و پایین آمدی.

- «بیا این هم سیب!»

دختر مشتاقانه سیب را از دستت گرفت، لمسش کرد، بویدش. و بعد گوشتش را به دندان گرفت.

- «خوش مزه است! بابا گاهی برایم سیب می‌آورد.»

- «این جا آمده‌ای مهمانی؟»

- «نه، بعد از این پیش پدر بزرگ و مادر بزرگ می‌مانم.»

- «همیشه می‌مانی؟»

دختر لحظه‌ای از خوردن باز ماند و نگاه خالی‌اش را به

نقطه‌ای فراسوی دیوارهای باغ دوخت: «نمی‌دانم!»

دقیقاً منظورش را می‌فهمیدی. بعد از مرگ پدر، واژه‌ی

همیشه برای تو هم دیگر معنایی نداشت. هر دو یک فکر

می‌کردید، هر دو سبب می‌خواستید، و هیچ کدام‌تان، دیگر به

واژه‌ی همیشه اعتماد نداشتید. انگار محصول سرنوشتی

مشترک بودید. می‌خواستی بیش‌تر با او حرف بزنی. اما

صدایی از داخل خانه آمد: «آناهیتا!»

یادت آمد که مادرت هم مدتی قبل صدایت زده. نگران، از

جا بلند شدی و بقیه‌ی سیب‌ها را هم به دخترک دادی.

- «بیا، این‌ها هم مال تو! فقط نگویی که من...»

- «باز هم این جا می‌آیی؟»

خانه‌تان از مدرسه دور بود و هیچ کدام از هم‌کلاسی‌هایت

را در ساعت‌های بعد از مدرسه نمی‌دید. احساس

لذت‌بخشی درت دويد که بعد از این، کنار گوشت، در همان

خانه‌ی درخت‌های سیب، دوستی داری. اما چیز دیگری را هم

فهمیدی. آن باغچه دیگر قلمرو فرمان‌روایی تو نبود.

- «می‌آیم. فقط پدر بزرگ و مادر بزرگت باید اجازه بدهند.»

- «اجازه می‌دهند. هرچه من بخواهم می‌کنند. باز هم بیا!»

۶۴

- «مرا می‌رسانی؟»

چشم‌هایش را باز کرد. نگاهش منگ و گنگ، به طرف صدا

برگشت، همان‌که زمانی دور پرسیده بود: «می‌شود یک دانه هم

به من بدهی؟»

آناهیتا جلوش ایستاده بود. در آن تاریکی نمی‌شد صورتش

را تشخیص داد، اما عصای سفیدش برق می‌زد. دخترک برای

یافتن او، بوی تند عرق را دنبال کرده یا صدای قژ و قژ تاب را؟

شاید هر دو را.

- «همین الان؟»

- «خسته‌ام.»

- «پس بگذار ماشین بگیرم.»

- «لازم نیست. خانه‌مان چند تا خیابان پایین‌تر است. باران

هم‌که بند آمده. پیاده برویم.»

۶۵

کوچه‌ی باریک و ساکت. آسفالت خیس، در نور چراغ‌های

خیابانی برق می‌زد. حرکت ماهرانه‌ی عصای سفید روی زمین.

پوریا حرف نمی‌زند. همین قدم زدن کنار دخترکوری که تمام

کودکی‌اش را آکنده، کافی‌ست.

گوش‌های آنا به هر صدا و نوک انگشت‌هایش به هر لرزش

و تکان عصا حساس است. سکوت برای او کافی نیست. از آن

چشم‌ها که ناگهان بعد از این زمان دراز ظاهر شده‌اند، صدا

می‌خواهد و نه سکوت.

- «بگو پوریا... تعریف کن! خیلی هیجان زده‌ام!»  
 پوریا سرش را پایین انداخته. عصبای آنا به شکستگی  
 کوچکی در جدول پیاده‌رو می‌خورد.  
 - «بیچیم این طرف!» به راست اشاره می‌کند. چند قدم که  
 می‌روند، می‌پرسد: «پس چرا لالمانی گرفته‌ای؟»  
 پوریا کوتاه می‌خندد. آنا هیتا ادامه می‌دهد: «من کور باشم و  
 تو لال! حتا از دست آسمان هم کاری بر نمی‌آید!»  
 - «هه! هر کاری از دستش بر آمده، کرده!»  
 آنا می‌خندد: «چه عجب! زبانت باز شد! اگر نمی‌خواهی  
 حرف بزنی، پس چرا در مهمانی به من نخ دادی؟ از کجا  
 مرا شناختی؟»  
 پوریا می‌گوید: «از زبان درازی‌ات!» آنا باز می‌خندد.  
 پوریا می‌پرسد: «از شکستگی جدول فهمیدی کدام طرف  
 باید بیچی؟»  
 - «آره! نشانه‌ام است.»  
 - «حالا اگر یک روز تعمیرش کنند، چه کار می‌کنی؟»  
 آنا همان‌طور که عصبایش را روی زمین می‌کشد، جواب  
 می‌دهد: «چیز دیگری پیدا می‌کنم. همیشه شکستگی یا چیز  
 غیرعادی دیگری هست که راهم را با آن پیدا کنم. تعریف کن! از  
 خودت بگو!»  
 پوریا می‌ایستد و عصا را از دست آنا می‌گیرد و جمع می‌کند.  
 آنا سکندری می‌خورد. پوریا بازوش را می‌گیرد: «اگر مثل قدیم  
 دست مرا بگیری و این تق‌تق اعصاب خردکن را تمام کنی،  
 می‌شود حرف زد!»

آنا می‌ایستد. دستش را روی صفحه‌ی ساعتش می‌کشد و  
 بعد زیر بازوی پوریا را می‌گیرد. راه می‌افتند.  
 - «تُخب، بزَن برویم! این خیابان اسمش شهید خاچاطوریان  
 است، یعنی همین چند هفته پیش اسمش را عوض کرده‌اند.  
 مستقیم می‌رویم تا برسیم به خیابان اصلی، هفت دقیقه طول  
 می‌کشد. از آن‌جا پنج دقیقه که برویم دستِ چپ، می‌رسیم به  
 کوچی‌ای اتفاقی. آن‌جا که رسیدیم، بگو.»  
 - «تو که گفتی خانه‌ات فقط چند تا خیابان پایین‌تر است!»  
 آنا باز ریز می‌خندد و خودش را به پوریا می‌چسباند:  
 «می‌خواستم حرف بزیم، ترسیدم تنبلی‌ات بیاید و مجبورم کنی  
 با ماشین برویم. دروغ گفتم!»  
 پوریا گفت: «من هیچ وقت دروغ نمی‌گویم. دروغ‌گو  
 دشمن خداست!»  
 و هر دو می‌خندند. زیر تابلو خیابان شهید خاچاطوریان،  
 درشت نوشته‌اند: «امروز اسلام در مقابل تمام کفر ایستاده است.»  
 - «بالاخره پزشک شدی؟ مثل پدرت؟»  
 - «نه...»  
 - «نویسنده چی؟ نویسنده شدی؟»  
 پوریا لحظه‌ای مکث می‌کند و بعد: «آره... نویسنده شدم!»  
 آنا با خوشحالی پرسید: «جدی؟ چیزی هم ازت  
 چاپ شده؟»  
 - «هنوز نه! اما می‌شود. به همین زودی‌ها. یک قصه‌ی  
 بلند است.»

آنا در تمنای صدایی در تاریکی: «عالی است! تعریف کن... بعد که من به تهران آمدم چه شد؟ یکی دو سال بعد، وقتی مادر بزرگ فوت کرد، از دبیرستان مرخصی گرفتم و برگشتم به خانه. اما همسایه‌ها گفتند از آن جا رفته‌اید و هیچ کس هم از تان خبری نداشت.»

پوریا در تمنای نگاهی به درون ظلمت: «کمی قبل از دیپلم، اداره‌ی کل بهداری، خانه‌ای را که به ما داده بود، پس گرفت و گفت هجده سال من تمام شده و باید از آن جا برویم. همان موقع در کنکور پزشکی قبول شدم. مادر را برداشتم و آمدم تهران و همین جا ماندیم.»

- «پس دکتر شدی!»

- «نه!»

- «چرا خودت را گم و گور کردی؟ تو که می‌توانستی پیدایم کنی!»

- «در فکرش بودم که بیایم سراغت. آن موقع پیدا کردند سخت نبود. می‌توانستم بیایم به مدرسه‌ی نابینایان و سراغت را بگیرم. اما هر روز این کار را عقب می‌انداختم. می‌خواستم دکتر بشوم و بعد بیایم و غافل‌گیرت کنم...»

آناهیتا می‌گوید: «ولی چرا دکتر نشدی...؟»

- «دانشگاه درگیرم کرده بود. فکر و ذکرم را مشغول کرده بود. درس‌های چرند و پرند درباره‌ی بدن آدم! کدام آدم؟ کدام درمان؟ از اول هم به طب اعتماد نداشتم. پدرم پزشک بود، اما حتا برای خودش هم کاری نکرد. همه می‌گفتند فداکار بود و

۶۸

جانش را فدا کرد. اما به جای درمان مریض‌ها، از آن‌ها مرض گرفت و مرد. این که فداکاری نیست. مریض‌هاش هم لابد همان موقع مردند، یا بعد مردند، یا بعداً می‌میرند، چه فرقی دارد؟»

- «پس همان اول ولش کردی!»

پوریا ادامه داد: «یکی دو سال بعد، خوردیم به انقلاب فرهنگی و تعطیلی دانشگاه و شروع جنگ. همان موقع به مدرسه‌ی نابیناها آمدم تا پیدایت کنم. اما گفتند مدتی پیش درست تمام شده و خبری نداشتند.»

آنا همان‌طور که به او تکیه داده، می‌گوید: «مدرسه را که تمام کردم، پدر بزرگ هم مرد. دیگر هیچ کس را در دنیا نداشتم. تنهای تنها بودم. یکی از دوست‌های پدرم که همیشه به من سر می‌زد، تصمیم گرفت زیر بال و پرم را بگیرد. خانه‌ی پدر بزرگ را فروخت و هرچه پول از پدر و مادرم رسیده بود، در بانک گذاشت و از سودش، برایم آپارتمانی گرفته و ماهیانه‌ای هم می‌دهد. بعد هم رفتم کلاس موسیقی و حالا هم هنوز با موسیقی زندگی می‌کنم! خرجم زیاد نیست.»

- «عجب! پس بالاخره آهنگ ساز شدی!»

- «از کجا می‌دانی؟ هر ساززنی که آهنگ نمی‌سازد.»

پوریا سکوت کوتاهی می‌کند: «آن آهنگی که امشب زدی... همان بود که آن وقت‌ها با فلوت می‌زدی... زیر درخت سیب...»

آنا لیخند می‌زند و خودش را به پوریا می‌چسباند.

پوریا می‌ایستد و می‌گوید: «صبر کن. رسیدیم به خیابان اصلی، باید از خیابان رد بشویم. مواظب باش.»

۶۹

از خیابان می‌گذرند، حتا یک اتومبیل هم رد نمی‌شود.  
- «حُب، بگو، بعد که دانشگاه تعطیل شد چه کار کردی؟»  
- «اوج دوران جنگ بود. راهم را گرفتم، مادر را تنها گذاشتم  
و رفتم جبهه. باز می‌گفتند چه جوان فداکاری! اما من فداکار  
نبودم که رفتم جبهه. اگر خیلی فداکار بودم، باید پیش مادر  
می‌ماندم تا گرسنگی نکشد و به خاطر نانش شب تا صبح خیاطی  
نکند. من فقط فرار کردم.»

- «چه قدر تلخ شده‌ای! از چی فرار کردی؟»  
- «آخرش هم نفهمیدم. دو سال تمام جبهه بودم. اوایل توی  
امداد، و بعد خط اول، تجسس و شناسایی. همیشه فکر می‌کردم  
دارم کار بزرگی می‌کنم. همه‌مان این‌طور فکر می‌کردیم. اما  
همه‌ی حرف‌ها برای این بود که راحت از جان‌مان بگذریم. زنده  
برگشتم. می‌توانستم به دانشگاه برگردم، اما حوصله‌اش را  
نداشتم. می‌دانی که، همیشه دلم می‌خواست نویسنده بشوم.  
نوشتن هم که مدرک نمی‌خواهد!»  
- «الان چه کاره‌ای؟»

- «یک مدتی همین‌طور ول گشتم، تازه فهمیده بودم هیچ  
کاره‌ام. اهل هیچ کاری نبودم. قصه‌ای نوشتم و از این انتشارات به  
آن انتشارات رفتم تا چاپش کنند. اما هیچ ناشری حاضر نبود  
کارم را قبول کند؛ به زبان بی‌زبانی می‌گفتند مزخرف است.  
بعضی‌ها می‌گفتند حاضرند چاپش کنند، اما با سرمایه‌ی خودم.»  
- «با سرمایه‌ی خودت؟!»  
- «آره، یک رسم قدیمی است. خیلی‌ها این کار را می‌کنند.»

۷۰

- «حُب، چرا چاپ نکردی؟»  
- «من اگر پول داشتم که داستان نمی‌نوشتم، ناشر می‌شدم!»  
- «بعد چی شد؟»  
- «یکی از ناشرها پدرم را شناخت و به عنوان ویراستار  
استخدامم کرد. حالا هم آن‌جا کار می‌کنم. ویرایش می‌کنم و  
زندگی‌ام را می‌گذرانم. همین.»  
- «اما تو که گفتی قرار است قصه‌ات را چاپ کنند؟»  
لحظه‌ای مکث می‌کند. نم‌نم باران دوباره شروع شده.  
- «آره! حرفش هست! آقای کاتب‌پور، مدیر انتشارات، از  
کارم خوشش آمده و گفته چاپش می‌کند!»  
نم‌نم باران دوباره شروع می‌شود، بوی زمین خیس در  
خیابان پیچیده.

۷۱

آنا بو می‌کشد و ریه‌هایش را پر می‌کند: «من عاشق  
بوی بارانم.»  
پوریا نگاهش می‌کند: «چه شاعرانه! حُب، پس تو  
آهنگ ساز شدی.»  
- «و تو هم نویسنده! یکی از همین روزها، با یکی از  
دوست‌هایم آشنایت می‌کنم که به دردت می‌خورد...» پوریا  
حرفش را قطع کرد و گفت: «آنا، این هم کوچی اتفاقی، حالا چه  
کار کنیم؟»  
- «هیچی! همین‌طور می‌رویم تا برسیم به کوچی نهم.»  
در کوچی نهم، جلو خانه‌ی چند طبقه‌ی نوسازی با نمای  
رومی می‌ایستند. آنا گونه‌ی پوریا را می‌بوسد. دستش را

از زیر بازوی پوریا بیرون می‌آورد و به طرف او دراز می‌کند: «حُب، رسیدیم. این جا زندگی می‌کنم.» پوریا عصا را در دستش می‌گذارد.

- «ممنون که رساندی‌ام! می‌آیی تو؟»

پوریا من و من کنان، در این فکر که بگوید: «نه... می‌روم. بعد می‌بینم.» و گفت: «خیلی دلم می‌خواهد خانه‌ات را ببینم.» و آنا هیچ جا نخورد که تعارفش گرفته. لبخند زد و از جیب کیفش دسته کلیدی بیرون آورد: «سرایدارمان چند شبی رفته مرخصی.» کلیدی را جدا کرد و در را باز کرد. پوریا پشت سر و آنا یکی دو قدم جلو تر: «نمی‌دانم کلید چراغ راهرو کجاست، خودت پیدا کن.»

گشتن لازم نبود. راهرو با نور ملایم چراغ‌های دیواری کوچکی روشن بود که مثل شمع در حباب‌های نازکشان می‌سوختند و از هر چیزی، چند سایه روی زمین می‌انداختند. آدم وقتی راه می‌رفت، احساس می‌کرد ده‌ها سایه، پایه‌پایش حرکت می‌کنند. پای آدم روی سنگ‌های سیاه‌گرانیت پلکان پهن راهرو صدا می‌کرد، به‌خصوص پای آناهیتا، با آن کفش‌های پاشنه بلند.

پوریا لحظه‌ای ایستاد. سایه‌ها ایستادند. نگاهش، با لذت بر حرکت‌های چابک آنا مانده بود. کت و دامن قهوه‌ای سوخته و کفش‌های هم‌رنگ کیف. حتا رنگ جورابش با لباسش همخوان بود.

۷۲

زن خندید و رو به آن نقطه‌ی مبهم گفت: «اگر تنها زندگی می‌کند، کی رنگ لباس‌هایش را برایش جور می‌کند؟ فکرش به سرت زد، اما خوش نداشستی با این فکر بازی کنی. ترجیح دادی از پله‌ها بالا بروی...»

آپارتمان آناهیتا، طبقه‌ی اول بود و با در چوبی مثبت‌کاری شده‌ای از راهرو جدا می‌شد. آناهیتا کلید را در قفل گرداند و در را باز کرد. خودش جلو رفت. پوریا حلقه‌ی دستگیره را گرفت تا در را پشت سرش ببندند... ماری که دمش را در دهانش گرفته بود. آناهیتا وقتی وارد شد، کیفش را روی میز گذاشت و با دست چپ، چراغ را روشن کرد. روسری‌اش را برداشت و کت‌ش را به جالباسی آویخت: «خوش آمدی. روی آن میل چرمی آن گوشه بنشین، بروم ببینم چه دارم برایت بیاورم.»

- «بیا بنشین. زود می‌روم.»

- «آب جوش بگذارم، می‌آیم.»

آپارتمانی کوچک اما شلوغ. پر از درخت و گل و بته. هر جا توانسته بود، گلدان بزرگی گذاشته بود که درختی مینیاتوری از تویش سر در آورده بود. کلکسیون‌ی از درخت‌های مناطق مختلف جهان. آدم فکر می‌کرد وارد جنگلی بین‌المللی شده که متعلق به منطقه‌ی جغرافیایی خاصی نیست. آشپزخانه‌اش بر خلاف آپارتمان‌های کوچک نوساز، بسته بود. یک اتاق کوچک با در باز؛ باید خم می‌شدی تا واردش بشوی؛ یک اتاق با در بسته، که حتماً اتاق خواب بود؛ اتاق نشیمن، پیانوی زهوار

۷۳

در رفته در گوشه و... ده‌ها مجسمه. هر جایی، مجسمه‌ای. نیم‌تنه‌ی گچی بتهوون روی پیانو، نیم‌رخ نقش برجسته‌ی شوپن روی مرمر، زن و مردی که به هم چسبیده و مثل یک گیاه، از زمین روییده بودند، نشان فروهر، بودای خندان، ونوس میلو، و در گوشه‌ی اتاق در تاریکی، مجسمه‌ی بزرگ مردی برهنه، با سر بریده‌ی زنی وحشتناک در دست، که به جای هر تار مو، ماری بر سرش بود... با چشم‌های هولناک و باز... جز آن، دو تا مبل چرمی قرمز وسط اتاق و یک میز چوبی جلویش، با نقش برجسته‌ی صحنه‌ی فرو رفتن تیر رستم در چشم اسفندیار. دیوارها هم سیاه بود و پر از تابلوهای نقش برجسته، و یک چراغ جابجایی کم‌نور، که از سقف آویزان بود.

گوشه‌ی دیگر سالن، کتابخانه‌ی کوچکی بود، با کتاب‌هایی به خط بریل، که پوریا از هیچ کدام سر در نیاورد. پشت پیانو نشست. با انگشت اشاره چند ضربه روی کلیدی زد. دنگ دنگ... صدای فش و فشی از آشپزخانه آمد و بوی قهوه در خانه پیچید، بعد آن‌ها سینی به دست وارد شد. پوریا برخاست. سینی را از آن‌ها گرفت و روی میز گذاشت و نشستند. پوریا فنجان قهوه را برداشت. آن‌ها گفت: «داغ است!» و دهان پوریا سوخت و فنجان را باز گذاشت روی میز، بی‌سروصدا.

- «خب! من این جا زندگی می‌کنم.»

- «خانه‌ی قشنگی است. اما نفهمیدم قضیه‌ی آن مجسمه با آن کله‌ی بریده و چشم‌های و غزده چی است...»

۷۴

- «آن؟! کیی مجسمه‌ی پرسئوس و سر مدوزاست، کار بنونوتو چلینی...»

- «مدوزا دیگر کی است؟»

- «مدوزا؟! تو چه جور نویسنده‌ای که نمی‌دانی؟ مدوزا یک هیولای اساطیری یونانی است. چشم‌هایش آدم را سنگ می‌کرده. پهلوانی به اسم پرسئوس او را می‌کشد.»

- «حالا با این قیافه‌ی وحشتناک نگهش داشته‌ای که چه؟»

- «خب، وقتی به صورتش دست می‌کشم و چشم‌هایش را آن‌طور باز می‌بینم، احساس خوبی بهم دست می‌دهد.»

پوریا، خندان گفت: «آدم عجیبی هستی! مگر می‌شود آدم از چشم‌های باز یک کله‌ی بریده خوشش بیاید؟»

۷۵

- «وقتی به چشم‌هایش دست می‌کشم، اول احساس می‌کنم که خوب شد نمی‌بینم، وگرنه ممکن بود چشم‌هایش سنگم کند، این جوری از کوری‌ام خوشم می‌آید. بعد هم حتماً موقع مردن صحنه‌ی خیلی وحشتناکی دیده که چشم‌هایش این‌طور باز و دهانش آن‌طور چین خورده. برای همین باز هم خوشحال می‌شوم که کورم. یک جور خودگول زدن است دیگر!»

قالیچه‌ی سیاهی بر کف سرامیکی سفید پهن شده بود، سیاه و ساده، با چندگل نقش که به حساب نمی‌آمد. معلوم نبود آن‌ها پیتا که نابینا بود و رنگی را نمی‌شناخت، چه طور این قدر با رنگ سیاه ارتباط برقرار کرده بود. شاید کسی به او گفته بود که کورها فقط سیاهی می‌بینند و او هم پذیرفته بود.

- «آنا واقعاً این جا تنها زندگی می‌کنی؟»

- «تنهای تنها. گاهی عمو ایلیا بهم سر می‌زند. اما اغلب تنهایم. خودم از پس کارهایم برمی‌آیم.»  
- «عمو ایلیا؟»

- «همان دوست پدرم که مرا زیر بال و پرش گرفت. پدرم همیشه می‌گفت که اگر ایلیا نبود، او هیچ وقت موسیقی‌دان نمی‌شد... خوب، این از قهوه، خرج نقالی‌ات... چه طور است یکی از قصه‌هایت را برایم بگویی؟»

پوریا فنجان را برداشت و به لبش نزدیک کرد: «عالی است.»  
آنا ناگهان گفت: «آخ! یادم رفت. نه شیر آوردم و نه شکر!»  
پوریا فنجان را از لبش دور کرد: «اگر می‌آوری، برای خودت بیاور. من قهوه را همین جوری می‌خورم.»

- «حالا که اسمش را آوردم، باید بروم شیر و شکر را بیاورم. وگرنه قهوه به‌ام نمی‌چسبد.»

پوریا قهوه را مز مزه کرد. آناهیتا رفت و برگشت. دو قاشق شیر خشک و یک قاشق شکر، دلنگ‌دلنگ قاشق در فنجان. قطره‌ای از داخل فنجان روی میز پاشید. صدای آنا: «خُب، قصه‌ات را بگو.»

- «کدام قصه را؟»

- «همان که قرار است چاپ بشود! چند سال است برایم قصه نگفته‌ای.»

پوریا لحظه‌ای خاموش ماند. کجاست کارایی اراده‌ی آنا برای جاری شدن قصه‌ای بر زبانش؟

۷۶

زن لیوانش را برداشت، اما چیزی ته لیوان نمانده بود.

گفتم: «ادامه بدهید.»

گفت: «لیوانم تمام شده.»

صدا زد: «محمود آقا، باز هم بیاور.»

اتومبیل گشت نیروی انتظامی دم در ایستاد. مأمور جوانی با یونیفرم و ته ریش سیاه، در را باز کرد و پرسید:

- «جناب، مجوز دارید که شب‌ها باز باشید؟»

محمود آقا، خونسرد، پاسخ داد: «نه سرکار، دارم حساب و کتاب می‌کنم، مادر و برادرم هم آمده‌اند کمکم کنند. بفرمایید یک قهوه‌ای چیزی در خدمت‌تان باشیم.»

مرد یونیفرم پوش گفت: «خسته نباشید. بی‌زحمت تابلو تعطیل پشت در آویزان کنید.» و رفت.

محمود آقا لیوان دیگری آورد و جلو زن گذاشت و گفت: «از وقتی زد و خوردهای خیابانی شروع شده، خیلی اذیت می‌کنند. به‌خصوص از وقتی این خبرنگار کانادایی کشته شده.» و رفت.

زن پرسید: «می‌خواهی بشنوی که پوریا چه قصه‌ای برای آنا گفت، یا از این جایش بگذرم؟»

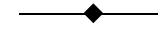
- «چرا، چرا، تعریف کنید.»

پوریا قصه‌ای نداشت. همه را دروغ گفته بود. هرگز نتوانسته بود قصه‌ای بنویسد... اما آنا نباید می‌فهمید... به یاد قصه‌ای افتاد که

۷۷



همان روز عصر ویرایش می‌کرد. نفس عمیقی کشید و گفت:



یکی بود، یکی نبود، در سرزمین آریاییان، زن و شوهری زندگی می‌کردند که همه‌چیز داشتند، جز فرزند. شب و روز دعا می‌کردند که خدا فرزندی به آن‌ها بدهد. مرد، پهلوانی بود که پس از سال‌ها جلال و جنگ، حالا که گرد پیری بر ریش انبوهش نشسته بود، فرزندی نداشت که بر زانو بنشانند و رازهای زندگی را برایش بگویند. زن هم هر روز که شوهرش بیرون می‌رفت، شمعی روشن می‌کرد و عروسکی را بغل می‌گرفت و می‌گریست.

تا این که یک شب برفی سرد زمستانی، هوا که تاریک شد، سرنوشت آن‌ها هم ورق خورد. زن و مرد، کم‌کم آماده‌ی خواب می‌شدند که در زدند. مرد صدا زد: «کیست که این وقت شب در می‌کوبد؟»

صدا ی غریبه‌ای پاسخ داد: «مسافر، از دیار دور می‌آیم و شب سرپناهی ندارم. شبی مهمانم کنید.»

مرد در را گشود. چشمش به پیرمردی غریبه با ریش سفید و چشم‌های مهربان و روشن افتاد. کوله‌ی کهنه‌ای به دوش داشت و عصای بلندی به دست. لبخند زد و گفت: «مهمان حبیب خداست.»

پیرمرد لبخند زد و گفت: «ممنونم، خدا به شما برکت بدهد.»

۷۸

وارد خانه شد، از دالان بلند گذشت و به اتاق رفت. اطراف را نگاه کرد و پرسید: «شرمندهام کردید. مگر فرزندی نداشتید تا در را باز کند؟»

زن آه کشید. مرد با اندوه گفت: «نه پدر جان، بچه نداریم. پیرمرد نشست و گفت: «صبر و امید، بزرگ‌ترین هدیه‌ی خداست.»

زن برخاست تا از مهمان پذیرایی کند و شامی بیاورد. از اتاق که بیرون رفت، مرد گفت: «پدر جان، از خدا پنهان نیست، از تو چه پنهان. سال‌هاست دعا می‌کنیم که خدا بچه‌ای به ما بدهد. اما از لذت فرزند محرومیم. دیگر نمی‌دانم چه بکنم، زخم روز و شب گریه می‌کند و غصه‌دار است، می‌ترسم اگر همین‌طور پیش برود، بلایی سرش بیاید...»

پیرمرد جواب نداد. همان‌طور که اطراف را نگاه می‌کرد، چشمش در گوشه‌ای به کتاب بزرگ قصه‌ها افتاد. لبخندی زد و کتاب را برداشت و ورق زد. مرد گفت: «پدر جان، این کتاب تنها دل‌خوشی ماست.»

پیرمرد نگاهی به مرد انداخت و گفت: «قصه، شیرینی زندگی است. بگو زنت بیاید تا قصه‌هایی برای تان بگویم که به گوش هیچ کس نرسیده.»

مرد با خوشحالی گفت: «شما قصه می‌دانید؟»

پیرمرد گفت: «من قصه‌گوی مسافر...»

پیرمرد آن شب تا صبح قصه گفت. آفتاب که بالا آمد،

۷۹

پیرمرد گفت: «این شب سرد هم تمام شد. از مهمان‌نوازی تان ممنونم. باید بروم.»

اصرار کردند مدتی پیش آن‌ها بماند. اما پیرمرد گفت: «عزیزانم، پیرم و راه درازی در پیش دارم، خوشبخت باشید، هر شب سردی تمام می‌شود و شادی و گرما همیشه در پیش است. شاد باشید.»

بعد کوله‌اش را برداشت و راه افتاد. مرد تا بیرون شهر بدرقه‌اش کرد. وقت جدا شدن، پیرمرد دستش را بر شانه‌ی او گذاشت و گفت: «اگر بنا باشد بچه‌ای داشته باشی، می‌خواهی چه طور باشی؟»

مرد گفت: «آزاده باشم، نفرت در دلش راه نداشته باشد، عشق بورزد و به طرف جهانی بالاتر از فکر امروز آدم‌ها حرکت کند.»

پیرمرد از کوله‌اش نصفه‌ی سیبی بیرون آورد و به او داد: «شب، این نصفه سیب را با زنت بخور. نه ماه و نه روز دیگر، خدا پسری به شما می‌دهد. اما تانیا آمده‌ام، نامی بر او نگذارید.» مرد به نیمه‌ی سیب خیره شد. سرخی و سبزی و سپیدی در هم آمیخته بود و آمیزه‌ای از رمز و راز و ابهام می‌آفرید. هرگز چنین سیبی ندیده بود. نمی‌توانست باور کند که این نیمه‌ی سیب بتواند آرزوی دیرینه‌شان را تحقق بخشد. سرش را بلند کرد تا از پیرمرد بپرسد. اما پیرمرد رفته بود...

۸۰

سکوت. آنا، همان‌طور که با نوک انگشتش، با قطره‌ی قهوه‌ی روی میز بازی می‌کرد و طرح‌هایی می‌کشید که خودش نمی‌دید، پرسید: «حُب؟ بعد؟»

فتجان پوریا روی میز مانده بود، قهوه‌ی نیم‌نوشیده، سرد شده بود. پوریا با مکث گفت: «بقیه‌اش را بعد می‌گویم. دیگر باید بروم. خیلی دیر شده»، و برخاست: «خیلی ممنون، قهوه‌ات عالی بود.»

آناهیتا اصرار نکرد. تا دم در آپارتمان بدرقه‌اش کرد. دست هم را گرفتند. آنا گفت: «خوشحالم که دوباره پیدایت کردم. خداحافظ.»

دست‌هاشان از هم جدا شد. آنا ناگهان چیزی به یاد آورد: «یک دقیقه صبر کن...»

۸۱

دوید و به داخل آپارتمان برگشت. یک دقیقه بعد، دم در آمد و کارتی به پوریا داد: «این نشانی و شماره‌ی تلفن من! حتماً به‌ام زنگ بزن!»

پوریا کارت را در جیبش گذاشت: «شماره‌ی تلفن مرا هم یادداشت کن!»

آنا دو بار شماره‌ی تلفن را زیر لب تکرار کرد.

- «حفظ شدم. حُب، پس با هم در تماس باشیم.»

پوریا حرف دیگری نداشت: «خداحافظ، آناهیتا!»

آناهیتا لبخند زد: «شب به خیر! پوریا، دفعه‌ی بعد باید بقیه‌ی

قصه را برایم تعریف کنی. دوباره غیبت نزنند!»

## استاد زبان‌شناسی، روی تابلو نوشت:

می‌رفتم (گذشته‌ی استمراری) I went

می‌رفتم (گذشته‌ی استمراری) I was going

می‌رفتم (آینده در گذشته) I would go

می‌رفتم (آینده در گذشته‌ی کامل) I would have gone

می‌رفتم (آینده در گذشته‌ی کامل استمراری) I would have been going

و بعد رویش را کرد به ما و گفت: «از معضلات ترجمه از زبان‌های دیگر به فارسی، همین است که می‌بینید. گذشته، گذشته‌ی استمراری، آینده در گذشته، آینده در گذشته‌ی کامل. همه‌شان را در فارسی می‌شود با گذشته‌ی استمراری ترجمه کرد. این مشکل راه حل خاصی هم ندارد، فقط می‌شود با بقیه‌ی اجزای جمله، مفهوم را رساند. کی می‌تواند این پدیده‌ی زبان‌شناسی را تحلیل کند؟»

۸۲

هر بیست و سه نفر دیگر ساکت ماندند. از وسط دخترها، تو دستت را بلند کردی. استاد به طرفت اشاره کرد. گفتی: «زبانِ فارسی، از مشتقات اولیه‌ی زبان‌های هندواروپایی است، ساختارِ دستوری ساده‌تری دارد و بیان مفاهیم پیچیده را سخت می‌کند. برای همین است که در ترجمه‌های علمی، همیشه مشکل داریم و...»

استاد گفت: «کسی می‌تواند این نظر را تصحیح کند؟»

کسی دستش را بالا نبرد. استاد به من اشاره کرد و گفت:

«شما نظری ندارید؟»

با صدای بلند پرسیدم: «من؟!» چند نفر زدند زیر خنده.

چند لحظه ساکت ماندم. نگاهِ التماس‌آمیزی به من انداختی.

استاد گفت: «منتظریم...»

بلند شدم و به کلاس نگاه کردم. ده دختر و چهارده پسر.

جنگ برابر نبود. همان‌طور وسط دخترهای دیگر نشسته

بودی و نگاهم می‌کردی. رو کردم به استاد و گفتم:

«راستش، فکر می‌کنم زبان‌های لاتینی، فرمول‌دارترند... این

زندگی‌شان را از یک جهت ساده می‌کند، و از یک طرف...

زیادی زندگی‌شان را ساده می‌کند... ولی حُب، دست کم از

جنون در امانند!»

استاد ابروهایش را بالا برد و گفت: «بیش‌تر

توضیح بدهید.»

آهی کشیدم و نگاهی انداختم به سقف ترک‌خورده‌ی

کلاس. این همه پول از ما می‌گیرند و آخرش هم سقف خراب

۸۳

می‌شود روی سرمان. گفتم: «در فارسی، فقط یک گذشته داریم. انگار یک گذشته برای ما تعریف شده و جز آن، انتخاب دیگری نداریم. می‌رفتم، یعنی می‌رفتم. اگر و اما ندارد. نمی‌توانیم در مخیله‌مان گذشته‌ی دیگری تصویر کنیم. مثلاً سرگذشت خانوادگی‌مان. به من می‌گویند مادرم، آهنگ‌ساز برجسته‌ای بوده. پدرم ناشر مهمی است. در رفاه بزرگ شده‌ام. کم و کسری در زندگی‌ام نداشته‌ام. خانواده‌ی آبروداری هستیم. من هم در بست قبول می‌کنم. چرا؟ چون در ایران فقط یک گذشته داریم. اجازه نداریم به گذشته‌ی دیگری فکر کنیم. اما بعد، برمی‌خورم به معانی مختلف می‌رفتم، و می‌بینم که این گذشته، هزار متغیر دارد. یعنی من هزار گذشته دارم، نه یکی. آن زن، مادر من بوده؟ آن مرد، پدر من بوده؟ بچه‌ی سرراهی نبوده‌ام؟ این که اسمش را گذاشته‌اند رفاه، واقعاً رفاه بوده؟ این‌طوری چه بلایی سر آدم می‌آید؟ حُب معلوم است استاد، دیوانه می‌شود دیگر!»

۸۴

ابروهای استاد بالا پرید. کلاس از خنده منفجر شد. استاد هم سعی کرد به زور خنده‌ای کند تا کلاس را در اختیار بگیرد. بعد، همه را آرام کرد و گفت: «حُب، از تفسیر جامعه‌شناختی بیرون بیاییم و تفسیر زبان‌شناختی را ادامه بدهیم...» به من اشاره کرد و گفت: «بفرمایید بنشینید.»

گفتم: «استاد، مثال دیگری هم دارم...» و صبر نکردم اجازه‌ی صحبت بدهد: «می‌گویند شش هزار سال تاریخ داریم. کلی افتخار به خودمان می‌بندیم. بعد خودمان را تسلی

می‌دهیم که اگر حالا وضع‌مان خراب است، دست کم گذشته‌ی درخشانی داشته‌ایم. واقعاً همین‌طور است؟ واقعاً گذشته‌ی ما این بوده که می‌گویند؟ آیا این که می‌گویند، چیزی نیست که دل‌شان می‌خواسته باشد، اما نبوده؟ مدینه‌ی فاضله را از آینده به گذشته پرت نکرده‌اند؟...»

استاد فریاد زد: «یا بنشینید، یا از کلاس بروید بیرون و جنون‌تان را جای دیگری درمان کنید!»

دوباره همه زدند زیر خنده. نشستم. نگاهت رویم سنگینی می‌کرد. استاد دهانش را باز کرد تا صحبتش را از سر بگیرد. - «ساختار زبان‌شناختی هر قوم، با روحیات، اقلیم جغرافیایی، زمان شکل‌گیری تمدن و تحولات تاریخی پیوند نزدیکی دارد و...»

۸۵

زودتر از همیشه به خانه رسیدم. در حیاط را باز کردم و دیدم پدرم ماشین را از پارکینگ بیرون می‌آورد. در پارکینگ را باز کردم تا پیاده نشود و از دور برایش دست تکان دادم. ماشین را کنارم نگه داشت و گفت: «خانه بمان. اگر تلفن زنگ زد، پیغام بگیر.» بعد گاز داد و از پارکینگ بیرون رفت.

کمی روی نیمکت زیر آلاچیق تاک حیاط نشستم و همان‌طور به جلو خیره شدم. رفتار پدرم روز به روز مشکوک‌تر می‌شد. باید بیش‌تر زیر نظرش می‌گرفتم. شاید هم موضوع ساده‌ای

بود و داشت بر ضربه‌ی مرگ مامان غلبه می‌کرد و زندگی‌اش را از سر می‌گرفت. بلند شدم و به اتاقم رفتم. صندوقچه را از زیر تختم بیرون آوردم و دوباره بررسی‌اش کردم. هیچ جور نمی‌شد بازش کرد. لحظه‌ای فکر کردم بشکنمش. یا ببرم نجاری و اره‌اش کنم. اما خیلی زود فکرش را از سرم بیرون کردم. مامان این صندوقچه را خیلی دوست داشت. پدرم حتماً می‌دانست چه طور باز می‌شود. اما جرأت نداشتم بروم سراغش و بپرسم. دوباره به فکر آن زن افتادم. شاید او می‌دانست. خودش گفته بود که همه چیز را می‌داند. گوشی تلفن را برداشتم و شمارهایش را گرفتم.

۸۶

محمود آقا دو لیوان روی میز گذاشت. زن لیوانش را برداشت و گفت: «تا آن جایی برایت گفتم که...»  
حرفش را قطع کردم: «ببخشید خانم، می‌شود اسم‌تان را بدانم؟»  
زن شانسه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «اسم چه اهمیتی دارد؟»  
گفتم: «خیلی مهم است. برای من مهم است.»  
خندید و گفت: «حُب، مثلاً فرض کن شهرزاد، یا لیلا، یا کتایون... اسم را که خود آدم روی خودش نمی‌گذارد!»  
گفتم: «حُب، می‌شود شهرزاد صدایتان کنم؟»  
با بی‌تفاوتی سرش را تکان داد: «همه چیز می‌شود. حُب...»

حرفش را بریدم: «شهرزاد خانم، قبل از این که داستان‌تان را ادامه بدهید، سؤالی دارم. می‌دانید آن صندوقچه‌ی مادرم چه طور باز می‌شود؟»  
گفت: «نه. آن پیرمرد که آن روز سر قبر مادرت دیدی، می‌داند. ولی از من می‌شنوی، باز کردن یا نکردن آن صندوقچه خیلی هم مهم نیست. دیگر هم وسط حرفم نپر...»  
بعد شروع کرد به گرداندن لیوان روی میز.

۸۷

### پرتو نوری از لای پرده گذشت

و روی چهره‌ی جوان خفته افتاد. جوانی که اکنونش نیز همچون کودکی‌اش، آغشته به دخترکی کور بود. دخترکی که ساعت‌ها می‌نشست و به قصه‌ی این پسرک چموش گوش می‌سپرد. دهان پسرک باز می‌شد، بی‌آن که بداند چه خواهد گفت. دخترک تنها قصه‌شنوی پسرک بود. پسرک تنها قصه‌ساز دخترک بود. آن جرقه‌ی نادیدنی در ژرفای چشم‌های آن دختر کور کافی بود، تا قصه‌ها همچون خاطره‌های از یاد رفته، همچون شبح، از پس ذهن کودکی‌اش بیرون بزنند.

پلک‌های لرزانش را به زحمت باز کرد. پرتو نور روی چهره‌ی پوریا بازی می‌کرد. دخترک قصه‌شنو، همان کسی بود که قصه‌ها را در او کشته بود:

تو و آناهیتا، کنار حوضی نشسته بودید. با قوطی کبریت خشت می‌زدید تا خانه‌ی کوچکی بسازید.

دخترک کورمال کورمال بر خشت‌ها دست کشید و گفت: «یک قصه بگو!»

پرسیدی: «درباره‌ی چی؟»

دختر همان‌طور که با نوک انگشتش، با آب حوض بازی می‌کرد، گفت: «که چرا من کورم؟»  
تو نمی‌دانستی، و به دختر هم گفتی. آه کشید:  
«نمی‌دانی؟ اما من می‌دانم. حتماً کار بدی کرده‌ام.»  
و این پایان دوران قصه‌گویی تو بود.

دیگر قصه نساختی، اما باز هم امید داشتی روزی قصه‌ای بگویی. آن روز، وقتی این دختر کور، بی‌مقدمه خداحافظی کرد و رفت به مدرسه‌ی نابینایان تهران، نتوانستی ببخشی‌اش. تقصیر آن دختر چیست که زندگی‌ات همیشه به او آغشته بوده؟ چه انتظاری از یک هم‌بازی دوران بچگی داری؟ که بشود فرشته‌ی الهامت؟ تقصیرش چیست که همیشه به یادش بودی و حتا در بدترین لحظه‌های جنگ، وقتی بهترین دوستانت یکی یکی از پا می‌افتادند و مجبور بودی خاموشی تدریجی نور نگاه‌شان را تماشا کنی و هیچ کاری از دستت برنیاید، به یاد چشم‌های بی‌نور این دختر کور می‌افتادی؟ تقصیر او چه بود که خیال می‌کردی در چشم‌های او جرقه‌ای از زندگی است که فقط تو می‌توانی ببینی؟ تمام زندگی‌ات دنبال بهانه بوده‌ای. این دختر هم همیشه بهانه‌ای بود. بهانه‌ی سیب‌دزدی،

قصه دزدی، گل دزدی. بهانه‌ی این که فکر کنی در چشم دوستانت که در جیبه به خاک افتاده‌اند، هنوز جرقه‌ای از زندگی است که تو نمی‌بینی، اما گوشه‌ای از این دنیا کسی هست که می‌تواند آن را در این چشم‌ها ببیند!

شب قبل، باز آن جرقه را دیده بود، که هنوز می‌درخشید، هنوز مثل همان پرتو نور روشن بود...

ناگهان از جا پرید! آفتاب ساعت نه صبح به صورتش می‌رسید. قرار بود ساعت هفت صبح برود و قصه‌ی خضرای را تمام کند! مادرش خانه نبود. شتاب و لنگر خوردن و دست‌شویی و مسواک عجولانه و لباس‌ها را در هر گوشه یافتن و جورابِ سوراخ پوشیدن و دوان دوان به خیابان دویدن.

پانزده دقیقه به ساعت ده، به دفتر انتشارات رسید. در پانزده دقیقه چه کاری از دستش برمی‌آمد؟ حداکثر ویرایش یک صفحه‌ی دیگر.

لولای در چوبی و کهنه‌ی دفتر انتشارات، قه‌قه‌کنان چرخید. بی‌آن که به طرف منشی نگاهی بیندازد، گفت: «سلام.» تکرار یک قصه‌ی ابدی، نگاه منشی از بالای عینک، یک پوزخند، حرکت قلم در دفتر حضور و غیاب، ثبت ضرر مالی پوریا. پشت میز پایه شکسته می‌نشیند، درست دم در؛ با کتابی زیر پای‌ی شکسته‌اش. منشی پرسید: «کار آقای خضرای را تمام کردی؟ یا رساندن آن خانم آهنگ‌ساز نابینا به خانه‌اش خیلی طول کشید؟»

۹۰

پوریا گفت: «فضولی موقوف.» کشوی میزش را باز کرد. پوشه‌ی مقوایی را در آورد و روی میز گذاشت. بعد ناگهان سرش را بلند کرد و گفت: «تو دیشب آن جا بودی؟» لیلا منشی با لوندی خندید و گفت: «من که می‌دانی، عاشق شب‌هام. شب‌ها همه جا هستم...» بعد نگاهی به پوشه انداخت و گفت: «به! آقای خضرای که ساعت ده می‌آید و تو هنوز کاری نکرده‌ای!»

پوریا سرمدادش را در مدادتراش فرو کرد و خش خش خش: «تو از کجا می‌دانی من به کجای کار رسیده‌ام؟ چرا سرت به کار خودت نیست؟»

پوشه را گشود. انگشتش را روی خطوط سیاه لغزاند. تا کجا خوانده بود؟

منشی با شیطنت گفت: «گفتم که! من خیلی چیزها می‌دانم!» و ۹۱ باز خندید.

آها! جمله‌ی آخر را پیدا کرد: «نمی‌توانست باور کند که این نیمه‌ی سیب بتواند آرزوی دیرینه‌شان را تحقق بخشد. سرش را بلند کرد تا از پیرمرد بپرسد. اما پیرمرد رفته بود...» منشی، موزیانه گفت: «آقای کاتب پور سراغت را می‌گرفت.» پوریا به طرف آبدارخانه رفت و پوشه را روی میز رها کرد. منشی به پشتی صندلی تابوره تکیه داد. انگشت‌هایش روی کلیدهای ماشین تایپ: «کجا می‌روی؟ کارت نیمه‌تمام ماند که!» و باز خنده.

سرانجام نگاهی به منشی انداخت، به صورت گرد، اما لاغرش، به آن جثه‌ی کوچک و ریزنقش. کاکل موهای

شرابی‌اش از زیر روسری بیرون زده، چشم‌های بادامی کنجکاو و حتا شرور... گفت: «لیلای منشی، اگر سر کاتب پور به کار خودش باشد، سر من به کار خودم، و سر تو هم به کار خودت، کار همه راه می‌افتد. می‌خواهم چای بریزم. برای تو هم بریزم؟» و بعد منتظر نماند تا جواب منشی را بشنود و به آبدارخانه رفت. منشی زیر لب گفت: «آره. لطفاً.»

و سرش را پایین انداخت و سکوت کرد. پوریا با یک فنجان چای در دست، پشت میز پایه شکسته نشست و نگاه رنجیده‌ی لیلای منشی را ندید. جرعه‌ای چای داغ. دستش می‌لرزید. بار دیگر آخرین جمله‌ی ویرایش‌شده‌ی دیشب را خواند: «اما پیرمرد رفته بود...»

فرجام پسرک قصه گو این شد: قصه‌ی نویسنده‌ی پیری را بدزدد، اعتماد او را بدزدد و قصه‌اش را به اسم خودش برای دختر کوری تعریف کند که به او اعتماد دارد. جرعه‌ای چای داغ فرو داد.

زن رو به آن نقطه‌ی مبهم گفت: تو و آنا، زیر درخت سیب بودید. آنا از فلوتش دست کشید و پرسید: «تو دوست داری چه کاره بشوی؟»

«مامان می‌گوید دکتر می‌شوم! اما حتماً یک روزی نویسنده می‌شوم! تو چی؟»  
«من؟ من دوست دارم آهنگ بسازم.»

- «چرا آهنگ؟»

- «این طوری بقیه با من فرقی ندارند، نه من چیز می‌بینم و نه آن‌ها. همه مثل همیم.»

حالا، دختر کور آهنگ ساز شده؛ پسرک، با آن همه جاه‌طلبی، ویراستار غیر حرفه‌ای یک مؤسسه‌ی انتشاراتی شده، از سر ترحم سرکار آمده، پشت میز پایه شکسته، در بدترین جای دفتر می‌نشیند و اغلب: «پوریا برای مهمان‌مان چای بیاور!» حقوقش فقط خرج سیگارش را می‌دهد، خرج خانه با مستمری مادرش است.

حاصل عمرش چه بود؟ تا به حال حتی یک خط داستان نوشته و از نوشته‌های دیگران دزدیده، و بعد مهم‌ترین دیدار بعد از سال‌ها را با دروغی آغاز کرده... چه مزخرفاتی: «یک داستان بلند نوشته‌ام!» هه! دیگر چه؟ نوشتن می‌توانست تجلی آن‌اهیتا در وجودش باشد... همان‌طور که موسیقی، تجلی خودش در آن‌اهیتا بود...

دوباره، آخرین جمله‌ی دیشب را خواند: «اما پیرمرد رفته بود...»

صدای زنگ آمد. لیلای پشت چشمش را نازک کرد و گفت: «در را باز کن، نوبت توست!»

حُب، ویراستار، آبدارچی، گاهی هم دربان. گور پدر غرغر رئیس که حقوق پوریا پول دور ریختن است و بی‌سود، و کاش استخدامش نمی‌کرد، و کاش دلش را داشت که اخراجش



می‌کرد... و سرایتِ لحنِ صحبتِ این رئیسِ عُرغُرو به لیلای منشی. فقط لیلای بعد از هر جمله‌اش می‌خندد.

زنگ در پایین را زد و در آپارتمان را هم باز کرد. در روی لولای زنگ‌زده چرخید. دوباره پشت میز نشست. یکی دو دقیقه طول می‌کشید تا خضرای به طبقه‌ی دوم برسد. باز آخرین جمله‌ی قصه‌ی دیشب: «اما پیرمرد رفته بود...»

دست کم می‌توانست به خاطر بسپرد چه داستانی را برای آن‌ا تعریف کرده. اما پیش از آن که پوریا به جمله‌ی بعد برسد، خضرای در دفتر بود. پیرمرد لاغر اندام و قد بلند با آن موهای بلند و سفید مثل ابر، لبخندِ همیشگی، سیل سفید و پر پشت و ریش سفید کوتاه و پیراهن سبز تیره، با آن گونه‌ی گل انداخته و برجسته و چشم‌هایی که حتا از پشت عینک ته‌استکانی قاب‌طلایی، با نگاهی هزار ساله، در فضا آرامش می‌پراکند. حضور این پیرمرد برای همه آرامش بخش بود. شاید چون کسی خانه‌اش را بلد نبود.

۹۴

یادت بود که خضرای اولین بار کی به آن جا آمد. می‌دانستی وقتی خضرای آمد، کاتب‌پور پشت میزش نشست و روزنامه می‌خواند. این را هم می‌دانستی که کاتب‌پور هر روز صبح یکی دو ساعت روزنامه می‌خواند و عادت روزنامه‌خوانی مثل نشر کتاب، از نسل‌ها پیش به او ارث رسیده. این ادعا را هم از او شنیده بودی که قدیمی‌ترین جدش

که نامش در شجره‌نامه‌ی خانوادگی به جا مانده، وزیر پادشاه بزرگی بوده، و بعد از آن هم نسل اندر نسل، پدران‌ش کاتب دربار بوده‌اند. کاتب‌پور این سابقه را به هر بهانه‌ای، برای هرکسی تعریف می‌کرد. هرچند هیچ کس به‌راستی از گذشته‌ی او خبر نداشت. اما آن روز که خضرای در نزده وارد اتاقش شد، فقط صدای سلامش را شنیدی و دیگر نمی‌دانی چه شد. اما من می‌دانم.

همان لحظه، کاتب‌پور خبر مهمی درباره‌ی دو برابر شدن میزان مرگ و میر در اثر تصادف رانندگی در چند سال اخیر می‌خواند و فکر می‌کرد: «شاید به خاطر این است که ماشین‌ها دو برابر بیش‌تر شده‌اند و دو برابر پیش‌رفته‌اند و دو برابر تندتر می‌روند.» و در فکر عمیقی درباره‌ی خطرهای پیش‌رفت تکنولوژی فرو رفت. احساس حقارت می‌کرد. اما هرچه فکر کرد، دید خطر مرگ در اثر تصادف صد برابر هم که بشود، دلش نمی‌آید از ماشینش دل بکند و پیاده برود. و بعد نتیجه گرفت: «پای خیلی‌ها در حمام لیز می‌خورد و خون‌ریزی مغزی می‌کنند و می‌میرند. اگر بنا باشد سوار ماشین نشوم، باید حمام هم نروم.» و چشمش را لغزاند روی خبر بعد. ناگهان کسی گفت: «سلام علیکم.»

از جا پرید و بهت‌زده، پیرمرد لاغر و قد بلند را دید که مثل شاخ شمشاد وسط اتاق ایستاده بود. پیرمرد سرفه‌ای کرد و بر صندلی کوچک کنار میزش نشست و پوشه‌اش را روی زانوهایش گذاشت.

۹۵

کاتب‌پور دستی به ریشش کشید. یک لحظه خواست از اتاق بیرونش کند و بعد هم تویخ منشی، که بی‌اجازه این پیرمرد را به داخل اتاق فرستاده. اما ملاحظه‌ی سن و سال پیرمرد را کرد و چیزی نگفت. پیرمرد باز گفت: «سلام علیکم.»

جواب سلام و بعد: «بفرمایید.»

پیرمرد گفت: «یک کتاب آورده‌ام چاپ کنید.»

و پوشه را از روی زانویش برداشت و جلو کاتب‌پور، روی میز گذاشت. کاتب‌پور دوباره در موضع قدرت قرار گرفت. پوشه را کنار گذاشت و گفت: «بررسی می‌شود.»

پیرمرد گفت: «همین الان بررسی کنید.»

کاتب‌پور گفت: «الان سرم شلوغ است.»

پیرمرد گفت: «آقای کاتب‌پور. نگران نباشید. مرگ و میر به خاطر تصادف زیاد شده، اما در عوض تعداد مرده‌های بیماری سل کم شده. توازن به هم نمی‌خورد. لازم نیست سرتان را با این نگرانی‌ها شلوغ کنید.»

کاتب‌پور اخم کرد و روزنامه را کنار گذاشت. سرانجام تصمیم گرفت دوباره یک ناشر حرفه‌ای بشود. این بود که پیش از روشن کردن و به پشتی صندلی تکیه داد، طوری که شکم بزرگش بالا بزند و به چشم بخورد. یک ابرویش را بالا انداخت، نگاه سریعی به یکی دو صفحه از متن انداخت و گفت: «درباره‌ی کتاب‌تان توضیح بدهید.»

پیرمرد جواب داد: «قصه‌ای قدیمی، بازنویسی‌اش کرده‌ام به زبان امروز، تا همه بتوانند بخوانند.»

۹۶

کاتب‌پور پُکی به پیش زد، پاسخ همیشگی‌اش را در ذهن مرور کرد و بر زبان آورد: «با وجود قدرت قلم‌تان، انتشارات ما نمی‌تواند رویش فعالیتی بکند، چون در این وضعیت جنگی، وظیفه‌ی ماست که بنا به لزوم توجه به هنر و ادبیات بومی در کشورهای محروم، فقط ادبیات معاصر خودمان را منتشر کنیم.»

اگر اثر پیرمرد ادبیات معاصر بود، می‌گفت: «در این وضعیت جنگی، بنا به لزوم توجه به ریشه‌های عمیق فرهنگی برای رشد کشورهای محروم، فقط ادبیات کلاسیک منتشر می‌کنیم.»

و بعد پک دیگری به پیش زد و خواست خطابه‌اش را ادامه بدهد. این روشِ برخورد همیشه جواب می‌داد. اغلب به نفع نویسنده بود که همان اول کتابش را بردارد و برود. چون به هر حال پس از شنیدن خطابه‌ی بلند کاتب‌پور، مجبور می‌شد این کار را بکند. اما این بار هنوز گلوش را دوباره صاف نکرده بود که پیرمرد از جا برخاست، در نیمه‌باز اتاق را بست، و نیم ساعت در اتاق با او تنها ماند، و با هم حرف‌هایی زدند که حتماً من هم نمی‌دانم چه بود.

همیشه نگاهت به نویسنده‌ها و مترجم‌هایی بود که به مؤسسه می‌آمدند و کتابی برای چاپ می‌آوردند، هرچند کاتب‌پور اغلب‌شان را می‌شست و کنار می‌گذاشت. اما باز غبطه می‌خوردی، که این نویسنده‌ها دست کم چیزی داشتند که عرضه کنند و رد بشود. پیرمرد که لبخندزنان برای منشی

۹۷

سری تکان داد و به اتاق کاتب پور رفت، پاسخ کاتب پور را می‌دانستی: نصف وقت کاتب پور به خرد کردن غرور نویسندگان گمنام می‌گذشت؛ نصف دیگر به زیر پا گذاشتن غرور خودش و التماس به نویسندگان مشهور. نیم ساعت بعد، پیرمرد از اتاق بیرون آمد و پوشه‌ی قرمزی روی میز پوریا گذاشت: «این قصه‌ی اولش.» و برای او و لیلای منشی سری تکان داد و رفت. کاتب پور نیم ساعت دیگر در اتاق ماند و دود پپیش را در تمام ساختمان پراکند. بعد از اتاق بیرون آمد و چشمش به پوشه‌ی روی میز پوریا افتاد، سر تکان داد و آهی کشید و گفت: «این داستان آقای خضرای را ویرایش می‌کنی. البته بعد از ویرایش کار دکتر نقره‌ساز.»

۹۸

و اکنون، خضرای جلو پوریا بود... برای بردن قصه‌ی ویرایش شده‌اش. اولین بار است که خودش مخاطب خضرای شده. هر بار، یک‌راست و درزده به اتاق کاتب پور می‌رفت و نصیب دیگران فقط لبخندی بود.

پوریا از جا برخاست، سلام کرد و دست داد و تعارف به نشستن روی صندلی کنار میز پایه شکسته. پیشنهاد داد: «چای یا قهوه؟». پیرمرد روی صندلی نشست: «دست درد نکند. توی این باران، چای خیلی می‌چسبد. چای از معجزات است! برای خودت هم بریز، جانم. دوست ندارم تنهایی چای بخورم!»

آبدارخانه، قوری چای تازه‌دم، صدای بخار کتری، فکر بهانه‌ای برای تأخیر کار... اما برای آن چهره‌ی دوست‌داشتنی و اما قدرتمند، نمی‌شد بهانه آورد. از آن آدم‌ها بود که از همان اول می‌فهمند دروغ می‌گویی.

فنجان‌ها را روی میز پایه شکسته گذاشت و پشت میز نشست. پوشه روی میز نبود. روی زانوی پیرمرد بود و دیگر نمی‌شد بهانه آورد.

- «چای تان سرد نشود! راستش... به خاطر فشار زیاد کار نتوانستم...»

پیرمرد قندی از داخل قندان برداشت و در دهان گذاشت. بعد فنجان را برداشت و همان‌طور با قند در دهانش، گفت:

۹۹

«می‌دانم، جانم. به این آقای کاتب پور بگویید چای بهتری بخرد. حیف است آدم چای خوب نخورد. من این قصه را می‌برم. تصمیم دارم چند تا تغییر کوچکش بدهم. قرار است بروم مسافرت. ماه دیگر برمی‌گردم و برش می‌گردانم. نگران نباش، جانم. این قصه دو سه هزار سال صبر کرده، یکی دو ماه دیگر هم صبر می‌کند!»

پوریا سرانجام از تنش خلاص شد. فنجان را برداشت: «آقای خضرای، قصه‌هاتان را از کجا می‌آورید؟»

پیرمرد خنده‌ای پیر و دلچسب کرد: «این دیگر از اسرارم است. اگر همه بدانند، این جا صف می‌کشند و تو هم که اصلاً وقت ویرایش کتاب‌های همه‌شان را نداری، جانم!»

لحظه‌ای، چهره‌ی آناهیتا در ذهن پوریا آمد؛ نگران شد. قصه را نصفه برای او تعریف کرده بود: «خیلی کنجکاوم بقیه‌ی قصه را بخوانم. اجازه می‌دهید یک کپی ازش بگیرم؟»  
چای پیرمرد تمام شد. دستش را روی لبه‌ی صندلی گذاشت و بلند شد:

- «این قصه یک ماه پیش بوده، جانم. می‌توانستی ازش کپی بگیری! عزیز جان، اگر تا به حال به فکر نرسیده کپی بگیری، حتماً قرار نیست کپی‌اش را داشته باشی!»

و بعد نگاه پیرمرد به یأس چهره‌ی پوریا، ضربه‌ای روی شانه‌ی او و: «دیر نمی‌شود. ماه دیگر می‌آورمش و می‌توانی هر چه قدر می‌خواهی، بخوانی! خُب، دیگر باید بروم! خداحافظ...»

پیش از خروج، نیم دوری به طرف پوریا زد: «وقتی آدم خواننده‌های مشتاقی مثل تو را می‌بیند، دلش گرم می‌شود! اگر چای خوب هم به آدم بدهی، که دیگر بهشت است.»

بعد در را بست و بیرون رفت. پوریا برگشت و پشت میز نشست. لیلا خنده‌ای کرد و گفت: «چه حرف‌ها! خواننده‌های مشتاق! راستی راستی فکر کرده نویسنده است... بد نیست گاهی هم تو دست به قلم بشوی...»

### تکلیف هوا معلوم نبود.

یک لحظه ابر بود، یک لحظه آفتابی. آن روز بعد از ظهر، با تو قرار داشتم. جلو در بزرگ تئاتر شهر. می‌خواستیم تئاتر آنتیگونه را ببینیم. اصرار داشتی که دیدن تئاتر، مرا از غم و اندوه بیرون می‌آورد. دو تا از دوست‌هایم هم با تو بودند. در محوطه‌ی جلو تئاتر ایستاده بودید و بستنی می‌خوردید. چیزی به هم می‌گفتید و می‌خندیدید. دیر کرده بودم. اما باز یکی دو دقیقه ایستادم و تماشایت کردم. با آن روسری زرد با نقش گل آفتاب‌گردان، و مانتو سفید، زیبا شده بودی. مانتوت مثل مانتو بقیه‌ی دوست‌هایم کوتاه بود. مد شده. دخترها اغلب مانتو کوتاه با شلوار می‌پوشند. دیگر کم‌تر کسی را به خاطر بدحجابی آزار می‌دهند. حالا بحث روز، آزادی مطبوعات و روزنامه‌نگارهای زندانی است و تهدیدهای شدید امریکا. بستنی می‌خوردی. به درخت تکیه دادم و تماشایت کردم. از وقتی با هم آشنا شدیم، کم‌تر پیش آمده بود که دور

بایستم و تماشايت کنم. همیشه باید به هم نگاه می‌کردیم و با هم حرف می‌زدیم. اما دلم برای آن وقت‌ها تنگ شده بود. آن وقت‌ها که در کوچه، با دخترهای دیگر کیش‌بازی می‌کردی و جیغ می‌کشیدی و هیچ حواست به من نبود، همان وقت‌ها که زیر درخت چنار بزرگ کوچه‌مان، کنار جوی آب می‌نشستم و زیر چشمی نگاهت می‌کردم و با چوب روی خاک قلب می‌کشیدم. و تو جیغ می‌زدی و می‌پریدی و جر می‌زدی... حالا منتظرم بودی و هنوز پر از شور زندگی.

خیلی دیر ملتقم شدی. گل از گلت شکفت. بعد از آن قهر کوتاه، اولین بار بود که با هم قرار می‌گذاشتیم. از دوست‌هایت جدا شدی و دويدی به طرفم و دستم را گرفتی: «خیلی سر به هوا شده‌ای! تا دیر نشده باید فکری برایت بکنم. چرا این قدر دیر کردی؟»

از دور نگاهی به دوست‌هایت انداختم و گفتم: «ناھید جان، کار مهمی دارم. باید بروم. با من می‌آیی؟»

تعجب کردی. پرسیدی: «چی شده؟»

- «ماشین داری؟»

- «آره.»

- «می‌آیی مرا ببری جایی؟»

- «کجا؟»

- «نمی‌دانم... بعد می‌فهمم.»

نگاهی به دوست‌هایت کردی و گفتی: «آخر با این‌ها قرار گذاشته‌ایم!»

۱۰۲

- «می‌دانم، می‌دانم... معذرت بخواه و بگو کار فوری پیش آمده.»

از من دلخور بودی. با لاقیدی دنده را عوض کردی و پرسیدی:

- «حُب، حالا چه کار کنیم؟»

جلویم را نگاه کردم، گفتم: «برو به طرف خانه‌ی ما.»

پراید سیاه را چند متر دورتر از درِ خانه‌مان نگه داشتیم. گدای پیری سرِ کوچه نشسته بود و زیر لب دعا می‌خواند. پرسیدی: «این جا ایستاده‌ایم که چه؟»

گفتم: «منتظریم.»

- «که چه بشود؟»

- «هنوز نمی‌دانم.»

حوصله‌ات داشت سر می‌رفت. به ساعت نگاه کردم. وقت بیرون رفتن پدرم معلوم نبود. اما در خانه بود و اگر کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه بود، حتماً دوباره شال و کلاه می‌کرد و راه می‌افتاد.

گفتی: «پوریا، تازگی‌ها آدم عجیب و غریبی شده‌ای. گاهی فکر می‌کنم به سرت زده!»

گفتم: «خودم هم همین‌طور!»

ماشین را روشن کردی و گفتی: «پس بگذار من درمانت کنم.»

۱۰۳

دستت را گرفتم و گفتم: «صبر کن... آمد!» در پارکینگ باز شد و کاپوت ماشین پدرم بیرون آمد. در صندوق فرو رفتم تا مرا نبیند. گفتم: «چرا خودت را از دست بابات قایم می کنی؟» گفتم: «هیس... وقتی راه افتاد، آرام دنبالش برو!» پدرم پیاده شد و در پارکینگ را بست. بعد دوباره سوار ماشین شد و راه افتاد. چپ چپ نگاهم کردی. گفتم: «برو دیگر!» گفتم: «بابات را تعقیب می کنی؟» گفتم: «الان جوابی ندارم. برو!»

خیلی زود فهمیدم مقصد پدرم کجاست. عجیب نبود که بخواهد سری به قبرستان بزند. اما هر روز؟ چرا اصرار داشت من نفهمم؟

گفتم: «بیا برویم جایی بنشینیم و چیزی بخوریم. دست از این مسخره بازی ها بردار.»

گفتم: «نمی خواهی. همین طور ادامه بده!» پدرم در محوطه ای کنار گورستان پارک کرد و پیاده شد. صبر کردم تا وارد گورستان بشود. بعد پیاده شدم و گفتم: «همین جا منتظر باش. ماشین را خاموش نکن.»

بعد از لای درخت های چنار و کاج و سرو، دزدانه پدرم را تعقیب کردم. پدرم عجله ای نداشت. آرام قدم برمی داشت. سر راه ایستاد و با پیرمرد خادم گورستان خوش و بشی کرد و پولی به او داد. بعد راه افتاد به طرف قبر مامان.

۱۰۴

فکر کردم برگردم. تا همین جا هم به اندازه ای کافی دیوانه بازی کرده بودم. چیز عجیبی در کار نبود. پدرم می خواست به مامان سر بزند، همین. برگشتم. پیرمرد خادم گورستان مرا دید. ناچار شدم سلام کنم. گفتم: «امروز خبری است؟ چهلم که گذشته!»

گفتم: «چه طور؟ من که اغلب می آیم؟» گفتم: «پدرت و یک نفر دیگر هم قبلاً آمده اند. گفتم شاید مراسمی دارید. قاری خیر کنم؟ چای بیاورم؟» یک اسکانس هزار تومانی به خادم دادم و گفتم: «نه، فقط تا نرفته ایم، دور و بر مزار مادرم نیا.» گفتم: «چشم! خدا به شما برکت بدهد.»

یک نفر دیگر؟ پدرم با یک نفر دیگر سر مزار مامان ۱۰۵ قرار می گذارد؟

مزار مامان را شسته بودند و سه شاخه ای گل مریم هم رویش بود. پدرم کنار گور نشست و کنارش، پیرمردی بود... لاغر اندام و قد بلند، با موهای سفید سفید مثل ابر، لبخند می زد، با سیبیل سفید و پر پشت و ریش سفید کوتاه و پیراهن سبز تیره، با گونه های گل انداخته و برجسته و عینک... مو و ریش پدرم هم بلند شده بود. از دور که نگاه می کردم، انگار هردو، یک نفر بودند. انگار تصویر هم در آینه بودند... حرکت لب هایشان را می دیدم، اما صدایشان را نمی شنیدم. حرف می زدند. مانده بودم چه بکنم.

به نظرم ساعتی گذشت. بعد پدرم بلند شد و راه افتاد. پیرمرد همان جا ماند. خودم را پشت درخت پنهان کردم. پدرم از دو سه قدمی ام گذشت و رفت. پیرمرد هنوز نشسته بود. دیگر تاب نیاوردم. همین که پدرم از نظر دور شد، جلو رفتم. پیرمرد مرا که دید، خندید: «دیدمت که پشت درخت کز کرده بودی. جانم، فضولی بعضی وقت‌ها خود آدم را می‌گذارد سرِ کار!»

گفتم: «آقا! شما کی هستید؟ با پدر و مادرم چه کار دارید؟ چرا من از هیچ چیز خبر ندارم؟»  
پیرمرد گفت: «امروز از خادم گورستان خبری نشد. قبلاً برایت چای می‌آورد!»

گفتم: «خودم گفتم نیاید. بگویید آقا! موضوع چیست؟»  
پیرمرد گفت: «خادم گورستان را صدا کن تا چای بیاورد، جانم... برایت قصه‌ای می‌گویم...»  
گفتم: «آقا! قصه نگویید... من دیگر طاقت ندارم! دیگر از قصه حال به هم می‌خورد... اصل ماجرا را بگویید.»  
گفت: «مگر به جز قصه، چیز دیگری هم در این دنیا هست؟ من قصه‌ام، تو قصه‌ای... همه قصه‌ایم...»  
لحظه‌ای ساکت ماندم. بعد برخاستم و رفتم و خادم گورستان را پیدا کردم و برگشتم.

پیرمرد شروع کرد: «یکی بود، یکی نبود، در سرزمین آریایان، زن و شوهری زندگی می‌کردند که همه چیز داشتند، جز فرزند...»

۱۰۶

گفتم: «می‌دانم... به خدا می‌دانم... شما را به خدا، به جای این قصه‌بافی، بگویید صندوقچه‌ی مادرم چه طور باز می‌شود؟...»  
چشم‌هایش گرد شد و خیره نگاهم کرد. انگار از کره‌ی دیگری آمده باشم. خادم گورستان، با سینی دو استکان چای آورد و روی زمین گذاشت. بعد نشست و دستش را روی گور مادرم گذاشت و فاتحه‌ای خواند. پیرمرد دست در جیبش کرد و پولی به او داد و گفت: «عموجان، مرتب چای بیاور.»

بعد رو کرد به من و گفت: «پسر جان، من چه می‌دانم صندوقچه‌ی مادرت چه طور باز می‌شود؟ حتماً با یک کلید!»  
کنارش نشستم و گفتم: «مسأله همین است! جای کلید ندارد!»  
ریشش را خاراند و گفت: «حُب... کلید که همیشه یک جور نیست. بالاخره هر چیزی کلیدی دارد و جای کلیدی... منتها همه‌ی کلیدها شکل هم نیستند... قصه‌ام را که گفتم، شاید کلید صندوقچه را هم پیدا کردی...»

با عصبانیت سرم را تکان دادم و گفتم: «این قصه‌ی شما را می‌دانم... بعد پیرمردی از راه می‌رسد و نصفه سیبی به مرد می‌دهد و می‌گوید با زنش بخورند...»  
- «حُب... این قصه همین جا تمام نمی‌شود... لیلا همیشه پا توی کفش من می‌کند!»

گفتم: «لیلا؟»  
- «آره، همان که برایت این قصه را گفته... اسمش لیلا است.»  
بعد سینه‌اش را صاف کرد.  
- «پیش‌گویی پیرمرد فرزانه راست بود...»

۱۰۷

۱۰۸ پیش‌گویی پیرمرد فرزانه راست بود. نه ماه و نه روز بعد، پسر زیبایی به دنیا آمد. چشم‌های قشنگش به دل همه شادی می‌آورد، گریه‌اش به نومیدان امید می‌بخشید و اگر هیچ‌کدام از این زیبایی‌ها هم نبود، آمدنش دل غمگین زن و مرد را شاد کرد.

پهلوان جشن گرفت. هرکس می‌خواست، می‌توانست به جشن بیاید. مردم دسته‌دسته می‌آمدند، تولد کودک را تبریک می‌گفتند، می‌خوردند و می‌نوشیدند و موقع رفتن، هدیه‌ای می‌گرفتند. بعد از جشن، همه‌ی خویشان و دوستان جمع شدند تا نامی برای پسر نوزاد انتخاب کنند، اما مرد گفت منتظر دوستی است و تا او نیاید، نامی بر پسرش نمی‌گذارد.

سی و نه روز گذشت و خبری از پیرمرد درویش نشد. زن و شوهر کم‌کم نگران می‌شدند که مبادا مرده باشد. اما غروب روزِ چهل‌م، مثل بار قبل، شب درخانه‌شان به صدا درآمد.

مرد با خوشحالی و احترام در خانه را باز کرد. پیرمرد گفت: «چرا می‌ترسیدید نیایم؟ مگر به قول اولم وفا نکردم؟»

مرد گفت: «در قول شما تردید نداشتیم، می‌ترسیدیم داس قاطع‌الطریق، راه‌تان را بریده باشد.»

پیرمرد خندید و داخل شد. زن که کودک شیرخوار را در آغوش گرفته بود، با دیدن پیرمرد از جا برخاست و سلام کرد. پیرمرد جلو رفت و کودک را از زن گرفت و مدتی به او خیره شد. سرانجام لبخند مهربانی بر لبش نشست. کودک را بوسید و گفت: «نامش پوریاست، فرزند سرزمین آریاییان!»

۱۰۹ بعد دوباره ساکت شد و به چشم‌های کودک نگاه کرد که «پوریا، فرزند سرزمین آریاییان، زندگی پر فراز و نشیبی در پیش داری، پر از آرزوهای بلند، پر از پروازهای بلند و سقوطهای ژرف. بر حذر باش از آرزوهای ناممکن، چرا که در سرنوشت تو، نکته‌ی شومی سرشته. مقدر است هرآینه آرزویی داشته باشی و از رسیدن به آن نومید شوی، پیش از دمیدن سپیده‌بمیری. بر حذر باش از آرزوهای ناممکن! و بر حذر باش از نومیدی!»

سپس دست در گردنش کرد و گردن‌آویزی بیرون آورد و به گردن نوزاد انداخت. نگین زمردی بود، با طرح‌های عجیبی بر رویش. بعد رو به زن و مرد کرد و گفت: «بر حذر باشید از آرزوهای ناممکن.»



عصایش را برداشت و از در بیرون رفت. مرد دنبالش دوید. اما پیرمرد ناپدید شده بود. شب در سکوت و نگرانی گذشت. پدر و مادر باصدها پرسش بی پاسخ، به هم و به کودک نگاه می کردند. مگر می توانستند جلو آرزوهای پسرشان را بگیرند و مگر می شد آرزو نداشت؟ این چه سرنوشت شومی بود؟ مرد در فکر فرو رفته بود و زن هق هق می کرد.

بانگ خروس ها برخاست. با تابش نخستین پرتو روز به داخل خانه، مرد آهی کشید و گفت: «جلو امر خدا که نمی شود ایستاد. در هر ماجرای حکمتی است. شاید این سرنوشت از آن نیمه‌ی سیب باشد. هرچه هست، پسرمان، همان که سالها آرزویش را داشتیم، آمده و این طور آرام و راحت در گهواره اش خوابیده. از دست ما کاری بر نمی آید جز این که هرچه داریم به او بدهیم و از هیچ چیز برایش دریغ نکنیم تا همه‌ی آرزوهایش را برآوریم. سهم ما در این قصه همین است!»

اما نمی دانستند که هر آرزو، آرزوی دیگری در پی دارد. پوریا هر روز بزرگ تر می شد. هرچه می خواست، در دم مهیا می کردند. چیزی کم نداشت. کافی بود چیزی بخواهد تا پدر و مادرش در یک چشم برهم زدن برایش آماده کنند. حتا گاهی پیش از این که چیزی را بخواهد، آن را برایش فراهم می کردند. پسرک دیگر کم تر آرزو می کرد.

مدتی بعد، آرزوی پهلوانی کرد. پدرش او را به بزرگ ترین پهلوانان سپرد و از آن ها خواست تمام فنون و مهارت ها و

۱۱۰

آداب پهلوانی را به او بیاموزند. کودک با آداب پهلوانی پرورش یافت و در چهارده سالگی، پهلوانی بی حریف شد. سوار اسب به شکار می رفت و در جنگ های بزرگ برای مردمش می جنگید و خیلی زود به دایره‌ی پهلوانان بزرگ آن دیار پذیرفته شد و به شهسواران سرزمینش پیوست. در سوارکاری و پیکان افکنی و شمشیرزنی و کشتی، رقیب نداشت. مثل باد می دوید و مثل ماهی شنا می کرد. با اسب سیاهش از روی دره ها می پرید و تندتر از هر سوارکاری به مقصودش می رسید. در شکار و جنگ و مردم داری یکتا بود.

اما پهلوانی برای خاموش کردن بلندپروازی این جوان برگزیده کافی نبود. وقتی در پهلوانی به اوج رسید، آرزوی دانش کرد. پدرش او را به دانشمندان فرزانه سپرد و از آن ها خواست تمام دانش های زمان را به او بیاموزند. پسرک با هوش سرشارش به سرعت می آموخت و چند سال بعد، دانشمندان و فرزندان آن دیار دیگر نتوانستند چیزی به او بیاموزند.

بعد به هنر رو کرد و در موسیقی به استادی رسید. کافی بود انگشت هایش را بر چنگ طلایی و زیبایش بلغزاند تا دل ها بلرزند و اشک شوق در چشم ها بنشیند.

سرانجام توانست با پهلوانی و دانش و هنر و آرزوهای بلندش، به آرزوی نام آوری نیز برسد و آوازه‌ی پهلوانی و فرزاندگی او در سراسر آن دیار پیچید. نخستین رایزن پادشاه شد، سرکرده‌ی پهلوانان سرزمین شد، در حلقه‌ی دانشمندان بالا نشست، در میان هنرمندان استاد بود، اما هیچ کدام از این ها نتوانست به آرزو ها و بلندپروازی او پایان بدهد.

۱۱۱

همان‌طور که لای درخت‌های پیر دور می‌شد، زیر لب، اما طوری که بشنوم، گفتم: «آمده‌ام که بگویم، جانم. آمده‌ام که بگویم.»

وقتی از قبرستان بیرون زدم، ناگهان یادم افتاد که تو را دم در قبرستان نگه داشته‌ام. آه از نهادم برآمد. رفته بودی. نمی‌دانستم این خراب‌کاری را چه‌طور درست کنم... فکر کردم تلفن کنم و معذرت بخواهم، اما می‌دانستم با معذرت‌خواهی حل نمی‌شود... دست‌هایم را در جیب کتفم فرو کردم و قدم‌زنان به راه افتادم.

به طرف آلونک رفتم. با آن زن قرار داشتم. فکر کردم چه‌طور است که همه‌ی قرارهایم به یادم می‌ماند، به جز قرارهایی که با تو می‌گذارم. سرِ راهم، ساندویچی خوردم. ۱۱۳  
وضع غذایی به هم ریخته بود. در خانه که هیچ وقت غذایی نداشتیم، نه من آشپزی بلد بودم و نه پدرم، و نه اصلاً هیچ‌کدامان به فکر غذا بودیم. یک بار به پدرم پیشنهاد کردم که خدمت‌کاری بیاورد که هم آشپزی کند، هم به کارهای خانه برسد و هم به لباس‌های ما. اما پدرم جواب هم نداد. مجبور بودم همان بیرون خانه چیزی بخورم. مدتی بود که پدرم پولی به من نمی‌داد. من هم کار نمی‌کردم. با کمک‌هزینه‌ی دانشجویی هم نمی‌شد هر روز بیرون خانه غذا خورد... اخیراً هم که محمودآقای کافی‌شاپ‌دار و آن زن، خرجم را بیشتر کرده بودند.

گرگ و میش شده بود.

پیرمرد از روی زمین بلند شد و خاک لباسش را تکاند و گفت: «خُب، دیگر باید بروم. به خاطر چای ممنونم.»

پرسیدم: «همین؟»

۱۱۲  
ابروش را درهم کشید و ریشش را خاراند، بعد خنده‌ای کرد و گفت: «از دستِ شما جوان‌ها. مدام دنبال بهانه می‌گردید که پیرترها را دست بیندازید. نه جانم. هنوز قصه تمام نشده.»

- «پس بقیه‌اش را هم بگویید.»

- «می‌گویم جانم. منتها یک دقیقه‌ی دیگر هوا تاریک می‌شود. آدم هم‌چنین خوشش نمی‌آید شب در قبرستان بنشیند و قصه بگوید! آن هم قبرستانی به این سوت و کوری.»  
- «کجا؟ کی؟»

- «وقتش که برسد، جایش هم پیدا می‌شود.»

- «حتماً برایم می‌گویید؟»

◆

زن گفت: «خلاصه اش کنم یا همه را بگویم؟»  
گفتم: «از اول باید خلاصه می گفتید... حالا می خواهم همه  
را بدانم.»  
زن گفت: «اتاق کوچکی را تصور کن، شب است و پنجره  
باز است. صدای جیرجیرک‌ها شب را پر کرده...»

۱۱۴

### صدای جیرجیرک‌ها شب را پر کرده.

فنجانِ پوریا روی میز تحریر قدیمی منبت‌کاری پدرش  
سرد شده، سرش را در کتاب فرو برده. انگار شب سیاه  
می خواهد از پشت پنجره و پرده‌های تور سفید، به  
درون اتاق یورش بیاورد. صدای چک‌چک باران با صدای  
جیرجیر آمیخته: «ررر... تک تک تک... ررر...  
تک تک تک...».

پشت میز نشسته و چای می خورد و سیگار می کشد.  
کتابی پیش رویش باز است؛ اما نمی خواند. مه غلیظی ذهنش  
را گرفته.

کتاب را بست و از جایش بلند شد. پنجره را باز کرد. انگار  
صدای چرخ خیاطی، صدای قطع نشدنی قطار بود و صدای  
جیرجیرک‌ها، سوت قطار. سرش را از پنجره بیرون برد و زیر  
لب، به جیرجیرک ناپیدا گفت: «پری جان! بیا! بیا باز هم براریم  
قصه بگو!»

۱۱۵

آخرین جرعه‌ی چای را نوشید. حاضر بود از نصف عمرش بگذرد و یک بار دیگر قصه‌های پریان را بشنود، یا اگر شنید، بفهمد.

و چیزی نبود جز جیرجیر و بوی شب‌بو. از میان صدای چرخ و سوت قطار، صدای پیری آمد: «امروز دختری تلفن زد!» سرانجام از جیرجیرک‌ها دل می‌کند، نگاهی به پیرزنی می‌اندازد که گوشه‌ی اتاق، پشت چرخ خیاطی نشسته، با قد خمیده، موهای سفید رنگ‌نکرده و عینک ته‌استکانی. به پشتی تکیه داده و با دست، چرخ را می‌گرداند. چه می‌دوزد؟ چه فرقی می‌کند؟ همیشه چیزی می‌دوزد، برای کسی که نمی‌شناسد... همان جا می‌دوزد و همان جا می‌خواهد، چراکه فقط یک اتاق دیگر دارند که هم انبارشان است و هم جای خواب پوریا. مادرش مریض است. وقتی پدر رفت، سی سالش بود.

۱۱۶

- «کی بود؟»

پیرزن از بالای عینک نگاه کرد و ابرویش را بالا انداخت.

- «نمی‌دانم. اما صدایش قشنگ بود.»

- «اسمش را نپرسیدی؟»

- «نه! یادم رفت. مگر منتظر تلفن چند تا دختری؟»

پوریا بلند شد و به اتاق انباری رفت. فقط منتظر تلفن یک نفر بود. یک ماه آزرگار فقط منتظر مانده بود. خودش سراغ تلفن نرفته بود. می‌دادا آن‌اهیتا ادامه‌ی قصه را از او بخواهد. اما باز منتظر بود. غیر از آن‌اهیتا، فقط لیلای منشی ممکن بود زنگ بزند و پیغامی از رئیس بدهد.

صدای سوت وحشتناکِ تلفن، هشدار داد که باید تکلیفش را روشن کند و یا شماره بگیرد، یا گوشی را بگذارد. شروع کرد به شماره گرفتن.

بوق آزاد. یک بار. دو بار. سه بار. سرانجام: «بفرمایید.»

- «سلام.»

صدای لطیفِ دختر، بی‌درنگ صدای برآمده از گلوی خشکیده‌ی پوریا را شناخت: «سلام پوریا. خوب شد تلفن کردی! اتفاقاً امروز همه‌اش به فکر بودم به‌ات زنگ بزنم. اما آن قدر گرفتار شدم که نرسیدم.»

گوشی در دست پوریا شل شد.

- «زنگ زدم حالت را بیرسم.»

- «ممنون. حال خوب است. خیلی هیجان‌زده‌ام. حتماً ۱۱۷

باید بیایی.»

- «کجا بیایم؟»

- «جمعه‌ی این هفته کنسرت داریم. حتماً بیا.»

- «حتماً می‌آیم.»

- «اولین اجرای عمومی ام است. باید حتماً بشنوی اش.»

- «حتماً.»

- «بعد هم باهات کار دارم. باید با چند نفر از دوست‌هایم

آشنا بشوی.»

- «باشد.»

- «می‌توانی فردا بیایی پیش من کارت دعوت را بگیری؟»

- «البته.»

- «پس، فردا ساعت شش بعد از ظهر منتظر تم.»

...

پوریا از اتاق بیرون رفت. صدای چرخ قطار خاموش شده بود، اما صدای سوتش هنوز می آمد. دست مادر، بی حرکت روی دسته‌ی چرخ خیاطی بود و با چشم‌های باز، با عینک نوک بینی، پوریا را نگاه می کرد. پوریا ساکت ماند... این پا و آن پا کرد... توضیح بی توضیح. دوباره صدای چرخ خیاطی برخاست. پوریا دیگر پشت میز ننشست، کتابش را از روی میز برداشت، گوشه‌ی اتاق روی زمین نشست و به پشتی دیگر، روبه روی مادرش، تکیه داد. همان پشتی که مادرش ترمه‌ی سفره‌ی عقدش را روی آن انداخته بود. باز کتابش را باز کرد و باز، رررر... تک تک تک... رررر... تک تک تک...

۱۱۸

عروس‌ها ترمه‌شان را قاب می کنند و به دیوار می زنند، اما این عروس، خدا می داند چرا، خوش داشت ترمه اش را روی پشتی بیندازد تا تو بنشیننی و به آن تکیه بدهی.

صدای تلو تلو چرخ خیاطی و سوت جیر جیرک ها قطع شد. سر پوریا از توی کتابش بالا آمد. نگاه مادرش بر او بود، چروک گوشه‌ی چشم‌هایش ژرف تر و به هم نزدیک تر شده بود، انگار می خندید، اما خنده‌ای در کار نبود. لب‌های نازک و کم رنگش، آرام روی هم نشسته بود. پوریا نگاهش را از نگاه مادرش

دزدید. چشم‌هایش روی دیوارها گشت، می خواست چیزی بیابد و نگاهش کند، تا چشمش به چشم مادرش نیفتد. اما دیوارهای اتاق، سفید و خالی بود. درست برعکس دیوارهای آپارتمان آنها که سیاه بود و پر از تابلو. فقط بالای رف، عکس کوچکی از پدرش را قاب کرده بودند. فکر کرد بد نیست او هم مجسمه‌ای در خانه اش داشته باشد...

دوباره چشم‌های مادرش را دید. نگاهش می کرد. پیر بود، اما هنوز زیبا بود، با وجود آن همه چروک و شکست در صورتش. همیشه زیبا بود.

- «مامان، تا حالا عاشق شده‌ای؟»

بالاخره لب‌های مادر از هم باز شد. بالاخره لبخند زد و دندان‌های مصنوعی اش را نشان داد.

- «آره پسر جان، پس بابات کی بود؟»

- «یعنی واقعاً عاشق بابام بودی؟ یعنی هیچ کس دیگری قبل و بعدش نبوده که دلت را بلرزاند؟»

چشم‌های پیرزن خمار شد و از لای پلک‌های نیمه بسته، نگاه کیف آلودش را به تنها پسرش دوخت.

- «مگر می شود آدم فقط یک بار عاشق بشود؟ عشق ابدی فقط حرف است. پیش می آید که آدم خیلی خاطر کسی را بخواهد. اما همیشه، وقتی آدم فکر می کند که دلش سخت پیش یکی گرفتار است، یک دفعه، یک موقعی، یک جایی، می بیند که دلش، ته دلش، برای یکی دیگر هم می لرزد. اگر با وفا باشد، دلش را خفه می کند و تا آخر عمر، حسرت آن دل لرزه برایش

۱۱۹

می ماند. اگر بی وفا باشد، می لغزد و همه‌ی عمرش، عذاب گناه بر دلش می ماند. هیچ کس حکمتش را نمی داند...»

مادر قرقره‌ای برداشت و در چرخ خیاطی گذاشت. صدای جیر جیرک‌ها قطع شده بود. ادامه داد: «حالا با خود آدم است که حسرت را بخواهد یا عذاب گناه را. یکی را باید انتخاب کند، فرار ندارد...»

مادر ساکت شد. پوریا بلند شد و رفت کنار مادرش نشست و کمکش کرد تا قرقره را جا بگذارد. دستگاه فرسوده بود و قرقره به سختی جا می رفت. پوریا همان طور که با دستگاه کلنجار می رفت، بی آن که نگاهش را بالا بیاورد، پرسید: «تو کدام را انتخاب کردی؟»

مادر قرقره را از دست پوریا گرفت و در دستگاه گذاشت. بعد به پشتی تکیه داد و گفت: «مردی بود، قبل از این که زن بابات بشوم... یعنی پسری بود... همسایه مان بود. یک وقتی فکر می کردم عین برادرم دوستش دارم. یعنی همین شد که تصمیم گرفتم زن بابات بشوم، فکر می کردم آن پسرک را که حالا دیگر برای خودش مردی بود، مثل برادرم دوست دارم و عاشق بابات شده‌ام. راستی هم عاشق بابات شده بودم. اما بعد، آن جوان رفت...»

پیرزن باز ساکت شد. نه لبخند می زد و نه چروک چشم‌هایش عمیق شده بود، فقط نگاه ماتش را به نقطه‌ی دوری دوخته بود. پوریا خواست چیزی بگوید، اما مادرش دوباره سکوت را شکست: «خیلی جوان بود. هیچ وقت به چشم مرد

۱۲۰

نگاهش نکردم. حتا وقتی سن و سالی ازش گذشته بود، هنوز یک پسرک سر به هوای خیالاتی بود. همیشه قصه می گفت و جن و پری دورش جمع می کرد. دیوانه‌ی صدای جیر جیرک‌ها بود. زن از مرد چیزهایی می خواهد که یک پسر بچه از پس شان بر نمی آید. مرد می خواهد، نه همدم. تصمیم گرفتم زن بابات بشوم و او همان طور برادرم بماند. نمی دانم از کجا فهمید که چه قصدی کرده‌ام، یک دفعه غیبش زد. چند وقت بعد، یک شب که بعد از نامزدی با بابات رفته بودیم کنار رودخانه، جیر جیرک‌ها شروع کردند به خواندن، و یک دفعه دیدم دلم...» دستش را زیر جناق سینه‌اش گذاشت و ادامه داد: «این جای دلم، لرزید. دلم برایش تنگ شده بود. شب که به خانه برگشتم، دیدم هم دلم برای او تنگ شده و هم بابات را خیلی دوست دارم. این بود که قبل از این که نظرم عوض بشود، او را به خلوتم راه دادم تا کار یک سره بشود. بعد هم با بابات عروسی کردم.»

- «او را؟ کی را؟ بابام یا آن جوان را؟»

مادرم اخم کرد و گفت: «یعنی چه؟ بابات را دیگر!»

- «یعنی ترجیح دادی حسرت را انتخاب کنی.»

نگاه پیرزن، دور بود، ماورای پنجره‌ی شب گرفته را نگاه می کرد. آهی بی صدا کشید و گفت: «حالا که فکرش را می کنم، می بینم خیلی هم فرقی ندارد. هر دو تایش یک جای دل آدم را می سوزاند. فقط یک احساس برای آدم می ماند، این که کاش آن یکی راه را انتخاب می کرد...»

پوریا پرسید: «مامان، دیگر ندیدی اش؟»

۱۲۱

پیرزن نگاهش را از افق دور گرفت، خنده‌ای کرد و دوباره برگشت سر وقت چرخ خیاطی: «یک کمی خل وضع بود. نفهمیدم عاقبتش چی شد، گاهی ناسزایش می‌گفتم که همین طور ول کرد و رفت. می‌دانی که، بابایت خیلی مشغول بود. مدام کشیک شب و در مانگه و دردسر. اغلب تنها می‌ماندم. وقتی هم که آدم تنها بماند، همه‌اش دنبال چیزی می‌گردد که بشنود. حالا هر چه باشد، رادیو، تلویزیون، گرامافون، هر چی... اما من همین که تنها می‌ماندم، پنجره را باز می‌کردم و می‌نشستم کنار پنجره و گوش می‌دادم. آدم توی شمال کنار پنجره بنشیند چه می‌شود؟ یا قورقور قورباغه، یا جیرجیر جیرجیرک.»

۱۲۲ ابروی پوریا بالا رفت: «پس همین بود که گفتم جیرجیرک‌ها پری‌اند؟»  
چشم‌های پیرزن گرد شد: «من گفتم؟ کی؟»  
- «همان شب که ترسیده بودم و عینک زده بودی!»  
- «یادم نمی‌آید...»

اما تو یادت است. از صدای جیرجیرک‌ها می‌ترسیدی. آن شب، مادرت گوشه‌ی اتاق خیاطی می‌کرد. عینک به چشم. هر وقت عینک می‌زد، از او هم می‌ترسیدی. آرام کنارش چمباتمه زدی و خاموش نشست. صدای چرخ خیاطی که بلند می‌شد، صدای جیرجیرک‌ها را می‌پوشاند و برایت قوت قلب بود. اما برای این که کنار

چرخ خیاطی بنشینم، باید عینک مادرت را هم می‌دیدم، و از آن هم می‌ترسیدی.

مادر از بالای عینک نگاهت کرد و گفت: «چی شده؟ از چی می‌ترسی؟ من هم گاهی می‌ترسم، اما می‌گذرد!» از آن به بعد، از خیلی چیزها ترسیدی، اما نه از عینک مادرت. ترست از صدای جیرجیرک‌ها هم، به همان تندی که آمده بود، رفت. آخر گفت: «این صدای پری‌هاست که شب‌ها برای بچه‌های خوب قصه می‌گویند.»

و تو درست نمی‌دانستی بچه‌ی خوب چیست. اما چند روز بعد، آنا را کنار جویبار کوچکی نزدیک خانه‌تان بردی تا با نوک انگشتش با آب بازی کند، و دُم‌جنبانک کوچکی را دیدی که با عجله آب می‌خورد. گفتی: «پرنده‌ی کوچولو، اگر پری‌ها را دیدی، بگو من بچه‌ی خوبی‌ام.»  
و همان شب، پریان شروع کردند به قصه گفتن برای تو...

۱۲۳ اکنون هم، باز مادر عینک به چشم داشت و خیاطی می‌کرد و جیرجیرک‌ها آوازشان را از سر گرفته بودند. اما نه صدای پری‌ها، یا اگر هم پری‌ای بود، زبان‌شان درک‌نشدنی و قصه‌های هر شب‌شان نشنیدنی شده بود، و دیگر قصه‌ای نبود که شب از پری‌ها بشنود و فردا برای آنا تعریف کند. فقط می‌توانست

قصه‌ی نصفه‌ی پیرمردی را بدزد و برایش بگوید، و وانمود کند  
قصه را از همان پریان شنیده: شاید پریان دلگیرند، به خاطر  
فراموشی‌اش. شاید هم قلبش سنگین است و قصه نمی‌پذیرد.  
- «نگفتی مامان. دیگر ندیدی‌اش؟»

پیرزن نفس عمیقی کشید و با زحمت برخاست: «چه فرقی  
می‌کند؟ به سن من که برسی، می‌بینی که توی دنیا فقط یک  
مرد هست و یک زن. حالا پاشو بچه. پاشو برو آشغال‌ها را  
بگذار دم در، چه کار به کار مردم داری؟ فکر خودت باش و  
تلفن دخترها!»

۱۲۴

پرنده در خیابان پر نمی‌زد.

ساعت دو صبح به خانه رسیدم. پاورچین پاورچین به اتاقم  
رفتم. چراغ اتاق پدرم خاموش بود و روی میز اتاقم یادداشتی  
گذاشته بود: «ناهید تلفن زد. گفت هر ساعتی که آمدی، به او  
زنگ بزنی.»

می‌دانستم شب‌ها تا دیروقت بیداری. از پنجره نگاه کردم.  
چراغ اتاق خاموش بود و اگر از بخت من، امشب را خوابیده  
بودی، بدتر می‌شد. گوشی را برداشتم. اگر بعد از یک بوق،  
جواب نمی‌دادی، قطع می‌کردم.

صدای خسته‌ات از آن طرف تلفن آمد: «پوریا؟»  
لحظه‌ای مکث کردم. دهانم خشک شده بود. به زحمت  
گفتم: «نمی‌دانم چه طور از دلت دربیاورم... اصلاً...»  
- «این حرف‌ها باشد برای بعد... نمی‌خواهی بخوابی که؟»  
- «هرچه تو بگویی...»  
- «همین الان پاشو بیا خانه‌ی ما...»

۱۲۵



جا خوردم. پرسیدم: «الان؟»

- «آره... همین الان...»

گفتم: «آخر... پدرت بفهمد عصبانی می شود!»

- «همین الان... پدرم می خواهد با تو حرف بزند...»

منتظر است...»

وضع بدتر شد. پدرت می خواست ساعت دو صبح با من حرف بزند! موضوع معلوم بود، به ستوه آمده بودی و ماجرای خل و چل بازی های اخیر مرا به پدرت گفته بودی. لابد می خواست بگوید تکلیف دختر مرا روشن کن و...

چاره ای نداشتم. دوباره کتم را پوشیدم و پاورچین پاورچین، از خانه بیرون زدم. خوشبختانه خانه تان درست روبه روی خانه ی ماست... وگرنه نمی دانستم آن وقت شب چه بکنم.

۱۲۶

خودت در را باز کردی. از آرایش ناشیانه ات معلوم بود با عجله دستی به سر و صورتت کشیده ای، اما نتوانسته بودی چشم های پُف کرده از گریه ات را مخفی کنی. موهایت را پشت سرت بسته بودی و با پیراهن مردانه و شلوار جینی که معلوم بود همین الان از کمد لباست درآورده ای و سرسری تنت کرده ای، خواب آلود نبودی. هیچ وقت شب ها خوابت نمی آید، شب زنده داری را دوست داری. سلام شکسته بسته ی سردی کردی و جلو افتادی. خواستم دستت را بگیرم، اما نگذاشتی و

به سالن رفتی. چراغ را که روشن کردی، پدرت را دیدم که با پیراهن و شلوار سیاهش، نشسته بود و کتاب می خواند. این نحو کتاب خواندن را خوب می شناختم. کتاب های نابینایان، همه به طرز عجیبی، قطور و بزرگند. پدرت روی صندلی راحتی، کنار بخاری دیواری نشسته بود. صدای پای ما را که شنید، سرش را گرداند و گفت: «پوریاست؟»

- «سلام، آقا یحیی.»

هر وقت پدرت را می دیدم، احساس می کردم از سال ها قبل می شناسمش. همین که آن ته ریش همیشگی و صورت لاغر و چشم های گودنشسته را می دیدم، یک لحظه احساس می کردم به یاد دوستی می افتم. دماغ عقابی اش خیلی برایم آشنا بود. دلم نمی خواست جلو تو از من بخواهد تکلیف را روشن کنم. امیدوار بودم خودت بروی و ما را تنها بگذاری. پدرت سرش را به طرف من برگرداند و گفت: «بنشین پوریا...»

جلویش نشستم. رویش را به تو کرد و گفت: «ناهید، دو تا چایی برای ما بیاور و برو بخواب... ما کمی حرف های مردانه داریم.»

بی آن که نگاه کنی، از اتاق بیرون رفتی.

گفتم: «شرمنده ام. اصلاً نمی دانم چرا این طور شده ام...»

دستش را بالا آورد که یعنی حرف نزن. در اتاق باز شد و برای مان چای آوردی. فنجان چای را برداشتم و ملتمسانه نگاهت کردم. هیچ نگفتی. با اشاره پرسیدم قضیه چیست، جواب ندادی و بیرون رفتی. احساس تنهایی می کردم.

۱۲۷

همین که در بسته شد، ادامه دادم: «قول می‌دهم خیلی زود خودم را جمع و جور کنم و به همه چیز سر و سامان بدهم. می‌دانم نامزدی‌مان خیلی طول کشیده...»

پدرت گفت: «یک دقیقه ساکت باش و یک ریز حرف نزن.» کتاب را از روی زانویش برداشت، بست و کنار گذاشت. فنجان را بر میز گذاشت، به لب‌هایش نزدیک کرد. داغ بود. دوباره فنجان را بر میز گذاشت، بعد گفت: «ناهید شب گریان آمد خانه، دوست ندارم دخترم غصه‌دار باشد. وقتی در آن مبادله‌ی اسرا آزادم کردند، مادرش گذاشت و رفت. من باید هم جای پدرش باشم و هم مادرش... خیلی سعی کردم ازش حرف بکشم. اول چیزی نمی‌گفت، اما وقتی گفتم که می‌دانم با تو مشکل دارد، گفت امروز کنار قبرستان تنهایش گذاشته‌ای و بعد هم نیامده‌ای... گفت این اواخر اخلاقت عوض شده...»

به میان حرفش پریدم و گفتم: «آقا یحیی باور کنید قصدی...»

عصبی شد و چشم‌های خالی‌اش را به طرفم گرداند: «یک بار دیگر وسط حرفم بپری، از خانه بیرون می‌کنم.» ساکت شدم. چایش را لاجرعه سر کشید. نفسی کشید و ادامه داد: «موهایش را نوازش کردم، اشک‌هایش را پاک کردم، بعد، گفتم که می‌دانم. گفتم نباید از دست تو دلگیر بشود. گفتم پوریا گرفتار ماجرای شده که همه‌ی ما، زمانی می‌شویم، این که آدم یک زمانی در عمرش، متوجه می‌شود که باید گذشته‌اش را عوض کند. گفتم عوض کردن گذشته

۱۲۸

خیلی سخت است. زمان حال را می‌شود عوض کرد، آینده را می‌شود عوض کرد، اما برای عوض کردن گذشته، باید از خیلی چیزها گذشت...»

مات ماندم. خواستم چیزی بگویم. اما ترسیدم. چایم را خوردم.

پدرت ادامه داد: «گفتم که بعضی آدم‌ها، وقتی با واقعیت روبه‌رو می‌شوند، ترجیح می‌دهند حب فراموشی بخورند. به جای عوض کردن گذشته‌شان، آن را فراموش می‌کنند. اما پوریا شجاع است و نمی‌خواهد فراموش کند. می‌خواهد گذشته‌ی واقعی‌اش را پیدا کند، و تو باید در این بحران کنارش باشی...»

دیگر نتوانستم تحمل کنم. گفتم: «شما از کجا می‌دانید؟» ۱۲۹  
خندید و گفت: «پسر جان... من هم جزو گذشته‌ی خودتم... من فقط همسایه‌ی فعلی‌تان نیستم، فقط پدرزن آینده‌ات نیستم، پدر و مادرت را از سال‌ها پیش می‌شناسم...»  
بعد ساکت ماند تا حرفی بزدم. اما حرفی نزد. ادامه داد: «ناهید از ماجرا هیچ چیز نمی‌داند. من هم برایش نگفتم. اما فکر کردم وقتش است به تو کمک کنم...»

ترسیدم. فکر کردم که او هم می‌خواهد شروع کند به گفتن یک قصه. با عجله گفتم: «شما ماجرا را می‌دانید؟ ماجرای واقعی را؟»

خندید و گفت: «پوریا، واقعیتی در کار نیست. فقط تغییر گذشته مطرح است... بر خلاف بقیه، قصد ندارم برایت قصه

بگویم. اصلاً اهل داستان نیستم. بیش‌تر از سازدهنی خوشم می‌آید. حتا نمی‌توانم ماجرا را برایت تعریف کنم...»  
فنجان را برداشت و به لبش نزدیک کرد. بعد یادش آمد که چایش را لاجرعه سر کشیده و آن را روی میز گذاشت. گفتم:  
«بروم برای تان چای بریزم؟»

گفت: «نه. تمام شد. تنها کمکی که می‌توانم بکنم، این است که بگویم درست است؛ رازی در زندگی توست... گذشته‌ات آن نیست که فکر می‌کنی... دیوانه نشده‌ای. ادامه بده. صبور باش... دیگر این که این قدر به صندوقچه‌ی مادرت فکر نکن. آن صندوقچه مهم نیست. محتوای آن صندوقچه، بیرونش است، نه تویش... همین الان، هر لحظه جلو چشمت است. و بعد این که، فکر می‌کنم در این مدت، شاید بهتر باشد با ناهید تماسی نداشته باشی. بعد می‌توانی همه‌چیز را برایش بگویی و انتخاب را بسپری به خودش.»

۱۳۰

روز بعد، اول صبح به آن زن تلفن کردم.

گفت: «دیگر نمی‌گذارند محمود آقا شب تا دیروقت باز باشد. برویم یک جای دیگر.»

«بیایید خانه‌ی ما. پدرم هیچ وقت به کار من کاری ندارد. اصلاً نمی‌فهمد که در خانه‌ام یا نه.»

«نه... ترجیح می‌دهم جای دیگری قرار بگذاریم... نزدیک خانه‌تان... رستوران شفق...»

سکوت کردم. فهمید. گفت: «نترس. می‌دانم رستوران گرانی است. مهمان منی...»

چند لحظه ساکت ماندم. بعد گفتم: «می‌دانید آن آقا را کجا می‌توانم پیدا کنم؟»  
گفت: «کدام آقا؟»

«همان که اسم شما را به من گفت، لیلا خانم.»  
خندید و گفت: «جای خاصی ندارد. مدتی به این شهر آمده و بعد هم می‌رود. هر جا او را دیده‌ای، دوباره همان جا پیدایش می‌کنی. عاشق تکرار است...»



وقتی رسیدم، داشت از قبرستان بیرون می‌آمد. خودش بود. ۱۳۱  
لاغر و قدبلند، با موهای سفید مثل ابر، با لبخند، با سبیل سفید و پرپشت و ریش سفید کوتاه و پیراهن سبز تیره، گونه‌های گل‌انداخته و برجسته و عینک ته‌استکانی قاب‌طلایی... وقتی نزدیک شدم، نگاهی به جلد کتاب داخل دستم انداخت، لبخند زد و گفت: «ترجمه‌ی درون‌زبانی و بین‌زبانی و بین‌نشانه‌ای... شما هم این چرندیات را می‌خوانید؟ علم هیچ پیش‌رفتی نکرده!»

گفتم: «همین جا بمانیم یا جای دیگری؟»  
خندید و گفت: «مگر مجبوریم یا این جا باشیم یا جای دیگری؟ می‌توانم در حال رفتن از این جا به جای دیگری، قصه را برایت بگویم جانم، مگر نه؟ برویم...»

و مثل ارواح آواره، شروع کردیم به پرسه زدن در خیابان‌ها تا در حال رفتن به جای دیگری باشیم. پیرمرد گفت: «خُب، به آن جا رسیدیم که جوان، بزرگ شد و آرزوهایش را یکی یکی برآوردند... اما چند روزی بود که پوریا در فکر بود...»

۱۳۲

چند روزی بود که پوریا در فکر بود. صبح، بیدار می‌شد و از خانه بیرون می‌رفت و غروب، آشفته و با ابروهای گره‌خورده برمی‌گشت. آرزوی شومی در ذهنش ظاهر شده بود و از آن نمی‌رهید. هر روز پیش از برگشتن به خانه، در اطراف شهر می‌چرخید. سوار اسب می‌شد و راه‌های درازی می‌رفت. اما نمی‌توانست طلسم این آرزوی ناممکن را بشکنند. مادرش، نگران، این دگرگونی او را می‌دید و هرچه می‌کرد، نمی‌توانست راز این آشفتگی را دریابد. شوهرش چند سال پیش درگذشته بود و او تنها مانده بود. تنها امیدش پسرش بود که او هم آب می‌شد و مثل شمع می‌سوخست تا خاموش شود. سرانجام تاب نیاورد و شبی که پسرش خاموش و اندیشناک به خانه برگشت و گوشه‌ای نشست و هیچ نخورد و هیچ ننوشید، کنارش نشست و با مهربانی پرسید: «پسرکم، چرا نگرانی؟ مگر هنوز هم چیزی هست که بخواهی و نداشته باشی؟»

۱۳۳

پوریا سرش را پایین انداخت و گفت: «بله، مادر گرامی ام، چیزی مثل خوره در جانم افتاده و ذره ذره نابودم می‌کند.»  
مادر دست نیرومند فرزندش را گرفت و گفت: «فرزندم، اگر با دادن جانم بتوانم خواسته‌ی تو را برآورم، دریغ نمی‌کنم، بگو چه می‌خواهی!»

پوریا نگاه مهربانی به مادرش کرد و گفت: «مادر، حتاجان تو هم کاری از پیش نمی‌برد.»

مادر گفت: «برای مادر پیرت دردت را بگو، دلت

سبک می‌شود.»

پوریا گفت: «چند روز پیش با پادشاه به شکار رفته بودیم. عقابی زیبا و پرتلائی در آسمان دیدیم که مهرش در دلم نشست و میل به داشتش، بازوانم را جنباند. اسبم را تازاندم و به شکارش رفتم. تمام روز در تعقیبش بودم، تا این که سرانجام شاه‌پرهایش را با تیر زدم و دیگر نتوانست بپرد و به دستم افتاد. اما وقتی برگشتم، پادشاه دستور داد عقاب را به او هدیه کنم. خواستم بگذارم عقاب را نزد خودم نگه دارم. اما پادشاه خشمگین شد و تحقیرم کرد و دستور داد عقاب را به او بدهم و پاداش بگیرم، یا آن را نگه دارم و برای همیشه از این سرزمین بروم. عقاب را به او دادم و کیسه‌ای زر پاداش گرفتم. اما همان دم آرزویی در دلم پدید آمد. این جا مقامی بالاتر از پادشاه نیست. او می‌تواند به من، که پهلوان‌تر و زیرک‌تر و عالم‌تر از اویم، دستور بدهد. نمی‌خواهم از کسی مثل او دستور بگیرم. آرزو دارم پادشاه شوم.»

۱۳۴

رنگ از رخسار مادر پرید: «پسر، می‌دانی چه می‌گویی؟!»

«بله مادر، پادشاهی را می‌خواهم!»

مادر آشفته گفت: «پسرکم، پادشاه قدرت عظیمی دارد و

سپاهیان بی‌شمار، نمی‌توانی جای او را بگیری.»

«نه مادر، در فکر جنگ نیستم...»

مادر فکری کرد و بعد گفت: «آخر چه طور می‌خواهی

پادشاه بشوی؟»

«خودم هم نمی‌دانم.»

مادر، ترسان و لرزان گفت: «اما پسر، باید هر طور شده

این آرزو را از فکرت برانی. نباید بگذاری نابودت کند.»

پوریا با تعجب پرسید: «نابودم کند؟ آرزو که آدم را

نابود نمی‌کند!»

۱۳۵

«عقل و منطق جواب همه‌ی نادانسته‌ها نیست،

نابودت می‌کند!»

پوریا ژرف در چشم‌های مادرش نگریست. بعد گفت:

«مادر، وقت گفتن است. از وقتی خودم را شناختم، فهمیدم

رازی در کار من است. شما این راز را می‌دانستید و از من

پنهانش می‌کردید. اما حالا دیگر نمی‌گذارم. باید بگویی.»

اشک در چشم‌های مادر حلقه زد. بعد گفت: «راست

می‌گویی، باید از سرنوشت شومت آگاه شوی. تلخ است، اما

راست است. از عمر من چیزی نمانده و می‌ترسم در بند

آرزوهای ناممکن نابود بشوی.» و بعد ماجرای پیرمرد قصه‌گو

و سرنوشت شوم پسرش را برایش گفت.

پوریا شگفت‌زده و خاموش ماند. اشک از چشم‌های مادر سرازیر شد و گفت: «پسرم، خواهش می‌کنم از اندیشه‌ی پادشاهی بیرون بیا!»

پوریا خاموش ماند و پاسخی نداد. با چهره‌ای گرفته به بستر رفت و خوابید. نیمه‌شب، مادر با سروصدایی از خواب پرید و دید پسرش آماده شده و می‌خواهد از خانه بیرون برود. نگران پرسید: «راهی پیدا کردی؟»

پوریا آرام گفت: «مادر جان، نمی‌توانم از فکر پادشاهی بیرون بیایم. یا راهی پیدا می‌کنم و یا می‌میرم!»

پوریا سپیده‌زده از شهر بیرون رفت. سوار اسب سیاهش، آرام آرام رفت و رفت و فکر کرد. سرانجام به چنار تناوری رسید که کنار چشمه‌ای جوشان روئیده بود. آن چشمه و چنار، آرامش کرد. از اسب پایین آمد و کنار چشمه نشست و به چنار تکیه داد. چنگش را از خورجین اسبش بیرون آورد و تا غروب نواخت. وقتی خورشید پشت کوه‌های سر به فلک کشیده فرو رفت، برخاست، پشت اسبش نشست و به خانه برگشت.

روز بعد هم سپیده‌زده از شهر بیرون رفت و به همان چشمه و همان چنار پناه برد. باز تا غروب آفتاب فکر کرد و چنگ نواخت و باز راهی نیافت. این ماجرا چهل روز ادامه داشت. سرانجام آفتاب روز چهلم هم غروب کرد و با رسیدن شب، دل شهسوار هم غروب کرد. برای نخستین بار در

۱۳۶

زندگی‌اش نوامیدی را حس می‌کرد. همه چیز زیبایی‌اش را از دست داد، ستارگان شب در نظرش نفرینی شوم شد و جاده‌ی زیبای شامگاهی، راه مرگ. افسرده و غمگین، راه خانه را در پیش گرفت، می‌دانست فردا را نمی‌بیند. وارد شهر که شد، فکر کرد گشتی بزند و با دوستانش وداع کند. در تاریکی کوچه‌ها راه افتاد. در خانه‌ی دوستانش را زد و با آنها وداع کرد. گفت سپیده‌زده، به سفر دوری می‌روم و شاید دیگر هرگز او را نبینند.

خسته و دل‌مرده، می‌خواست به خانه برگردد و با مادرش وداع کند، که در کوچه‌ی تاریکی، دستی را بر شانه‌اش احساس کرد. رویش را برگرداند و چشمش به پیرمردی با ریش سفید و چشم‌های روشن افتاد. پیرمرد عصای بلندی به دست داشت و کوله‌بار کهنه‌ای بر دوش. پیدا بود مسافر است و تازه به شهر رسیده. نگاه پیرمرد آن قدر پاک و مهربان بود که هر کس در چشم‌هایش نگاه می‌کرد، نمی‌توانست آرام نگیرد. پوریا سلام کرد. پیرمرد هم لبخند زد و گفت: «پسر جان چرا این قدر افسرده‌ای؟»

پوریا سرش را بالا گرفت و گفت: «افسرده نیستم!»

پیرمرد خندید و گفت: «افسرده‌ای، و نوامید!»

پوریا گفت: «پدر جان، اگر راه گم کرده‌ای، نشانت می‌دهم. اگر بی‌پناهی، به خانه‌ی ما بیا و میهمان ما باش. اگر خسته‌ای، بستری گرم می‌دهم و اگر گرسنه و تشنه‌ای، سیر و سیرابت می‌کنم. اما چه افسرده باشم و چه نوامید،

۱۳۷

هیچ کس نمی‌تواند کمک کند. تو را با غصه‌ی من چه کار؟  
بگذارم و بگذرا!»

پیرمرد خندید، خم شد و آهسته در گوش شهسوار جوان گفت: «از من چیزی را پنهان نکن، من بسیار می‌دانم. از گذشته و آینده باخبرم، می‌دانم در سرنوشت تو آرزوهای بلندی است، و می‌دانم اگر از رسیدن به آرزویت نومید بشوی، سپیده نرزه جان می‌سپری!»

رنگ پوریا پرید. پیرمرد ادامه داد: «می‌دانم آرزوهای بسیاری داشته‌ای که به آن‌ها رسیده‌ای؛ تو در اوج شکوه و افتخاری، پهلوانی، خردمندی، هنرمندی. می‌دانم همه چیز خوب پیش می‌رفت تا روزی که آرزوی پادشاهی به سرت زد. می‌دانم چهل روز است در فکری و کنار آن چشمه و آن چنار پیر چنگ می‌زنی و حالا که هیچ راهی نیافته‌ای، با این فکر که فردا می‌میری، به شهر آمده‌ای تا با دوستانت وداع کنی تا هم نام نیکی از خودت به جا بگذاری و هم یادگاری خوش به دیار جاوید ببری!»

پوریا که تنش سرد شده بود، با وحشت پرسید: «تو فرستاده‌ی خدایی یا اهریمن، که همه چیز را می‌دانی؟»  
پیرمرد لبخند زد: «راه‌هایی را هم برای رسیدن تو به آرزویت می‌شناسم. راه‌هایی که می‌تواند تو را از کام مرگ نجات بدهد.»

پوریا بازوی پیرمرد را گرفت: «پدر، اگر آرزویم را برآوری، از مال دنیا بی‌نیازت می‌کنم.»

پیرمرد خندید و گفت: «فرزندم، مال دنیا به هیچ کارم نمی‌آید.»

«پس منت بگذار و راهی نشانم بده!»  
پیرمرد دستش را گرفت و پوریا ناگهان خود را کنار همان چشمه و چنار پیر دید. پیرمرد دستش را در آب چشمه فرو برد و دست و رویش را شست. بعد چنار پیر را نوازش کرد و گفت: «نگاه کن، چشمه‌ای کوچک است، جوشیده از دل زمین، اما آبی چنان زلال دارد که می‌تواند درختی چنان تناور را صدها سال کنار خویش نگاه دارد. بیا کنار چشمه بنشین و از میان راه‌هایی که می‌گویم، یکی را انتخاب کن!»

پوریا کنار چنار نشست. پیرمرد مدتی سکوت کرد. ۱۳۹  
بعد گفت:

«می‌توانی شبانه پادشاه را بکشی و خود بر جایش بنشینی!»  
پوریا خشمگین گفت: «نه پدر، ناجوانمردانه است!»  
«به کشور همسایه برو و به کمک آن‌ها به جنگ پادشاه بیا!»

«نه پدر، نمی‌توانم به مردم خیانت کنم!»  
«خودت را به شاه نزدیک کن و مهرت را در دلش بنشان. پادشاه پسری ندارد و بعد از مرگ، تو را جای خودش می‌نشانند!»

«نه پدر، سالوسی در اندیشه‌ام جایی ندارد!»

پیرمرد لبخند زد و بار دیگر دست‌هایش را در آب چشمه شست: «هر پیشنهادم را که قبول می‌کردی، به پادشاهی می‌رسیدی، اما بعد نکبت بر تو فرود می‌آمد. چون آرزوی خدایی مثل نفرینی در ذهنت جا می‌گرفت و در دم جان می‌سپردی. اما سرشت تو را با نیکی آمیخته‌اند. آزاده‌ای، نفرت در دلت راه ندارد، از کشاکش‌های بیهوده‌ی بشری رهایی و به سوی جهانی والاتر از اندیشه‌ی امروزیین آدمیان رهسپار. از این که هیچ کدام از پیشنهادهایم را قبول نکردی، دلم شاد شد. تنها یک راه باقی است.»

از کوله‌بار کهنه‌اش نگاره‌ای بیرون آورد و به پوریا داد. پوریا نگاره را از پیر گرفت و ناگهان با دیدن آن چهره‌ی زیبا و افسانه‌ای، با آن موهای بلند و سیاه چون شب، با آن صورت بیضی و گونه‌های برجسته و لب‌های سرخ، قلبش به تپش افتاد. چشمان درشت و زیبا و اندوهگینش، لرزه بر تن شهسوار انداخت، هیچ چیز در دنیا زیباتر از او نبود. پوریا با تمام وجودش غرق زیبایی این موجود اسرارآمیز شد. عشق مثل خون در رگ‌هایش دوید و تمام وجودش را گرفت. پیرمرد با لبخند گفت: «نامش آناهیتاست، شاهدخت سرزمین ابدیت. سرزمین ابدیت از این جا بسیار دور است و رسیدن به آن بسیار دشوار. هرگز نمی‌دانی به آن رسیده‌ای یا نه، بیرون آن سرزمین، کسی از وجودش باخبر نیست، و در درون آن گفتن نامش برای بیگانگان ممنوع است. پس می‌توان گفت هرگز کسی به آن نمی‌رسد. این دختر، نیرویی جادویی دارد که راز

۱۴۰

زندگی توست. شاهدخت تنها اگر عاشق کسی بشود، با او ازدواج می‌کند. نیروی سحرآمیز او در عشقش تجلی می‌کند. خدا به او این توانایی را داده که همه‌ی آرزوهای شوهرش را برآورد. اما تنها آرزوهای شوهرش را، آرزوهای کسی را که با تمامی وجودش دوست بدارد، حتا آرزوهای خودش را هم نمی‌تواند برآورد. تو اگر می‌خواهی به آرزوهایت برسی، باید او را پیدا کنی و بعد با او ازدواج کنی!»

پوریا در سکوتی ژرف فرو رفته بود و در افسون زیبایی شناور بود. چشم‌های شاهدخت او را به سوی خود می‌خواند. سرنوشتش همین بود. آغاز و پایانش همین بود. راز زندگی‌اش در همان موهای سیاه و چشم‌های زیبا و اندوهگین بود، در همان لطافت بهاری، همان زیبایی ابدی...

۱۴۱

- «پادشاهی ارزانی پادشاه باشد. دیگر سزاوار آرزو هم نیست، چه رسد به هموار کردن رنج سفرهای بلند، اما به این سفر می‌روم. این دختر را می‌خواهم، به هر بهایی که شده! عشق این دختر تنها آرزویم است. سرزمین ابدیت را، هر جا باشد، پیدا می‌کنم. اگر شاهدخت مهمم را به دل گرفت که به آرزویم رسیده‌ام، وگرنه همان بهتر که این آرزوی آخرم باشد و در سرزمینی که او می‌زید، جان بسپرم. اکنون، بزرگ‌ترین مقصود هستی‌ام را می‌دانم. پدر جان، نمی‌دانم با نشان دادن این نگاره از کام مرگ رهایی‌ام داده‌ای یا مرا به مغاک مرگی تلخ‌تر انداخته‌ای، اما سپاس‌گزارم که زیبایی مطلق را نشانم دادی، راز زندگی‌ام را، سرنوشتم را...»



پیرمرد دستش را بر شانه‌ی پوریا گذاشت و گفت: «پسرم، فراموش نکن، رفتن به این راه دو شرط دارد. اول آن که فریب زیبایی را نخوری، زیبایی در روان است، نه در تن. دوم آن که رسیدن به سرزمین ابدیت دشوار است، شاید سرگردان بشوی، ناچار شوی سرزمین مادری‌ات را برای همیشه ترک کنی، شاید سال‌ها در راه باشی و سرانجام نرسی. اما این راه هرچه هم طول بکشد، از یاد نبر که در راه، هرگز نباید به چشم‌های زن دیگری نگاه کنی. حالا که مهرشاهدخت را به دل گرفته‌ای، پیش از رسیدن به او، به چهره‌ی هر زنی که نگاه کنی، مهرشاهدخت را فراموش می‌کنی و در عشق آن زن، حتا اگر جذامی باشد، اسیر می‌شوی. این شرط دشوار است، هنوز عزم رفتن داری؟»

۱۴۲

پوریا بار دیگر به نگاره‌ی شاهدخت نگاه کرد. مگر می‌توانست در چشم زن دیگری نگاه کند؟ مگر می‌توانست دل به کس دیگری بسپرد؟ برای نگاه در چشم‌های این دختر رؤیاچهره حاضر بود هر شرطی را بپذیرد. سرش را بلند کرد و گفت: «پدر، بگو از کدام سو باید بروم؟» اما پیرمرد ناپدید شده بود.

پوریا به خانه برگشت. مادرش نور امید را در صورتش دید و شاد شد و پرسید: «چه زیبا شده‌ای پسرم، از نومییدی رها شدی؟»

پوریا گفت: «مادر، از آرزوهای کوچک و بزرگ رها شده‌ام، آرزوی ناممکنی جای هر خواسته و آرزویی را در من گرفته. اگر به آرزویم نارسیده‌ام، نومید نشده‌ام، و اگر از رسیدن به این آرزویم نومید شدم، جان دادن در این نومییدی برایم گواراست. کمک کن بار سفر ببندم.»

مادر آهی کشید و بر زمین نشست. دل شکسته، پسرش را نگاه کرد که آن قدر برای به دست آوردنش رنج کشیده بود و حالا، در اوج شکوفایی از دستش می‌داد. چیزی قلبش را می‌فشرد، نمی‌توانست حرف بزند، نمی‌توانست ناله کند، اما دلش می‌خواست زیر گریه بزند، التماس کند، به زانو بیفتد و تمنا کند از رفتن چشم بیوشد. اما نه گریه کرد و نه التماس، سرش را پایین انداخت و گفت: «عاشق شده‌ای؟»

۱۴۳

پوریا سرخ شد و سرش را پایین انداخت. مادر لبخند زد: «نمی‌دانستم که عشق در مرگ می‌زاید. اما سزاوارش هستی. عشق بزرگ‌ترین راز سر به مهر آدمی ست. به که دل بسته‌ای؟» پوریا پاسخی نداد. مادر همان‌طور با لبخند بلند شد و سر پسرش را با دو دست گرفت و گفت: «بیا پسرم، بیا بار سفر را ببندیم.»

صبح روز بعد، پوریا در آب گرم و معطر حمام کرد و لباس نخی را پوشید که مادرش، همان شب تا صبح برای او دوخته بود. بعد بارش را برداشت، و در آخرین دم، پیش از آن که سوار اسب سیاهش بشود، دست مادرش را بوسید. مادر استوار ایستاده بود و نمی‌گذاشت پسرش از اندوه درونش آگاه

شود. اما شهسوار از لرزش دست‌های مادرش همه‌چیز را دریافت. چشم‌هایش را به چهره‌ی مادرش دوخت و گفت: «مادر جان، از شیرهی جانانت مکیدم و خوابیدم، از عشق تو سرشار شدم و بالیدم. از هیچ چیز فروگذار نکردی، جان تو در جانم روان شد و مرا سوی این سفر راند، که اگر عشق تو نبود، هرگز نمی‌توانستم به آرزوی عشقی دوردست، سرنوشتم را در گرو جاده بگذارم. اکنون سرشاری عشقم را باید نثار موجودی افسانه‌ای کنم که راز زندگی‌ام در دست‌هایش است. باید وداع کنیم. به جست‌وجوی سرنوشتم می‌روم!»

گونه‌ی مادرش را بوسید و سوار اسب شد. مادر برای بار آخر به پسرش نگاه کرد و کوشید تمام خطوط چهره‌اش را، تمام نرمش‌های اندامش را، چشم‌های ژرفش را، و اسب سیاهش را به خاطر بسپرد. سپس گفت: «پیروز باش، فرزندانم!»

پوریا اشک‌هایش را پاک کرد و بدرود گفت. بعد آرام سوی دروازه‌ی شهر به راه افتاد. مادر آن قدر ایستاد تا فرزندش از نظر پنهان شد. بعد آهسته وارد خانه شد و در را پشت سرش بست.

۱۴۴

پیرمرد ایستاد و گفت: «آه! این کوچه که بن بست است!» با تعجب به اطرافم نگاه کردم. خانه‌های قدیمی نیمه‌ویران در کنار ساختمانی نوساز، تاریکی دم غروب، بچه‌هایی که در کوچه توپ‌بازی می‌کردند،

نهال‌های کوچک، کنده‌ی بریده‌ی درخت‌های قدیمی... کوچه همان بود...

- «پدر جان، این کوچه قبلاً بن بست نبود!»

- «آدم نباید عقلش را بدهد به دست شما جوان‌ها! نمی‌دانید که راه همیشه یک‌جور نیست. گاهی بسته است، گاهی باز... بسته به این که آدم چه وقتی بپیچد داخل کوچه.»

- «نمی‌فهمم چه می‌گویید... اما به نظرم باید برگردیم.»

تا سر کوچه که رسیدیم، پیرمرد هنوز داشت درباره‌ی راه‌هایی صحبت می‌کرد که گاهی بازند و گاهی بسته. اما وقتی وارد خیابان اصلی شدیم و نگاهی به اطراف انداختم، پی بردم که راه‌های باز، همیشه بازند و راه‌های بسته، همیشه بسته. حداقل ناگهان وضع‌شان عوض نمی‌شود. فقط یک کوچه زودتر پیچیده بودیم.

به کوچه‌ی دیگر اشاره کردم: «اشتباه کردم. قهوه‌خانه ته این کوچه است. می‌توانیم آن جا چایی بخوریم.»

پیرمرد نگاه عجیبی به داخل کوچه‌ی قدیمی انداخت و گفت: «آه! پس موضوع این است. آدم نباید کوچه را اشتباه بگیرد. همیشه یادم می‌رود. هر وقت به بن بست می‌رسم، تقصیر را می‌اندازم به گردن

۱۴۵

راه‌های متغیر! فقط دنبال معجزه‌ام. این هم یک جور  
مرض است دیگر!»

زودتر از من به داخل کوچه پیچید. مجبور شدم  
قدم‌هایم را تند کنم تا به او برسم. پیرمرد قصه‌اش را از  
سر گرفت:

شهبور سیاه‌اسب، بیرون شهر ایستاده بود. کدام طرف  
می‌رفت؟ چرا پیرمرد راه را نگفت؟ به شرق می‌رفت یا غرب؟  
شمال یا جنوب؟ خورشید بالای افق شرقی می‌درخشید. باید  
به سوی خورشید می‌رفت یا از آن دور می‌شد؟ راهی به  
فکرش نرسید. دستی بر گردن اسب سیاهش کشید و گفت: «در  
راه ناکجا آباد، شاید از من هشیارتر باشی، از کجا باید رفت؟»  
اسب مهربان گوش‌هایش را تکان داد، اما قدم برنداشت.  
پوریا خندید و گفت: «شاید ندانی، اما می‌توانی حس کنی. این  
بار تو راننده باش و من پیرو، به هر کجا که دلت می‌خواهد  
برو.» افسار را شل کرد و هی زد. اسب رفت به طرف  
علف‌زاری و مشغول چرا شد.

۱۴۶

سفر بزرگ پهلوان جوان آغاز شد. روزها و شب‌ها، ماه‌ها و  
سال‌ها در راه بود. بارها از شرق به غرب، از شمال به  
جنوب، از غرب به شرق و از جنوب به شمال رفت. از این  
شهر به آن شهر و از این سرزمین به آن سرزمین سرگردان  
بود و در تمام راه، حتا از سایه‌ی زنان هم گریخت و از

هر کسی نشان سرزمین ابدیت را پرسید. با دانشمندان و  
فیلسوفان جهان‌دیده‌ی زیادی آشنا شد. از آنان بسیار چیزها  
آموخت که در سرزمین خودش هرگز نمی‌توانست بیاموزد. اما  
هیچ کس نامی از سرزمین ابدیت نشنیده بود. هریک،  
افسانه‌هایی از ابدیت برایش می‌گفتند، اما از سرزمین ابدیت  
حرفی نبود:

«ابدیت لامکانی نیست. ابدیت ماییم. ابدیت در ماست و  
ما در ابدیت غوطه‌ور. جست‌وجوی ابدیت را از درون  
خود بیاب!»

«ازل را بجوی پیش از جست‌وجوی ابد، که از آنی!»

«ابدیت هموارگی سرگردانی ستارگان است!»

۱۴۷ «ابدیت پادشاهی ندارد، شاهدختی نیز. نزد او همه چیز  
یکسان است. همه چیز در او می‌زاید و او در همه چیز. نیکی و  
بدی نزد او بی‌معناست. زندگی و مرگ نزد او به یک اندازه  
بی‌ارزش است...»

«ابدیت را نجوی، او تو را می‌جوید، اکنون را بیاب،  
که از کفّت گریزان است.»

«ابدیت دل خوشی پیران محتضر است...»

اما پوریا کار به ابدیت نداشت، شاهدخت را می‌خواست  
و به سفرش ادامه می‌داد. گاه می‌ترسید مبادا جایی، از سرزمین  
ابدیت گذشته باشد و برمی‌گشت و دوباره در سرزمینی که از  
آن گذشته بود، همه‌جا را می‌گشت. پرسشی جانکاه همواره  
تردیدش را شگرف در او برمی‌انگیخت: «بیرون آن سرزمین کسی از

وجودش باخبر نیست و در درون آن، گفتنِ نامش برای بیگانگان ممنوع است...»  
از کجا می‌توانست یقین داشته باشد از سرزمین ابدیت نگذشته؟

غروب، خسته و از پا افتاده، کنار رودی اطراق کرد. خاک‌آلود و تا حد مرگ خسته بود. بهار بود و غنچه‌ها کم کم باز می‌شد. بارانِ دیشب، بوی حیات در فضا پراکنده بود، در دورها، بچه‌غزال‌ها بازی می‌کردند و رسیدن بهار را جشن می‌گرفتند، پرندگان نغمه می‌خواندند، نسیم خنکی جان را تازه می‌کرد و رود پر آب بود. پوریا نفس عمیقی کشید. چیزی خورد، کش و قوسی آمد و به پشت دراز کشید و چشم‌هایش را بست.

۱۴۸

خواش گرم نشده بود که صدای پایی از دور آمد. چشم‌هایش را باز کرد و نشست. عادت داشت از هر مسافری، سراغ سرزمین ابدیت را بگیرد. برخاست و به طرف صدای پا رفت. ناگهان خشکش زد. از دور سایه‌ی زنی را دید. با وحشت رویش را برگرداند و شتابان بارش را برداشت و پشت اسبش گذاشت تا بگیرد، اما زن تلوتلوخوران خود را جلو انداخت و فریاد زد: «از من نگریز ای جوانمرد، که در کام مرگم...!»

بعد ضعف فرایش گرفت و ناتوان بر زمین افتاد. دستش را به طرف شهسوار دراز کرد: «جوانمرد، گرسنه و خسته‌ام، کمکم کن!»

پوریا مردد بود. ممکن بود تمام آرزوهایش برباد برود. اما دور از پهلوانی بود که همان جا رهایش کند. فکر کرد اگر به صورت زن نگاه نکند، مشکلی پیش نمی‌آید. فریاد زد: «زن، رویت را بپوشان تا ببایم!»

زن، نالان گفت: «بیا جوان، رویم پوشیده است!»

پوریا خودش را به کنار او رساند. سرپا سیاه پوشیده بود و نقاب سیاهی بر چهره داشت. حالش بدتر از آن بود که گمان می‌کرد. نمی‌توانست چهره‌اش را ببیند، اما از لرزش دست‌هایش دریافت که رنج زیادی کشیده و توانش رو به پایان است. بلندش کرد و کنار رودخانه برد و کمی آب به او داد: «بیا خواهر، از این آب بنوش تا غذایی فراهم کنم!»

۱۴۹

کمی گوشت شکار از خورجینش درآورد و برای زن کباب کرد. زن با دست لرزان، تکه‌تکه گوشت را برمی‌داشت و از زیر نقاب در دهان می‌گذاشت. چند تکه که خورد، جانی دوباره گرفت. پوریا گفت: «مراقب باش، یک‌باره خودت را سیر نکن. کمی استراحت کن!»

بعد بستری از کاه فراهم کرد و او را بر آن خواباند و کنارش نشست. زن، چشم‌هایش را بست و خوابید. آن شب و روز بعد و شب بعد هم خوابید. صبح روز سوم، بیدار شد. پوریا کنارش نشسته بود و سرش را بر چوب‌دستش تکیه داده بود. زن مسافر با صدای ضعیفی گفت: «سلام!»

پوریا سرش را بلند کرد و از دیدن زن شاد شد: «بیدار شدی؟ کم کم نگران می‌شدم! چیزی می‌خوری؟»  
زن سرش را تکان داد. پوریا برخاست و با میوه‌ها و آب رود، چاشتی فراهم کرد. زن جوان چاشت را با زحمت خورد و دوباره خوابید.

چند روز گذشت و پوریا از زن پرستاری کرد. سرانجام، روزی زن از جایش برخاست و به طرف پوریا رفت که زیر درختی نشسته بود و رود را تماشا می‌کرد. پوریا نفهمید که دختر بیدار شده. دختر که نمی‌خواست سکوت او را بشکند، کنارش نشست و مشغول تماشای رود شد. ساعت‌ها همان‌طور نشستند. غروب که شد، پوریا به خودش آمد، چشمش را برگرداند و ناگهان با دیدن دختر از جا پرید. دختر سرش را تکان داد و گفت: «غرق رودخانه بودی، نخواستم مزاحم بشوم.»  
پوریا با شگفتی به دختر نگاه کرد و گفت: «انگار حالت خوب شده!»

دختر سرش را تکان داد و گفت: «حالم خوب شده و می‌توانم راه بروم. دیدم این‌جا نشسته‌ای. من هم نشستم.»  
پوریا گفت: «خدا را شکر.»

دختر جوان گفت: «پهلوان، باخواست خدا و دست‌های تو زنده ماندم. ممنونم. عذرمی‌خواهم که چند روز وبال گردنت بودم.»  
پوریا گفت: «پس می‌توانی راحت را ادامه بدهی. می‌خواهی تا جایی همراهی‌ات کنم؟»

۱۵۰

دختر جوان مدتی خاموش ماند، بعد گفت: «پهلوان، جانم را نجات دادی، در عوض چیزی بخواه!»  
پوریا خندید: «تو خسته و گرسنه و در کام مرگ بودی، چه می‌توانی به من بدهی؟ همین که زنده ماندی، شادم و چیزی دیگری نمی‌خواهم.»

زن گفت: «من دختر زیبایی هستم، از خانواده‌ای توانگرم، از مال دنیا بی‌نیازت می‌کنم، حاضرم به همسری‌ات درآیم. در این چند روز، ناخواسته به تو دل داده‌ام و به همسری تو راضی‌ام. هرچه بگویی می‌کنم.»  
پوریا فکری کرد و گفت: «از مال دنیا چیزی نمی‌خواهم. همسر هم نمی‌خواهم. اما اگر می‌دانی، بگو سرزمین ابدیت کجاست!»

۱۵۱

دختر خاموش ماند. پوریا امیدوار شد و پرسید: «می‌دانی؟»  
دختر آرام پرسید: «چرا می‌خواهی به آن‌جا بروی؟»  
- «نمی‌توانم بگویم. می‌دانی کجاست؟»  
- «می‌دانم!»

پوریا شغف‌زده فریاد زد: «اگر بگویی، هرچه بخواهی می‌دهم!»  
دختر دست‌های لرزانش را در چین لباسش پنهان کرد و گفت: «از این سفر بگذر! پایانش هرچه باشد، جز اندوه نیست.»  
- «نمی‌توانم، زندگی‌ام در گرو همین سفر است!»

دختر فکری کرد: «در جست و جوی شاهدختی؟»

پوریا سرخ شد و سرش را پایین انداخت.

«پس شاهدخت را می خواهی!»

پوریا پاسخی نداد.

«من اهل همان سرزمینم؛ دوستت دارم. بیا و مرا به

زنی بگیر!»

«نمی توانم!»

«شاید خیلی زیباتر از شاهدخت باشم، نگاه کن...»

و بعد دستش را به طرف نقایش برد. پوریا وحشت زده

رویش را برگرداند و فریاد زد: «قسمت می دهم این کار را

نکنی! بگذار حالا که رازم را می دانی، همه را بگویم...»

بعد تمام ماجرا را از آن پیش گویی تا دیدار پیرمرد و شرط

او و سفرش گفت و بعد افزود: «حالا می بینی که انصاف نیست

نقابت را برداری.»

دختر آرام گفت: «بسیار خوب! برای پادشاهی می خواهی اش؟»

«نه! همان موقع که تصویرش را دیدم، آرزوی پادشاهی

را فراموش کردم؛ حالا فقط عشق او این طور سرگردانم کرده!»

«آرزویی جای آرزوی دیگر را گرفت. تنها چهره ی

زیبایش تو را عاشق کرد؟ چیزی از درونش می دانستی؟»

«نمی دانستم!»

«شاید آرزوی دیگری جای این آرزو را بگیرد. شاید

عاشق من شوی.»

«نمی خواهم بشوم و نمی شوم!»

«می دانی شاهدخت ما فقط با عشق ازدواج می کند؟»

«می دانم!»

«نمی ترسی مبادا دوست نداشته باشد؟»

«چه طور از مردن در پای معبودم بترسم؟»

خاموش ماندند. بعد پوریا پرسید: «پیرمرد فرزانه گفت

بیرون سرزمین ابدیت کسی از وجودش باخبر نیست و درون

آن، گفتن نامش به بیگانگان ممنوع است. چه طور می خواهی

جایش را نشانم بدهی؟!»

دختر گفت: «من اهل آن جایم و در درون آن، پیرو

قوانینش. اما حالا بیرون سرزمین ابدیتیم و از قوانینش آزاد.

وانگهی، حالا که به تو دل باختم، دیگر بیگانه نیستی. حالا

دیگر از هر کس در آن سرزمین بپرسی، نامش را به تو می گوید! ۱۵۳

منظور پیرمرد این بوده که تنها راه یافتن سرزمین ابدیت این

است که یکی از اهالی آن جا را در جهان خودتان پیدا کنی.»

«پس جایش را بگو!»

«شرطی دارد!»

پوریا آهی کشید: «باز هم شرط، بگو!»

«به جست و جوی بزرگی از سرزمینم بیرون آمده ام. از

سرزمینی که هیچ کس نمی تواند از آن بیرون برود. از من

نپرس چه طور! حالا که تو را دیده ام، دیگر نمی توانم ادامه

بدهم. می خواهم کنارت باشم. بگذار با تو بیایم و تو را تا

آن جا ببرم!»

پوریا با اخم گفت: «وای بر تو اگر بخواهی اغوایم کنی!»

- «عشق چیزی نیست که بتوان دزدید. قسم می خورم  
فریبت ندهم!»

- «سوگند بخور تا شاهدخت را ندیده‌ام، چشمم در  
چشم‌هایت نیفتد!»

- «قسم می خورم. برآوردن این خواسته‌ی تو سخت  
نیست. اما بدان که ورود به سرزمین ابدیت، به سختی خروج  
از آن نیست. شاید هرگز نتوانی برگردی. اگر هنوز می خواهی  
بروی، راه را نشانت می دهم.»

پوریا هنوز عزم رفتن داشت. دختر جوان لختی خاموش  
ماند و بعد گفت: «بسیار خوب، فردا آفتاب برنیامده  
راه می افتیم.»

روز بعد راه افتادند. دختر موقعی که ترک اسب  
می نشست، گفت: «راه سرزمین ابدیت سخت است و شاید  
جان‌مان را سر آن بگذاریم. باید دلاور باشی و از جان‌ت  
بگذری، باید به والاترین درجه‌ی وارستگی برسی. می توانی؟»  
پوریا لبخند زد و گفت: «می توانم!»

۱۵۴

پیرمرد ساکت شد.

گفتم: «آن جاست! چایش خیلی خوش‌عطر است.»

پیرمرد گفت: «نه، برای امروز بس است. دیگر

قصه‌ام نمی‌آید.»

۱۵۵

گفتم: «پدر جان، من از قصه خوشم می‌آید. اما الان دنبال

قصه شنیدن نیستم. همه‌ی این‌ها چه ربطی به مادر من دارد؟

قصه‌ی پهلوان‌بازی یا دختربازی به من چه مربوط است؟»

پیرمرد گفت: «وقتی می‌گویم در دانشگاه به شما

چرندیات درس می‌دهند، همین است. انگار نه انگار که

درباره‌ی نظریه‌های ترجمه چیزی خوانده‌ای. حُب. من باید

بروم. اگر دلت خواست بقیه‌اش را بشنوی، می‌دانی چه‌طور

پیدایم کنی...»

بعد راهش را گرفت و رفت.



زن گفت: «جای خوب و رمانتیکی است. اما هوا کمی سرد است.»

گفتم: «با پدر و مادرم یکی دو بار این جا آمده‌ام.»

زن گفت: «غذایش عالی است. چی می‌خوری؟»

- «هر چیزی... فرقی نمی‌کند.»

پیشخدمت سر میزمان آمد و گفت: «بفرمایید.»

زن صورت‌غذا را برداشت و گفت: «حُب... من ماهی سفید

می‌خورم... پوریا هم... اهل میگو هستی؟»

گفتم: «خوب است...»

زن گفت: «یک پرس ماهی سفید، یک پرس میگو

سوخاری... نوشابه... نه... آب خنک بیاورید.»

گفتم: «تعریف کنید...»

زن، کمی روغن زیتون در پیش‌دستی جلوی ریش،

کمی نمک زد و بعد نانش را به آن مالید.

- «تا حالا امتحان کرده‌ای؟ عالی است...»

- «بگوید...»

زن با لذت نان و روغن زیتون را خورد و گفت:

«سؤالی نداری؟»

گفتم: «مگر جز سؤال چیزی هم در کار است؟»

بگوید، بگوید...»

زن گفت: «آناهیتا، چادر نماز به سر، در را باز کرد...»

آناهیتا، چادر نماز به سر، درِ منبت‌کاری

آپارتمانش را باز کرد

۱۵۷ و صورتش خورد به دسته‌ی گلی که پوریا برایش آورده بود. لب‌های ظریفش از هم باز شد و دندان‌های سفیدش برق زد. چادر از سرش افتاد روی شانه‌اش و دسته‌ی گل را گرفت و همان‌طور که می‌بویید، از جلو در کنار رفت تا پوریا وارد بشود. نفس عمیقی کشید و عطر گل را فرو داد: «آه! گلِ مریم!... هنوز یادت هست؟»

- «مگر می‌شود یادم برود؟ اما این بار دیگر نندیدمش!»

چشم‌های سیاه‌آنا خالی‌ست. اما باز تمام وجودش، در برابر پوریا روشن است. آن موهای سیاه و لخت، آن لباس گلداز بلند و آن کمر باریک و سینه‌ی برجسته، نقاب آن دختر بچه نیست؛ دختر بچه‌ای با دامن کوتاه و موهای از دو طرف بافته، که با لذت، دسته گل مریم را از او می‌گرفت و



ذره ذره عطرش را فرو می داد، بی سؤال، که او گل ها را از کجا آورده. چون می دانست و هیچ لذتی در گرفتن یگانه لذت تنها دوستش نبود.

سرِ آنا از وسطِ گل ها بالا آمد. خنده ی کودکانه ای کرد: «بیا تو!» - «نه!... مزاحم نمی شوم... فقط اگر کارت را بدهی، می روم!» دست پوریا را گرفت و کشید: «بیا تو دیگر! من بی کارم.

می نشینیم و با هم حرف می زنیم و چای می خوریم.» باز آن چهار دیوار سیاه آپارتمان کوچک پر از مجسمه. بوی چای تازه در فضا پخش بود. زندگی آنا فقط بو و صدا بود. پوریا روی مبل چرمی قرمز نشست، پشت میز با نقش برجسته ی صحنه ی فرو رفتن تیر رستم در چشم اسفندیار.

باز سرخی به صورت آنا دوید: «بنشین، الان برایت چای می آورم. تا چایت را بخوری، نماز عصرم را هم بخوانم و برگردم.»

باز نگاه پوریا بر چشم های گشاده و از حدقه بیرون زده ی مدوزا افتاد که از گوشه ی اتاق به او خیره شده بود: با آن دهان باز... کم کم از آن چشم ها می ترسید که دیگر نمی توانست کسی را سنگ کند. صدای پیچ و پیچ نماز آناهیتا از اتاق خوابش می آمد. پوریا چایش را خورد و پشت پیانو نشست و شروع کرد به بازی با کلیدها. هیچ وقت نتوانسته بود صدای معناداری از هیچ سازی درآورد. صدای آنا را که شنید، سرش را برگرداند. آنا چادر نماز را از سرش برداشته بود و باز موهای سیاه و لختش روی شانه اش ریخته بود. چای دوم را آورده بود.

۱۵۸

پوریا از پشت پیانو برخاست و روی مبل نشست. آنا سینی را روی میز گذاشت و همان طور که می نشست، گفت: «خیلی هیجان دارم!»

پوریا به لباس خانه ی گلدار و بلند آناهیتا نگاه کرد و گفت: «نمی دانستم نماز می خوانی.» آنا گفت: «مگر چه اشکالی دارد؟»

پوریا گفت: «اشکال که ندارد. اما من نماز نمی خوانم. می گویند پل صراط راه ندارد. من که دنیا ندارم، از خیر آخرت هم گذشته ام...»

آنا خندید و گفت: «بستگی دارد که دل آدم چه طور خوش تر باشد. من این طوری با خدای خودم خوشم.»

پوریا گفت: «من هم با دنیای بی خدا خوش ترم. ۱۵۹ مجبور می شوم عقلم را به کار بیندازم.» بعد فنجان را برداشت و گفت: «عجب بویی! تو مثل این که هیچ وقت مهمان نداری.»

- «چه طور؟!»

- «آخر کله ی این عفریته چی است که این جا گذاشته ای؟ آدم از ترس قالب تهی می کند. حالا خودت نمی بینی و دلت غنج می زند که نمی تواند سنگت کند، مهمان بدبخت چه گناهی کرده که کور نیست؟»

- «آخر قصه اش خیلی قشنگ است.»

- «قصه اش را نمی دانم. فقط می دانم یک خرده ی دیگر نگاهش کنم، راستی راستی سنگ می شوم.»

آنا با نوک انگشتش شروع می‌کند به بازی با قطره‌ای چای که روی میز ریخته: «مدوزا به چشم‌های هرکس نگاه می‌کند، سنگ می‌شود، هیچ‌کس نمی‌تواند نزدیکش بشود. بعد مادر شاهزاده خانمی به نام آندرومدا ادعا می‌کند که دخترش از تتیس، الهه‌ی آب‌ها هم زیباتر است. تتیس هم عصبانی می‌شود و نفرین می‌کند که به خاطر این بی‌حرمتی، فلان روز و فلان جا، هیولایی از دریا سر در می‌آورد و آندرومدا را می‌خورد. پهلوانی به نام پرسوس که عاشق این شاهزاده خانم است، می‌رود پرس و جو می‌کند که چه‌طور می‌شود این هیولا را کشت، فقط سه تا خواهر راهش را می‌دانند که هر سه تاشان با هم فقط یک چشم دارند، پرسوس می‌رود و همان یک چشم را از شان می‌دزدد. خواهرها هم ناچار به او می‌گویند تنها راهش این است که سر مدوزا را جلو هیولا بگیرد تا سنگ بشود.»

آناهیتا کمی از چایش نوشید و ادامه داد: «حالا این جوان عاشق باید برود مدوزایی را بکشد که هر تار مویش مار است و نگاهش آدم را سنگ می‌کند. اما یک‌دفعه به فکر جوان می‌رسد، یا به‌اش الهام می‌شود که سپرش را آینه‌کند و برود سراغ مدوزا. همین کار را می‌کند. می‌رود به قصر مدوزا زیر دریاها و سپرش را جلوش می‌گیرد و عکس مدوزا را که توی سپرش می‌بیند، عقب‌عقب می‌رود و سرش را می‌بُرد. بعد هم سرش را می‌بُرد به آن هیولا نشان می‌دهد و سنگش می‌کند و با دختر پادشاه هم عروسی می‌کند و به خوبی و خوشی...»

- «این کله هم می‌ماند روی دست من بدبخت غیر یونانی!»

۱۶۰

آنا خندید: «کلی از این چیزها روی دست‌مان مانده، این هم رویش. اما راستش را بخواهی، بیش‌تر به خاطر این ازش خوشم می‌آید که می‌ترسم مبادا اگر من هم بینا بودم، چشم‌هایم آدم‌های دیگر را سنگ می‌کرد.»

پوریا هم خندید: «تو با کوری‌ات هم ما را سنگ کرده‌ای...»  
لحظه‌ای ساکت ماند و بحث را عوض کرد: «حالا کنسرت روز جمعه چی هست؟»

آنا دست‌هایش را روی زانویش فشرد: «کنسرت موسیقی سنتی است! اولین کنسرت عمومی‌ام است. خودم هم تار می‌زنم!»  
پوریا لب‌ورچید: «اما تو که پیانو می‌زدی!»  
- «پیانو می‌زنم. اما سازم تار است.»

- «... راستش، من موسیقی کلاسیک را بیش‌تر دوست دارم.»

لب‌های آنا بر هم فشرده شد: «موسیقی کلاسیک خیلی خوب است. اما آدم وقتی بخواهد از ته دلش حرف بزند، باید به زبان مادری‌اش صحبت کند... هرچه هم که زبان مادری‌اش الکن باشد... صبر کن...»

مثل فنر از جا پرید، راه را می‌دانست، از اتاق بیرون دوید و با تارش برگشت. پوریا با اخم گفت: «اما موسیقی کلاسیک زبان مشترک آدم‌ها است. موسیقی سنتی ما خیلی نارسا است. بی‌خودی آدم را غمگین می‌کند...»

آنا جواب نداد. انگشت‌های بلندش روی سیم لغزید و تار را کوک کرد.

- «پوریا، آن شب قصه‌ای برایم گفتی. خیلی قشنگ بود. همین‌طور در فکرش بودم. اما نصفه ماند...»  
سوز جای داغ در گلوی پوریا. فقط یک جمله از قصه یادش بود: «اما پیرمرد رفته بود...»

- «چند بار به فکر افتادم تلفن بزخم و پیرسم بعد چه شد! اما نمی‌دانم چرا نشد. بعد، یک بار که تمرین می‌کردم، دوباره یاد این قصه افتادم. شروع کردم به ساختن آهنگی برایش. حتا از قصه‌ات ترانه‌ای هم ساختم و بعد... وقتی به جای نیمه تمام قصه رسیدم، یک دفعه احساس کردم سازم دارد بقیه‌ی این قصه را می‌گوید، انگار از اول، خودش این قصه را ساخته باشد. فهمیدم داستان تو هم همین است... بعد صدای سازش برخاست و شروع کرد به قصه گفتن: تعریف کرد که نه ماه و نه روز بعد، خدا پسری به آن زن و مرد داد. بعد پیرمرد از راه رسید و گفت اگر این پسر به آرزوهایش نرسد، می‌میرد. پسر هر آرزویی می‌کرد، آرزوی دیگری جایش را می‌گرفت. تا این که آرزوی پادشاهی کرد و ناامید شد. پسر فکر کرد به زودی می‌میرد. اما پیرمرد دوباره پیدایش شد و تصویر شاهدخت سرزمین ابدیت را نشان او داد و گفت که او می‌تواند هر آرزوی شوهرش را برآورد. جوان به راه افتاد. رفت و رفت، تا دختر سیاه‌پوشی را پیدا کرد که راه سرزمین ابدیت را می‌دانست...»

آناهیتا سازش را کنار گذاشت و گفت: «هنوز بقیه‌ی قصه را پیدا نکرده‌ام... اما حتماً به خوبی و خوشی تمام می‌شود، مگر نه؟»

۱۶۲

پوریا گیج، لحظه‌ای مکث کرد و بعد گفت: «تقریباً. آخر همه‌ی این قصه‌ها خوب است!»  
خنده‌ی آنا: «خُب آخرش مهم است دیگر!»

غذا را آوردند. زن غذا را جلو کشید و شروع کرد به خوردن. با میگوها بازی می‌کردم. زن نگاهم کرد و گفت: «بخور... می‌دانم زیاد به وضع غذایت نمی‌رسی. میگو غذای کاملی است... بخور.»  
- «تعریف کنید.»

- «شروع کن. همین‌طور که غذا می‌خوریم، می‌گویم...»

۱۶۳ خضرای گفته بود پیش از ظهر می‌آید و آمد و روی مبل نشست. پوریا پشت میز پایه شکسته‌اش نشست. این بار لیلا با ناز و ادا و خرامان خرامان چای آورد. سینی را روی میز جلو مبل گذاشت و بعد تلفن زنگ زد و دوباره رفت پشت میز خودش. پوریا مجبور شد از پشت میز بلند شود و روی مبل دونفره، کنار خضرای بنشیند.

پیرمرد پوشه را بی‌سروصدا روی میز گذاشت.

- «دست درد نکند. نوشته‌های زمخت من پیرمرد را اصلاح کردی... هرچند نصفه...» و بعد چشمکی زد: «ترجیح می‌دادم این آقای رئیس راضی می‌شد کتابم بدون ویرایش چاپ بشود.»  
پوریا پوشه را برداشت، سریع داخل کتو گذاشت و درش را بست؛ مبدا نظر پیرمرد برگردد و کاتب پوراز ویرایش کتابش

منصرف بشود! از این پیرمرد هرکاری برمی آمد. لبخندی بی معنا و رسمی زد: «راستش من هم ترجیح می دادم کار ویراستاری پیدا نشود. آن وقت شاید راهی پیدا می کردم تا خودم قصه بنویسم.»

پیرمرد لیوان چای را برداشت و گفت: «قصه نوشتن که راه ندارد.»

«اما من هرکار می کنم، نمی توانم حتا یک جمله بنویسم.»

پیرمرد خندید، جرعه ای چای نوشید و باز خندید: «مشکل همین است دیگر! تو که نمی خواهی جمله بنویسی، می خواهی قصه بنویسی!»

نگاه پوریا روی چهره ی پیرمرد ماند. چه چهره ی آشنایی... لاغر اندام و قد بلند با آن موهای سفید و بلند مثل ابر، لبخند همیشگی، سیل سفید و پرپشت و ریش سفید کوتاه و پیراهن سبز تیره، با آن گونه ی گل انداخته و برجسته و چشم هایی که حتا از پشت عینک ته استکانی قاب طلایی، انگار از هزار سال پیش آدم را تماشا می کرد. گفتن حرف دل به کسی که از همه نظر با آدم فرق دارد آسان است؛ چون نکته ی مشترکی در کار نیست.

«آقای خضرای، می خواهم اعترافی بکنم!»

خضرای چایش را هورت کشید: «بگو جانم، بگو.»

گوش لیلای منشی تیز شد. پوریا دهانش را برد دم گوش پیرمرد و آهسته گفت: «دختری هست که فکر می کند من نویسنده ام... خیلی افتخار می کند... برای این که دلش را نشکنم، وانمود کردم نویسنده ام... اما...»

۱۶۴

نیشخند پیرمرد: «اما قصه ای نداشتی تا برایش بگویی، برای همین، قصه ی این و آن را دزدیدی و به اسم خودت برایش گفتی...»

«قصه ی این و آن را نه! قصه ی شما را!»

خضرای سرش را جنباند، عصبانی نبود. آرام گفت: «چه فرقی می کند؟»

خنده ی لیلای منشی. پوریا جا خورد. حرف هاشان را شنیده؟ ممکن نبود. سرش را به گوش پیرمرد نزدیک تر کرد... گوشواره ی عجیب پیرمرد را دید... از زمرد... و طرح عجیبی رویش حکاکی شده بود...

«فرقی نمی کند؟»

پیرمرد پچ پچ کرد: «من هم این قصه را از خودم درنیاورده ام، از جایی دزدیده ام!» چشمکی زد و باز با موهای بلندش روی گوشش را پوشاند. کمی دیگر از چای خورد: «همه ی نویسنده ها قصه هاشان را می دزدند.»

پوریا گفت: «مگر می شود؟ این نویسنده های برجسته، قصه هاشان را می دزدند؟ از کی؟»

پیرمرد با چشمش به طرف لیلای منشی اشاره کرد. پوریا صدایش را پایین تر آورد: «از کی؟»

خضرای زیرچشمی نگاهی به پوریا انداخت. بعد سرش را خم کرد و در گوش پوریا گفت: «معلوم است، از من!»

چشم های پوریا گرد شد. این خضرای هم دیوانه از آب درآمد.

۱۶۵

«اما شما که گفتید خودتان هم قصه‌تان را دزدیده‌اید!»  
دهان پیرمرد به گوش پوریا نزدیک‌تر شد: «این هم راست است!»  
- «نمی‌فهمم!»

صدای پیرمرد بالاتر رفت: «داستانش دراز است! شاید  
زمانی برایت تعریف کنم!» بعد اشاره کرد به کشوی میز و  
گفت: «حُب، باید بروم. یک ماه وقت داری این را بخوانی یا  
ویرایش کنی.»

- «می‌توانم به نام خودم تعریفش کنم؟»  
پیرمرد خندید: «به هر حال یک بار این کار را کرده‌ای... باز  
هم می‌توانی.»

و برخاست. دستی برای لیلای منشی تکان داد و بلند گفت:  
«البته اگر ویرایش‌شان نکردی! این آقای کاتب‌پور  
فرقش را نمی‌فهمد.»  
و رفت.

صدای آقای کاتب‌پور از اتاقش آمد: «پوریا، چای بیاور!»

غذا تمام شده بود. تا آخرین میگویم را خورده بودم. زن  
پیشخدمت را صدا زد. گفتم: «صورت‌حساب را الان  
نگیرید. ادامه بدهید...»

گارسون سر میز آمد. زن گفت: «دو تا چای لطفاً...»  
بعد به جلو خیره شد و گفت: «کنار جویبار کوچکی  
که گرم‌زده، به میان بوته‌های تمشک جاری می‌شد و  
بعد از بالای سنگ بزرگی، شرشر کنان به بستر

جدیدش در میان بوته‌های زال‌زالک پناه می‌برد،  
دم‌جنبانک کوچکی نشسته بود و تند و تند آب  
می‌خورد. گاهی هم میان دو نوک زدنش در آب جویبار،  
مکثی می‌کرد و نگاهی به دو چشم پسرانه‌ی کنار  
جویبار می‌انداخت و بعد دوباره منقارش را در آب فرو  
می‌برد. قورباغه‌ای در آب پرید و آب به دم‌جنبانک  
پاشید. دم‌جنبانک یک قدم به عقب پرید، دور و برش را  
نگاهی کرد، و بعد دوباره آمد کنار جویبار و کارش را از  
سر گرفت. گاهی به پسرکی که کنار جویبار دراز  
کشیده بود، نگاه می‌کرد، اما هیچ توجهی به آوای فلوت  
کوچکی نداشت که درست کنار گوشش نواخته می‌شد.

۱۶۷ صدای پرنده‌ی کوچکی از میان بیشه می‌آمد. همه‌ی این  
سر و صداها می‌خواست در بازگویی قصه‌ای کمک کند  
که فقط تو می‌دانستی. حتا دختر کوچکی که کنار  
دم‌جنبانک روی سنگ نشسته بود و فلوت می‌زد،  
نمی‌دانست. هر صدایی می‌آمد، جز صدای جیرجیرک.  
جیرجیرک‌ها بعد از غروب آفتاب می‌خواندند و دخترک  
اجازه نداشت بعد از غروب، بیرون خانه بماند. پس  
فلوت می‌زد تا تو، قصه‌ای را که جیرجیرک‌ها دیشب  
گفته بودند، به یاد بیاوری. چون دیشب، وقتی پری  
کوچک پایان قصه را می‌گفت، تو که تمام صبح آن روز  
را به درس‌های کسل‌کننده، و تمام بعد از ظهر را به  
قایم‌باشک گذرانده بودی، خوابت برده بود.

دخترک، با آن دو رشته موی بافته‌ی روی  
شانه‌اش، با دامن کوتاهی که تا سر زانوش می‌رسید،  
لب‌هاش را دور فلوت حلقه کرده بود و سرش را این  
طرف و آن طرف تکان می‌داد. انگار جانش را در فلوت  
می‌دمید. هرچه بیشتر می‌نواخت، قصه را بیش‌تر از  
یاد می‌بردی.

دم‌جنبانک سرانجام سیراب شد و پرید و  
رفت. خورشید به افق سایید. صدای یکی از  
جیرجیرک‌ها که زودتر از خواب بیدار شده بود،  
برخاست. دختر از نواختن فلوت دست کشید.  
فلوت را در کیفش گذاشت و کیف را به دوشش  
آویخت، یکی دو بار صدا زد، وقتی پاسخی نشنید،  
چهار دست و پا روی زمین افتاد و آن قدر به اطرافش  
دست کشید تا پیدایت کرد. کنارت نشست و گفت: «خُب،  
بگو دیگر!»

گفتی: «دیشب پری برایم قصه‌ای گفت.»

دختر گفت: «بگو، بگو، اسمش چی است؟»

گفتی: «شاهدخت سرزمین ابدیت.»

دختر خودش را جلوتر کشید و گفت: «خُب...»

گفتی: «خوابم برد. اما درباره‌ی سیب و سفر بود...»

دختر گفت: «گولم نزن! قول دادی برایم بگویی...»

گفتی: «دل‌م می‌خواهد بگویم. یک چیزهایی یادم  
می‌آید. درباره‌ی پسر کوچکی بود که دوست داشت

۱۶۸

پهلوان بشود... یا شاید دوست داشت دانشمند بشود...  
خوب یادم نیست.»

دختر گفت: «آها! بگو دیگر!»

گفتی: «درباره‌ی یک سرزمین دور بود... یک باغ گل  
سرخ هم بود...» و بعد ادامه داد: «دیگر یادم  
نمی‌آید. امشب را صبر کن. دوباره پری‌ها می‌آیند...  
امشب دیگر نمی‌خوابم...»

دختر قهر کرد. از جا برخاست. عصای سفیدش را  
از کیفش بیرون آورد و باز کرد و چند قدم دور شد.  
چشمت را بستی تا دور شدنش را نبینی. نکند گم بشود؟  
صدای فلوت دوباره برخاست. نرفته بود.  
می‌دانستی نمی‌رود. بی‌تو کجا می‌رفت؟ در میان  
صدای جیرجیرک‌ها فلوت می‌زد. جیرجیرک‌ها تو  
را فرا می‌خواندند.

می‌دانستی امشب هم خوابت می‌برد و قصه‌ای در  
کار نیست. درس‌های مدرسه سخت‌تر شده بود و تازه  
فهمیده بودی آناهیتا چه دامن کوتاهی می‌پوشد. پشت  
لبت هم کرک‌هایی درآمده بود. امروز هم صبح زود  
بیدار شده بودی و خوابت می‌آمد. بعد از ظهر یک  
ساعت در صف نانواپی ایستاده بودی. دخترک فلوت  
می‌زد. اما این بار صدای فلوت عوض شده بود:  
غصه‌دار بود؛ دلش شکسته بود. می‌خواستی سرت را  
بلند کنی تا نواختن دخترک را تماشا کنی. اما

۱۶۹

می‌ترسیدی. صدا عوض شده بود. اصلاً صدای فلوت این‌طوری نبود.

سرانجام سرت را بالا آوردی. هوا تاریک شده بود و خوب نمی‌دید. فقط شبیح زنانه‌ای را می‌دید که روی سنگی نشسته. اول چشم‌هایت باید عادت می‌کرد. اما انگار بلایی سر چشم‌هایت آمده بود. نور محوی، از دوردست به تخته سنگ نزدیک می‌شد. کسی که روی سنگ نشسته بود، دخترکی بود؛ اما دیگر دو رشته موی بافته روی شانه‌هایش آویزان نبود و دامن کوتاهی را نداشت که تا سر زانوش می‌رسید، با جوراب‌های ساق‌کوتاهش... و فلوت هم به دستش نبود. هرچه نور نزدیک‌تر می‌شد، شبیح را با وضوح بیشتری می‌دید. شبیح دختر جوانی بود که بسیار بیش‌تر از ده سال داشت. دختر جوان فلوت نمی‌زد... تار می‌زد.

نور نزدیک‌تر شد. عینک سیاهی را به چشم دختر جوان دیدی. لباس سفید بلند پوشیده بود. نور نزدیک‌تر شد و اطراف دختر را کاملاً روشن کرد. دختر تنها نبود. بین شش نفر دیگر نشسته بود و همه با هم ساز می‌زدند. سرش را این سو و آن سو تکان می‌داد. صدای شرشر آب قطع شده بود. قورباغه‌ها دیگر در آب نمی‌پریدند. فقط هفت ساز با هم می‌نواختند و وسط آن‌ها، دختر جوانی، با لباس سفید بلند و عینک سیاه نشسته بود و تار می‌زد.»

۱۷۰

دختر، با لباس سفید و بلند، در میان شش نفر دیگر نشسته و تار می‌زند و سرش را به این طرف و آن طرف تکان می‌دهد و انگشت‌هایش را روی سیم‌ها می‌لغزاند. انگار برگ است و انگار نسیمی، آرام تکانش می‌دهد. انگار صدای ساز هر دوگوشش را پر کرده. انگار جمعیت تالار که هر شش نفر دیگر را گرفته، بر او بی‌تأثیر است. گروهی جوانند، آشکارا بی‌تجربه در اجرای عمومی. اما آنا با سازش یکی شده. پوریا میان جمعیت نشسته، چشم به آناهیتا دوخته. دسته‌ی گل مریم بر زانو.

زن آهی کشید و گفت: «برای همین از موسیقی کلاسیک بیش‌تر خوش‌تر می‌آمد، در آن، نوازنده باد بود و سازش برگ. این جا نوازنده برگ بود و سازش باد. باورت نمی‌شد این موسیقی پرحزن، از وجود شاداب و پرنشاط آناهیتا بیرون زده باشد. انگار می‌خواست بخش مکتومی از وجودش را آشکار کند...»

۱۷۱

سرش را عقب برده و به پشتی صندلی تکیه داده. چشم‌هایش نیمه‌باز است، می‌خواهد به جای تماشای آنا، به موسیقی گوش بسپرد. از لای پلک‌ها، شبیح تاری از آنا پیداست، با شبیح گروه پیرامونش یکی شده. انگار مهی بر صحنه گسترده، فقط هفت سر از میان مه بیرون زده... مثل یک اژدهای هفت‌سر...

اژدهای هفت سر در میان آتش و دود پیدا شد و نفس آتشینش را بر راه فشاند. مرگ را پیش چشمان خود دیدند. چاره‌ای نبود، باید می‌جنگیدند. پوریا به هیولا حمله برد. آسمان و زمین از غبار نبرد تیره شد. صدای نعره‌ی اژدها فضا را آکند و زمین از این نبرد سهمگین چاک خورد. زمین می‌لرزید و ابرهای سیاه آسمان را پوشانده بود. اژدها آتش می‌افشاند و پوریا هر سرش را که قطع می‌کرد، سری دیگر به جایش می‌روید. کم‌کم از پا می‌افتاد. فریاد دختر را شنید که: «قلیش، تنها باید قلبش را شکافت.»

۱۷۲ صدای کف مردم. پایان بخش اول. پوریا کف نمی‌زند. آنا صدای کف زدن او را از میان هزار دست دیگر نمی‌شناسد. خیره به نوازنده‌ها. آنا، مشغولِ کوک کردن ساز، سرش به این سو و آن سو نوسان می‌کند. درست مثل بازی قایم‌باشک‌شان در کودکی... آنا حتا صدای نفس‌های پوریا را می‌شناخت... پوریا هوس می‌کند دست بزند. اما همه ساکت می‌شوند و بخش دوم... انگشت‌های آنا روی سیم‌ها می‌دود و سرش نوسان می‌کند. حزنِ موسیقی آهسته‌آهسته از روی صحنه می‌خزد و به طرف پوریا می‌آید. پوریا این حزن را قبلاً دیده، می‌شناسدش...

پایان بخش دوم کنسرت. همراه دیگران کف می‌زند. هوس می‌کند گل را روی صحنه پرتاب کند... اما شاید کس

دیگری برش دارد. جمعیت در تالار هزار نفری برخاسته و دست می‌زند. به صورت‌ها نگاه می‌کند. یعنی همه از این موسیقی حزن لذت برده‌اند؟ بالا را نگاه می‌کند. به سقف بلند تالار که چهل چراغ عظیم وسطش را روشن کرده‌اند. آن چهل چراغ ایرانی، با این تالار با معماری فرنگی... گل روی دستش می‌ماند. باید آن را به خود آناهیتا بدهد، نه این که به دستش برساند.

کنسرت که تمام می‌شود، آرام، در میان جمعیت، از در تالار بیرون می‌رود، می‌گذارد جمعیت او را با خود ببرد. جلوی او را نگاه نمی‌کند. هلش می‌دهند، مثل برگ این طرف و آن طرف می‌رود. و ناگهان می‌بیند که قدم‌زنان از کوچه‌ی پشتی تالار می‌گذرد و هیچ‌کس کنارش نیست. وقت آمدن، جوی خشکیده و زباله‌های انباشته‌ی پشت تالار را ندیده، و بوی متعفن آکنده در کوچه را نشنیده؛ و نیز مرد ژنده‌پوش خفته در میان زباله‌ها را ندیده که هر چند ثانیه یک بار، جایی از تنش را می‌خاراند. هوس می‌کند گل را بگذارد کنار مرد ژنده‌پوش و برود. خم می‌شود، درخشش گوشواره‌ی زمردی با طرحی عجیب و غریب روی گوش مرد، وحشت‌زده عقب می‌کشد. گدای پیری است. چه گدایی است که گوشواره‌ی زمرد دارد؟! این گوشواره‌ها از کجا سر از زندگی او در آورده‌اند و دوره‌اش کرده‌اند؟... گام‌هایش را تند می‌کند و خودش را می‌رساند به سر کوچه. کنار حجله‌ی شهیدی می‌ایستد و رو به ماشین‌ها صدا می‌زند: «مستقیم!»



یک پیکان، چند متر جلوتر می ایستد. به سمت اتومبیل می دود. پشت پنجره‌ی عقب، آرم آژانس را می بیند. راننده، شیشه‌ی پنجره‌ی طرف شاگرد را پایین می کشد. پوریا خم می شود به جلو. راننده می پرسد: «آقا، از این جا چه طور می شود رفت تجریش؟...»

پوریا می خندد: «شما چه راننده‌ی آژانسی هستی که راه را نمی دانی؟!»

راننده اخم می کند: «تازه امروز آمده‌ام به این آژانس... شما...»

صدای زنی حرفش را قطع می کند: «پوریا تویی؟!»

پوریا برمی گردد و به صندلی عقب نگاه می کند. آن‌هایتا آن جا نشسته.

پوریا می گوید: «آن‌هایتا؟!»

- «ها! دیدی صدایت را شناختم؟! بیا بالا!»

آنا روی صندلی عقب نشسته. راننده، بی حوصله و منتظر است. پوریا من و من می کند. دسته گل در دستش سنگینی می کند: «مزاحم نمی شوم.»

- «بیا بالا دیگر! این حرف‌ها را از کجا یاد گرفته‌ای؟!»

سوار می شود.

راننده می پرسد: «آقا، بالاخره چه طور باید رفت تجریش؟» پوریا گیج شده... آن‌هایتا را نگاه می کند... آن‌هایتا می خندد و می گوید:

- «این آقا بدشانسی آورده. این منطقه را بلد نیست و اولین مشتری اش هم کور است و نمی تواند کمکش کند!»

۱۷۴

پوریا آرام می گوید: «آقا... از این خیابان که بروید، می رسید به خیابان ولی عصر. بعد هم مستقیم بروید بالا تا برسید به تجریش.»

ماشین راه می افتد. آن‌هایتا ذوق زده رو می کند به پوریا: «چه بوی مریمی توی ماشین پیچید! دست درد نکند پوریا!»

و دستش را دراز کرد و دسته‌ی گل را گرفت. تماس نوک دو انگشت. آنا بینی اش را به میان دسته گل برد.

پوریا آرام می گوید: «تبریک می گویم! عالی بود.»

آنا سرش را بالا می آورد، لبخند دارد: «راستی خوب بود؟ دیدی از موسیقی کلاسیک بهتر است؟!»

نگاه پوریا روی دسته‌ی گل مریم و برگ پزمرده: «خیلی

محزون بود! آدم احساس می کند ده هزار سال درد مردم را در این موسیقی ریخته‌اند.»

آنا گل‌ها را روی زانو می گذارد: «همین است. مگر تو نویسنده نیستی؟ باید اول دردهای مردم را بشناسی و بعد درباره اش بنویسی!»

دردها را شناختن؛ و ناکامی‌ها را شناختن، و دزدی‌ها را...

آنا شیشه‌ی ماشین را بالا کشید: «بچه‌ها هنوز آن جایند، گفتند بمانم و با آن‌ها بروم، اما آن قدر هیجان زده بودم که نگو! فکر کردم بهتر است آژانس بگیرم و این فاصله را تنها بروم، اما راه که افتادیم، پشیمان شدم، دلم می خواست با یکی حرف بزوم. این آقا هم که هیچ حوصله ندارد. صدایت را که شنیدم، ذوق کردم.» سرانجام راننده لبخند زد.

۱۷۵

- «ممنون. این جا دیگر می توانم ماشین پیدا کنم.»  
اخم آنا: «کجا؟! نمی شود بروی. کار داریم.»  
- «نه آنا. تو خسته ای. بهتر است استراحت کنی.  
دیروقت است.»

- «نه. باید با من بیایی. یکی از بچه های گروه به خاطر کنسرت مان جشن گرفته. این آقا ما را می رساند. بعد هم تو می توانی مرا به خانه برسانی. این آقای بی حوصله هم می تواند به خانه ی خودشان برود و راحت بخوابد.»  
میل درونی پوریا هم دست با سرنوشت است: اراده اش در هم می شکند.

- «اتفاقاً یک نفر آن جاست که باید حتماً ببینی. به دردت می خورد. کلی چیز می توانی از او یاد بگیری.»  
- «حتماً روان پزشک است.»

آنا می خندد. سرش به این طرف و آن طرف تکان می خورد: «نه! نویسنده است. بهرام رستمی. می شناسی اش؟»  
پوریا لحظه ای خاموش می ماند و بعد: «نه چندان.»

حرف زن را قطع کردم: «خانم دارید دیگر شورش را درمی آورید... این قصه ها چیست که سر هم می کنید؟! به بهرام رستمی چه کار دارید؟»  
زن گفت: «گوش کن عزیز جان... اگر گذشته ات را می خواهی، باید گوش کنی و نترسی...»  
بعد ادامه داد:

پوریا گفت بهرام رستمی را نمی شناسد. اما دروغ گفت. بهرام رستمی؛ نویسنده ی جوان؛ کعبه ی آمال ناشران، نقل محافل ادبی، افتخار منتقدان ادبیات خلاقه، پرفروش ترین رمان نویس سال، نادره ی ادبیات معاصر، محبوب مردم و منتقدان... جای آقای کاتب پور خالی! اگر می دانست... کلی توصیه و تشویق و تهدید می کرد که به ناهار در دفتر انتشارات دعوتش کند.

چند ماه پیش، خوشحال هم می شد. اما حالا مطمئن است که آناهیتا او را نویسنده معرفی می کند و این نویسنده ی خبره و حرفه ای، بی درنگ می فهمد که چنته اش خالی ست!

آناهیتا ناگهان گفت: «پوریا، کجاییم؟»  
پوریا نگاهی به خیابان انداخت و گفت: «نزدیک باغ فردوس.»

آناهیتا گفت: «الان فکر کردم زود است برویم. بچه ها هنوز در تالار بودند. من زودتر از همه بیرون آمدم. تا برسند به خانه ی مژگان، طول می کشد. نزدیک باغ فردوس، یک کافی شاپ است. برویم قهوه ای بخوریم و بعد برویم.»

خیلی دیر به خانه ی دوست آناهیتا رسیدند. آن قدر در کافی شاپ حرف زدند که وقت از دست شان دررفت. با عجله از راه پله ی تاریک و باریک ساختمان بالا رفتند. آناهیتا دستش را زیر بازوی پوریا گرفته بود و به سرعت، دنبال او از پله ها بالا می رفت. تن پوریا به تن دخترک می خورد. یک لحظه توقف

کرد تا آناهیتا رد شود. آناهیتا دست پوریا را گرفت و کشید: «بیا دیگر... خجالت نکش. بچه‌های خوبی‌اند.»

آپارتمان کوچکی بود. بیست نفری می‌شدند. دختر و پسر، همه جوان. چند نفر را در میان جمعیت شناخت، همان‌ها که روی صحنه، کنار آنا نشسته بودند. میز شام را چیده بودند، اما هنوز غذایی در کار نبود، به جایش انواع و اقسام نوشیدنی را روی میزگرد کوچکی در گوشه‌ی آپارتمان گذاشته بودند. موسیقی آرامی پخش می‌شد. به مهمانی‌های دیگر نمی‌مانست که همین‌که از در وارد می‌شدی، چراغ‌ها خاموش بود و موسیقی تند و بوی عرق... همه آرام ایستاده یا نشسته بودند و دو دو و سه سه با هم حرف می‌زدند. چراغ‌ها روشن بود و فقط چند تا پوستراز و نگوک و لوترک به دیوارها زده بودند. مهمانی جوان‌های روشن‌فکر بود. معلوم بود که این‌ها یا آهنگ‌سازند، یا نقاشند، یا نویسنده‌اند، و به هر صورت، هنری دارند. دست و پایش را گم کرد. معلوم نبود آن ویراستار غیرحرفه‌ای که از روی ترجم سرکارش آورده بودند و مجبور بود کتابی زیر پای‌های شکسته‌ی میزش بگذارد تا لُق نزنند، این وسط چه می‌کرد. صاحب‌خانه، دختر جوان سیه‌چرده‌ای بود که مدام این طرف و آن طرف می‌دوید و به این و آن می‌رسید. معلوم بود او هم مثل پوریا هنری ندارد و می‌خواهد با دعوت این باهنرها، سری توی سرها دریاورد.

همه دور آنا جمع شدند. دستش را گرفتند و تبریک گفتند. پوریا چهره‌ی نویسنده را بی‌درنگ شناخت. عقب

۱۷۸

ایستاده بود و نگاه می‌کرد. حدسش به‌جا بود. آن ابروهای ضخیم، بینی عقابی، پشت لب کوتاه و سیل باریک و گونه‌های برجسته، و چشم‌های شراره‌بار: یاد امپراتورهای روم باستان افتاد... نه، نیمه‌خدایان... نه... خدای جنگ، مسلح به نیروی تمام خدایان و سراسر طبیعت: پیروزی‌اش قطعی بود.

نگاه بهرام لحظه‌ای بر چهره‌ی پوریا درنگ کرد و بعد به آنا خیره شد که روپوش و روسری‌اش را درمی‌آورد و آویزان می‌کرد. می‌خواست عشق پوریا را به آنا سرکوب کند؟ ناگهان گردِ هراس بر دل پوریا نشست. همان نگاه آن خدای جنگ برای او کافی بود. یک بار دیدن آن چشم‌ها بس بود. آن چشم‌های موقر، مغرور، تحقیرگر، با پرتوهای نحس اهریمنی فلج‌کننده، و آن نگاه طولانی و آتشین بر آنا، یعنی پوریا جنگ را پیشاپیش باخته.

آنا، لباس سفیدش را در تالار عوض کرده بود. پیراهن مردانه‌ی آبی روشنی پوشیده بود و شلوار جین تنگ. دست چپش را آرام در کنارش گرداند و میز را پیدا کرد. بعد دسته گل مریم را از دست راست به دست چپ داد و روی میز گذاشت، پرسید: «بهرام کجاست؟»

بهرام جلو آمد و دست آنا را گرفت... آنا دستش را از دست دختر میزبان بیرون آورد. دختر میزبان دسته گل مریم را از روی میز برداشت: «چه گل‌های قشنگی! آناهیتا جان دستت درد نکند، خودت گلی!»

۱۷۹

آنا بیهوده می‌خواست بهرام و پوریا را روبه‌رو کند. پوریا همان لحظه از جمع فاصله گرفته بود و به گوشه‌ای خلوت پناه برده بود. تخصص خاصی داشت که در مهمانی‌های شلوغ، جاهای خلوت را پیدا کند. اتاق پذیرایی خانه، دوزنقه‌ای شکل بود. در یک گوشه‌اش تلویزیون کوچکی گذاشته بودند و میز کوتاهی جلویش، و دو صندلی. تلویزیون روشن بود و وزوز می‌کرد و هیچ‌کس توجهی به آن نداشت. پوریا جلو تلویزیون نشست و لیوانش را روی میز گذاشت. می‌دانست آن تلویزیون، بهترین گوشه‌ی دنج آن خانه است. گزارش ورزشی پخش می‌کرد و گوینده، چیزی درباره‌ی لزوم توجه مسئولان به ورزش بومی کشتی در ایران می‌گفت. ظاهراً تیم کشتی در المپیک هیچ مدالی نیاورده بود. صدای آنا را از دور شنید: «پوریا؟ کجایی؟» جواب نداد. آناهیتا کنار بهرام ایستاده بود و با حرارت حرف می‌زد و وقتی پوریا جواب نداد، دنبالش نگشت. پوریا دل‌خوش بود که همان گوشه‌ی خلوت بماند و نگاه‌های بهرام را بر قربانی‌اش تماشا کند.

لیوانش را برداشت و به صفحه‌ی تلویزیون خیره شد. گوینده با رئیس فدراسیون کشتی صحبت می‌کرد. صحبت از کمبود بودجه بود و ضعف مربی‌گری و این که کشتی ما عقب نرفته، کشتی دنیا جلو رفته. از تکنیک‌های جدید استفاده می‌کنند. کشتی‌گیرهای ما همیشه موقع اجرای فنون جدید غافل‌گیر می‌شوند. نمی‌توانند به موقع وزن خودشان را پایین بیاورند. تغذیه‌ی مناسب ندارند و... تصویر یکی از مسابقه‌های

۱۸۰

کشتی ایران با کشور دیگری را نشان می‌داد. کشتی‌گیر ایرانی مثل فریره می‌گشت. کشتی‌گیر خارجی همان جا ایستاده بود. پوریا هیچ وقت از کشتی سر در نیاورده بود.

چشم‌هایش را بست و لیوان را به لبش نزدیک کرد. صدای وزوز گوینده‌ی تلویزیون با موسیقی ملایم مهمانی آمیخته بود. پوریا به یاد زمانی افتاد که وقتی در جبهه فتחי می‌کردند، موسیقی تند مارش نظامی، با صدای گوینده که شعار می‌داد و تبریک می‌گفت، می‌آمیخت. همه به هیجان می‌آمدند. اما این آداجیوی سمفونی هفتم بتهوون با آن صدای آرام و غمگین گوینده‌ی تلویزیون، بیش‌تر شبیه مارش عزا شده بود.

- «حدس می‌زدم این جا باشی.»

پوریا چشمش را گشود. این مگس مزاحم دیگر از کجا آمده بود؟ دخترک کوچولو موجه‌لویی، با موهای مجعد بلند و شرابی جلویش ایستاده بود. معلوم بود موهایش را رنگ کرده. چشم‌های میشی‌اش به پوریا می‌خندید. پلور پشیمی مشکی ضخیم و شلوار سیاه‌گشادی پوشیده بود، آن هم در گرمای آن خانه. این دختر را می‌شناخت. به صندوق خاطراتش نقب زد، و بعد پی برد که به جز چند خاطره‌ی پراکنده از کودکی، چیز زیادی در خاطرش نیست. اصلاً در زندگی‌اش اتفاقات زیادی نیفتاده بود که در خاطرش بماند. دختر، کاملاً او را می‌شناخت. انگار خیلی او را دیده بود. چشم‌هایش می‌خندید و گوشه‌ی چشم‌هایش چین خورده بود. طوری نگاه می‌کرد که انگار مچ پوریا را گرفته است. پوریا خواست بپرسد

۱۸۱

اسمش چیست، اما فکر کرد بی ادبی است. فکر کرد حتماً نگاهش نشان می دهد که دخترک را شناخته، و بالاخره خودش را معرفی می کند.

دختر روی صندلی کنار پوریا نشست. نگاهی به لیوانش انداخت و گفت:

«اگر آقای کاتب پور بفهمد!»

کاتب پور... اسم آشنایی بود، اما صندوق خاطراتش خالی بود... مغزش در کاسه‌ی سرش سنگینی می کرد. خواست لیوان را بردارد، اما دختر لیوان را از جلو دستش کنار زد: «حسابی کله پا شده‌ای! منم، لیلا، خنگ خدا!»

پوریا ابروهای سنگینش را یکی یکی بالا زد و به دختر خیره شد. بعد برگشت و به صفحه‌ی تلویزیون زل زد. آگهی پخش می کرد. مرد چاقی کلاه دراز آشپزی روی سرش گذاشته بود. با لذت رشته‌های دراز ماکارونی را در دهانش می گذاشت و می گفت: «ماکارونی ایرانی، فقط ماکارونی ایران!»

دلش می خواست بالا بیاورد. روی همان میز و همان تلویزیون بالا بیاورد. فکر می کرد آن وقت، هرکس از آن ماکارونی بخورد، از دل و روده‌ی او هم خورده... دستش را دراز کرد تا لیوان را بردارد. چشم‌های دختر جدی شد: «پوریا! رنگت پریده! حالت بد است؟!»

پوریا لب‌های لرزانش را باز کرد و گفت: «دست از سرم بردار! عفریته!»

دختر مچ دست پوریا را گرفت و گفت: «بلند شو!»

منتظر نماند، او را از روی صندلی کشید و بلند کرد. زیر بغلش را گرفت و با خودش برد. پوریا کله‌اش را با لُقه به اطراف گرداند. هیچ کس آن‌ها را نگاه نمی کرد. هیچ کس را در میان جمع نمی شناخت، جز آن‌ها. در صندوق خاطراتش، فقط آن‌ها مانده بود و چیزهایی که به آن‌ها مربوط می شد...

کسی با صدای بلند گفت: «داستان جدیدم را به آن‌ها تقدیم کرده‌ام...» پوریا ایستاد. دخترک سعی کرد او را دنبالش بکشد. پوریا برگشت. نگاه بهرام به او بود. تنها کسی که در میان جمع او را نگاه می کرد.

دختر او را به داخل دست شویی هل داد و در را پشت سرش بست. پوریا روی توالت فرنگی خم شد و سرش را در کاسه‌ی توالت فرو برد. دخترک سیفون را کشید. نسیم خنکی از داخل کاسه‌ی توالت به صورت پوریا خورد و حالش را جا آورد. محتوای معده‌اش با فشار بیرون زد و در کاسه‌ی توالت ریخت. یکی دو بار دیگر عق زد. بعد همان‌طور بی حرکت ماند. دخترک دوباره زیر بازویش را گرفت و بلندش کرد و به طرف دست شویی برد. شیر آب را باز کرد و گفت: «بشور، دست و صورتت را بشور!»

پوریا در آینه خیره مانده بود. دخترک سرش را به داخل دست شویی خم کرد و صورتش را شست. بعد گفت: «پوریا دهانت را بشور! من دیگر نمی توانم دهانت را هم بشورم!»

پوریا نگاهی به او انداخت و با ضعف گفت: «لیلا؟ تویی؟ تو راستی راستی شب‌ها همه جا هستی؟»

لیلا جواب نداد. پوریا باز پرسید: «این جا چه می‌کنی؟ هی می‌گویم قیافه‌ات آشناست! نگوی لیلای خودمانی! پای فضولی که وسط باشد، حتماً یک سرش تویی!»

- «بشور خودت را تمیز کن! خجالت نمی‌کشی؟ مرد گنده! اگر من فضول نبودم که الان آبرویت رفته بود!»

پوریا نگاه شرمنده‌اش را پایین انداخت. لیلای خندید و گفت: «نترس! من به کسی چیزی نمی‌گویم! بشور خودت را!»

پوریا دیگر نمی‌توانست حضور او را در آن وضع تحمل کند. به خودش آمده بود. نگاهش جدی شده بود. صندوق خاطراتش دوباره پر شده بود.

- «لیلا، لطفاً برو بیرون. می‌خواهم تنها باشم.»

لیلا گفت: «می‌ترسم نهایت بگذارم.»

پوریا تقریباً داد زد: «برو بیرون!»

لبخند روی لب لیلای خشک شد. سرش را پایین انداخت. در دست شویی را باز کرد و قبل از آن که بیرون برود، گفت: «اگر به جای هر چیزی شجاعت داشتی، الان وضعت خیلی بهتر از آن رستمی دماغ گنده بود!»

شام را کشیده بودند. کتلت و کوکو و سالاد الویه و کالباس و این جور غذاهای سرد... پوریا باز به جمع پیوست. آن‌ها هیتا هنوز کنار بهرام بود. پوریا چشمش را گرداند تا لیلای را پیدا کند. با او بد حرف زده بود. آخر آن جا چه می‌کرد؟ کی دعوتش کرده بود؟ اما نبود. در تمام زوایای آن اتاق دوزنقه‌ای، چشم گرداند. رفته

۱۸۴

بود. لابد به‌اش برخورد کرده بود. به جهنم. آدم نباید در کاری که به او مربوط نیست، دخالت کند. تصمیم گرفت شام بخورد. بعد از یک استفراغ مفصل، سالاد الویه خوب می‌چسبید. تک تک غذاهای میز را بررسی کرد. بعد زیر چشمی به طرف آن‌ها و بهرام نگاه کرد. یک فرصت... پسرک سنتورنواز گروه مشغول صحبت داغی با بهرام بود و آن‌ها کمی دورتر، بلا تکلیف مانده بود. به سرعت خودش را به او رساند: «آنا، شیربرنج هم هست، برایت بریزم؟»

گل از گل آنا شکفت. پوریا نفهمید به خاطر شیربرنج است یا پیدا شدن دوباره‌ی خودش.

آنا بشقابش را به او داد و گفت: «آخ! آخ! جدی می‌گویی؟ یاد مامان بزرگ به خیر! کجا بودی؟ بیا به بهرام معرفی‌ات کنم.»

پوریا بشقاب آنا را پر کرد و گفت: «نه! سرش شلوغ است! بعد از شام.»

بهرام، سخت مشغول نطق درباره‌ی وضع کنونی ادبیات معاصر و امکان حضور ایران در ادبیات جهان بود، اما وقتی پوریا را کنار آنا دید، بحث را نیمه‌کاره گذاشت... سریع دست آنا را گرفت و بی‌آن که به پوریا نگاه کند، گفت: «امشب من می‌رسانمت. خیلی سرد است. شاید برف بیاید.»

آنا لقمه‌ی داخل دهانش را فرو داد و گفت: «عالی است.» بعد رو کرد به پوریا: «دیگر لازم نیست آژانس بگیریم. توی راه با هم آشنا می‌شوید.» و باز رو کرد به بهرام و ادامه داد:

۱۸۵

«با پوریا آشنا بشو، او هم نویسنده است. چند وقت دیگر، برایت رقیب سرسختی...»  
پوریا با شتاب گفت: «نه... خیلی دلم می‌خواست با شما بیایم. اما یادم افتاد مادر از خانه‌ی خواهرش می‌آید و کلید ندارد. باید بروم.»

پیرمرد سه شاخه گل روی سنگ قبر مادرم گذاشت و گفت:

پوریا، خشمگین گفت: «اول باید در راهی بیفتیم، بعد ببینیم سخت است یا نه. ایستادن و نگاه کردن که دیگر سختی ندارد. روز روشن را رها کنیم و شب راه بیفتیم؟ مگر راهزنیم؟»

دختر کوله‌اش را پایین گذاشت: «راه درست، دشوارترین راه است.»

پوریا، بی‌حوصله گفت: «منظورت از تکرار این حرف چیست؟»

«الان دشوارترین کار برای تو چیست؟»

پوریا با بلاهت به دختر نگاه کرد و گفت: «این حرف‌ها را کنار بگذار، از کدام طرف برویم؟ نمی‌توانم صبر کنم.»

۱۸۹ «پس حالا دشوارترین کار صبر است، باید انتظار را یاد بگیری. باید تحمل صبر را داشته باشی. اگر حالا حرکت کنیم، راه را گم می‌کنیم. چاره‌ای نیست. آینده در گرو صبوری است که حالا باید تمرین کنیم. باید تا شب صبر کنیم.»

پوریا، با خلق تنگی بارش را زمین گذاشت و کناری نشست. دختر لگام اسب را برداشت، و بعد سر فرصت آتش روشن کرد تا بقیه‌ی گوشت آهوئی را که پوریا روز قبل شکار کرده بود، کباب کند. پوریا بی‌قرار از جا برخاست و شروع کرد به قدم زدن. کمی که راه رفت، دوباره نشست و سرش را روی زانوش گذاشت. بعد، مشتی به خاک جلو پایش زد، مشتی دیگر، و مشتی دیگر. دختر غذا را آماده کرد، زیر

پوریا از دختر سیاه‌پوش پرسید:

«از کدام طرف برویم؟»

۱۸۸ روزها سبزه‌زارها را پیموده بودند، روزها از جنگل‌های سبز گذشته بودند، و روزها تا چشم کار می‌کرد، خاک بود و خاک خشک. هر چهار افق را می‌دیدند، نه جاده‌ای بود و نه نشانه‌ای، دشت بی‌پایانی بود و تنها زندگان آن دشت، شهسوار و هم‌سفر سیاه‌پوش و اسب سیاه بودند.

دختر آرام گفت: «برای رسیدن به سرزمین ابدیت، درست‌ترین راه، دشوارترین راه است. بگذار شب برسد، راه خودش پیدا می‌شود.»

پوریا تعجب کرد: «شب برسد که چه؟ تازه اول صبح است، تا شب خیلی مانده، روزهاست که در این برهوت سرگردانیم. مرا کجا می‌بری؟»

دختر گفت: «درست‌ترین راه، دشوارترین راه است.»



سایه‌ی تل خاکی نشست و گفت: «این کارها فایده‌ای ندارد. بیا غذا بخوریم.»

پوریا، ناتوان بلند شد، به طرف دختر آمد و کنارش نشست. لقمه‌ای برداشت و گفت: «می‌دانی باید از کدام طرف برویم. خواهش می‌کنم بگو!»

دختر خندید و گفت: «باور کن نمی‌دانم، شب که بیاید، می‌فهمم.»

پوریا نالید: «شب تاریک چه نشان می‌دهد که روز روشن نمی‌تواند؟»

دختر گفت: «صبر کن و ببین!»

۱۹۰ - «دیگر نمی‌توانم صبر کنم. اگر باز هم صبر کنم، می‌میرم.»  
دختر سیاه‌پوش نرم خندید و گفت: «اگر صبر نکنی، راهت را گم می‌کنی و هرگز به سرزمین ابدیت نمی‌رسی.»  
- «نمی‌توانم.»

- «من یادت می‌دهم. غذایت را بخور، بعد.»

پوریا غذا خورد و دوباره شروع کرد به قدم زدن. اسب سیاه، سرش را به بوته‌ی خاری گرم کرده بود. دختر پوریا را صدا زد: «حالا می‌رسیم به هنر انتظار. دست‌هایت را بگذار روی زمین و به آن‌ها تکیه بده.»

پوریا که دیگر کاری از دستش برنمی‌آمد، پیروی کرد.

- «وقتی شروع می‌کنی به صبر کردن، تا مدتی همه چیز آرام است. بعد اضطراب می‌آید. احساس می‌کنی چیزی زیر پوستت می‌خزد و آزارت می‌دهد. قلبت تند و تند می‌تپد،

احساس نفس تنگی می‌کنی، بدنت به خارش می‌افتد. اما این فقط آغاز ماجراست. نباید تسلیم بشوی.»

بعد همان جا دراز کشید و خوابید. پوریا، مدتی نشست، کم‌کم علایم اضطراب در چهره‌اش پیدا می‌شد. ابروهایش گره خورد و لب‌هایش را بر هم فشرد. جابه‌جا شد. دست‌هایش را در خاک فرو برد و مشت کرد. عرق بر پیشانی‌اش نشست. تند و تند نفس می‌کشید. رگ‌های گردنش برجسته شد و عضلاتش درهم پیچید. احساس ضعف می‌کرد. می‌خواست فریاد بزند و بدود. انگار بار سنگینی بر پشتش گذاشته بودند. تا بعد از ظهر به خودش پیچید، اما چیزی نگفت.

دختر سیاه‌پوش از خواب بیدار شد، نشست، کش و قوسی به خودش داد. نگاهی به شهسوارانداخت و گفت: «وقتی فهمیدی که دیگر کاری از دستت برنمی‌آید، کم‌کم آرامش دل‌پذیری در دلت می‌نشیند. ناتوانی‌ات رامی‌پذیری و سعی می‌کنی در ناتوانی، توانایی‌های کوچکت را پیدا کنی. احساس می‌کنی از زمین بلند شده‌ای و دیگر وزن خودت را حس نمی‌کنی. چشم‌هایت رامی‌بندی و خودت را در حال پرواز می‌بینی.»

پیش از غروب آفتاب، دختر سیاه‌پوش پوریا را تکان داد، لبخند می‌زد، در خلسه بود. دختر کنارش نشست و پرسید: «حالت چه طور است؟»

پوریا چشم‌هایش را باز کرد و گفت: «می‌توانم تا ابد صبر کنم.»

«لازم نیست. به زودی آفتاب غروب می‌کند و راه پیدا می‌شود. بیا غذایی بخوریم و به راه بیفتیم.»

پوریا، نگاهی به اطرافش کرد و گفت: «گرسنه نیستم.» دختر گفت: «همان‌طور که باید هنر صبر را آموخت، باید موقع دست کشیدن از آن را هم شناخت. حالا گرسنه‌ات است. گرسنگی اولین انگیزه‌ی محرک آدم است، و حالا وقت حرکت است.»

پوریا کنار دختر نشست و غذا خورد. بعد روی زمین دراز کشید تا بخوابد. دختر گفت: «بلند شو و اسب را آماده کن.»

پوریا چشم‌هایش را بست و گفت: «عجله‌ای که نیست.» دختر گفت: «بلند شو. هوا دارد تاریک می‌شود. باید حرکت کنیم.»

پوریا، غرولندکنان نشست، به تل خاکی تکیه داد و چشم‌هایش را بست. خورشید از افق گذشت و کم‌کم تاریکی همه جا را گرفت. دختر لگام را به دهان اسب زد و با دقت به اطراف خیره شد. مدتی گذشت. ناگهان فریاد زد: «ببین، راه پیدا شد. آن جا را نگاه کن!»

پوریا از جا پرید. از دور، شعله‌های عظیم و سر به فلک کشیده‌ی آتش، آسمان اطراف را روشن کرده بود. آتش و تاریکی آسمان، منظره‌ی هولناکی از زیبایی و شکوه آفریده بود. دل پوریا لرزید و گفت: «خدایا! زیبایی مرگ‌آوری است، انگار خدا بر زمین آمده باشد، آتش و

۱۹۲

تاریکی درهم آمیخته‌اند، سیاهی و روشنی از هم جدانشدنی‌اند. آن جا کجاست؟»

«جنگل آتش، باید به همان طرف برویم. برای رسیدن به سرزمین ابدیت، باید از جنگل آتش گذشت.» پوریا نگاه وحشت‌زده‌ای به شعله‌ها انداخت و با تردید گفت: «باید از وسط این آتش بگذریم؟»

دختر رو به او کرد: «باید بگذریم. آزمایش شجاعت است. اگر تردید نکنیم، اگر بر ترس مان غلبه کنیم، آزاری نمی‌بینیم. اما یک لحظه تردید، یک لحظه وحشت، در لحظه نابودمان می‌کند.»

پهلوان جوان گفت: «من می‌ترسم، نمی‌دانم چه‌ام شده، اما قلبم می‌خواهد از سینه‌ام بیرون بزند.»

۱۹۳

«نمی‌شود نترسید، اما می‌توان بر آن غلبه کرد. تحمل ترس هم مثل صبر سخت است. باید راه بیفتیم. پیش از طلوع باید از آتش بگذریم.»

اسب سیاه از آن منظره‌ی آتشین در دوردست ترسیده بود و ناله می‌کرد. پوریا، نگران، اول به جنگل آتش نگریست و بعد به دختر سیاه‌پوش، بعد دستی به گردن اسب سیاهش کشید و گفت: «یار وفادارم، شاهین تیزتکم، تو از همه‌ی ما شجاع‌تری، آرام بگیر.»

اسب هراسان، سرش را به چهره‌ی شهسوار مالید و ناله‌ای کرد. پوریا گردن اسبش را در آغوش گرفت و گفت: «یار مهربانم، با هم از این جنگل می‌گذریم،

در غم و شادی یاورم بوده‌ای، جلو این کوه آتش شرمنده‌ام نکن!»

اسب کمی آرام گرفت. شهبسوار به دختر سیاه‌پوش کمک کرد بر اسب سوار شود و بعد بر پشت اسب پرید. دختر گفت: «عجله کنیم!»

به طرف جنگل آتش تاختند. هرچه به جنگل نزدیک‌تر می‌شدند، گرما بیش‌تر می‌شد. پوریا اسب را می‌تازاند و سعی می‌کرد تردید را از فکرش بیرون کند. باید از آن می‌گذشت. حاضر بود برای رسیدن به شاهدخت، از جانش بگذرد. تردید معنایی نداشت.

نزدیک جنگل، اسب دوباره ایستاد. می‌لرزید. پوریا دوباره یال اسب را نوازش کرد: «رفیق قدیمی، مثل سمندر از این آتش بگذران‌مان!»

اسب نگاه معصوم و نگرانی به صاحبش کرد. پوریا بار دیگر دستی بر سرش کشید. اسب با تردید راه افتاد. پوریا رو به هم‌سفر سیاه‌پوشش کرد و گفت: «آماده‌ای؟ نمی‌ترسی؟»

دختر با صدای آرامی گفت: «کنار تو ترس برایم معنا ندارد.» پوریا دوباره به جنگل نگاه کرد. چشم‌هایش را بست و با پاشنه‌هایش به پهلوی اسب کوبید و به درون جنگل آتش تاخت.

اول هیچ کدام چیزی نفهمیدند، اما وحشت آتش، خیلی زود خودش را نشان داد. اول، اسب سیاه، هراسان ایستاد و شیهه کشید. دختر فریاد زد: «عجله کن، از اسب بپر پایین،

۱۹۴

ترسیده، الان آتش می‌گیرد.» پوریا، مضطرب بر گردن اسب کوبید: «برو جانم، نترس، بتاز!»

اما شعله‌ها از پاهای اسب پایین گذاشت و با بغض سر اسبش را دختر را از پشت اسب پایین گذاشت و با بغض سر اسبش را در آغوش گرفت: «هم‌سفر مهربانم، نترس، مرا تنها نگذار...» اما دیر شده بود، اسب تا سینه در آتش می‌سوخت و شیهه می‌کشید. دختر فریاد زد: «عجله کن، از اسب پیاده شو، آتش می‌گیری!»

پوریا از پشت اسب پایین پرید و فاصله گرفت. اسب آتش گرفته بود و شیهه می‌کشید. دختر جوان با بغض رویش را برگرداند، اما پوریا همان‌جا ماند و تا پایان به سوختن هم‌سفر سال‌ها سرگردانی‌اش نگاه کرد. بعد، بر خاکستری که از آن توده‌ی آتش مانده بود، خم شد، مشتی برداشت و... قطره‌ای اشک از گونه‌اش چکید. شعله‌های سرخ آتش تمام آسمان را گرفته بود، اما هیچ شعله‌ای نمی‌توانست دل پوریا را بیش از آن بسوزاند. دختر جوان حق‌کنان سوگواری پوریا را بر گور خاکستری اسبش تماشا کرد. بعد دستش را بر شانه‌ی او گذاشت. پوریا سرش را برگرداند و به دختر نگاه کرد. پوریا آرام برخاست و گفت: «برویم!»

دیگر وحشتی نداشتند. از درون شعله‌های سرخ می‌گذشتند و با عبور از هر شعله، احساس می‌کردند سبک‌تر و آرام‌تر می‌شوند. دیگر احساس گرما نمی‌کردند. پوریا دستش را زیر بازوی دختر سیاه‌پوش انداخته بود و با هم پیش

۱۹۵

می رفتند. سپیده نرزه بود که از جنگل آتش گذشتند و به فضای آزاد رسیدند و هوای خنک و تازه حالشان را جا آورد. پوریا بر زمین نشست و گفت: «کمی خسته‌ام. پیش از حرکت، کمی استراحت کنیم.»

دختر کنارش نشست. پوریا به پشت سرش نگاه کرد و با تعجب گفت:

«نگاه کن، جنگل آتش ناپدید شده.»

دختر گفت: «بله. وقتی از آتش گذشتی، دیگر وجود ندارد. آن آتش درونِ توست و همیشه نیروی غلبه بر ترس را به تو می‌بخشد.»

پوریا به منظره‌ی پشت سرش خیره شد. زیر لب زمزمه

کرد: «ناپدید شد، اسب سیاه مرا هم با خودش برد...»

دختر نگاهی به پشت سر کرد و زمزمه کرد: «آتش او را هم

با خود به درون تو برد... و من...»

۱۹۶

زن دوباره مرا به رستورانِ شفق برد.

این بار او میگو خورد و من ماهی سفید. زن گفت: «پوریا جلو

آینه ایستاد و به خودش زل زد...»

۱۹۷

پوریا جلو آینه ایستاد و به خودش زل زد. دستی کشید به صورتش و لبخند زد. با آن ریش بلند، دیگر شباهتی به او نداشت. هر وقت در آینه سیل باریک خودش را می دید و به یاد بهرام رستمی می افتاد، از دست خودش خشمگین می شد. هر چند در حقیقت چند ماه بود که اصلاً در آینه نگاه نکرده بود، از ترس دیدن بهرام رستمی. در این چند ماه، این ریش تنها تغییر تاریخ بود. کوچک یا بزرگ...

نه... یک تغییر دیگر هم بود... آناییتا با اصرار توانسته بود بهرام را وادار کند آخرین رمانش، همان داستانی را که به خود او تقدیم کرده بود، به تو بدهد تا در انتشارات خودتان منتشرش کنید. بهرام هم پذیرفته بود.

۱۹۸

به پاداش این لقمه‌ی چرب و نرم، میز پوریا را از کنار در به کنار میز لیلا منتقل کرده بودند. پایه‌اش هنوز شکسته بود و زیرش کتابی گذاشته بود. از جای جدیدش، بر اتاق آقای کاتب پور مسلط بود. لیلا مثل همیشه پرحرف و فضول بود. اما هیچ اشاره‌ای به ماجرای آن شب نکرد. بیش تر از پدر دائم‌الخمر و از کار افتاده‌اش می گفت که اول شب می خوابد و او مجبور است کار کند تا خرج او را بدهد و برای همین، فقط شب را دارد تا به خودش فکر کند و برای همین شب را خیلی دوست دارد. پوریا یکی دو بار خواست از او پرسد که آن شب آن جا چه می کرده. می خواست بی این که به غرورش بر بخورد، یک طوری، از او معذرت بخواهد. اما او خودش را به نفهمی می زد. یا جواب سربالا می داد و باز از پدر پیرش و عشقش به شب حرف می زد. ۱۹۹ تا آن لحظه، پوریا توانسته بود قصه‌ی خضرای را از دسترس بهرام پنهان کند. هر بار کاتب پور پرس و جویی می کرد یا سراغ این قصه را می گرفت، عذر و بهانه‌ای می آورد و نم پس نمی داد. می ترسید قصه‌ی خضرای به دست بهرام رستمی بیفتد. حریم شخصی‌اش بود این قصه... مال خودش... خضرای آن را به او سپرده و گذاشته به نام خودش برای دختری که دوست دارد، تعریف کند. تمام زندگی‌اش در همین قصه خلاصه شده. تمام فعالیت‌های دیگرش را تعطیل کرده، دیگر حتا تلاشی برای قصه نوشتن نمی کند، فقط قصه‌ی آن پیرمرد را می خواند و ویرایش می کند. حتا دیگر آن را به خاطر هم نمی سپرد تا برای آناییتا تعریف کند.

یک بار، لیلا از او خواست این قصه را برایش تعریف کند. اما نپذیرفت.

«صبح تا شب کلهات را کرده‌ای توی این پوشه و هی می‌نویسی. حالا چه می‌شود برایم تعریف کنی؟»

پوریا بی آن که سرش را بلند کند، گفت: «این همه کتاب داستان این جاست. برو هر کدام را می‌خواهی بخوان. این فعلاً محرمانه است.»

لیلا خندید و گفت: «محرمانه! قصه را باید گفت دیگر! محرمانه ندارد!»

و بعد پشت چشم نازک کرد و گفت: «تازه، تو که جلو من چیز محرمانه‌ای نداری! همه چیزت را می‌دانم!»

گفتی: «چه طور است بروی چای بیاوری و کم‌تر حرف بزنی!»

لیلا از جایش بلند شد و گفت: «خیلی خوش اخلاقی؟! موقع چای خوردن، لیلا گفت: «از تایپ خسته شده‌ام. قصه را بگو.»

گفتی: «حالا چرا به قصه‌های این پیرمرد پيله کرده‌ای؟»  
لیلا گفت: «ازش خوشم می‌آید. دلم می‌خواهد بدانم چه نوشته.»

گفتی: «پس از خودش اجازه بگیر.»

لیلا گفت: «این پیرمردها خطرناکند. یک دختر جوان نمی‌تواند صاف و ساده بهشان بگوید ازشان خوشش می‌آید. هزار فکر می‌کنند.»

اما بار بعد، لیلا رو به پیرمرد کرد: «دلم می‌خواهد قصه‌تان را بخوانم.» پیرمرد نگاه مظلونی به پوریا انداخت و خندید: «این قصه را من و پوریا با هم می‌نویسیم. از پوریا اجازه بگیر. کار را که کرد؟ آن که تمام کرد...»

حالا ریش پوریا بلند و اعتماد به نفسش بیش تر شده. قصه نوشتن بی قصه نوشتن. بگذار قصه‌ها را این یارو بنویسد و به آنها بتقدیم کند. اما نگرانی‌اش هنوز سر جایش است. نگران عشق بهرام و آنهاست. عشق آتش و آب. کتاب‌های بهرام رستمی عالی است. در این چند ماه، بارها و بارها آن‌ها را خوانده. زیبا، زنده، پر شور، فنی. اما باز پوریا نگران است، نگران نگاه‌های مرموز بهرام به آنها. نگاهش عاشقانه نیست، اگر عاشقانه باشد که باکی نیست. کاری ندارد، هر کس آنها را ببیند، ممکن است عاشقش بشود. اما چیزی در نگاه بهرام بود: عشق نه... میل به فتح...

احساس وظیفه می‌کند. اما نیروی بهرام کجا و توان یک آدم خاکی از شهری فقیر کجا؟ یک آدم بدبخت... سرشکسته... حقیر... تنها افتخارش جابه‌جا شدنِ میزش در یک اتاق. بهرام رستمی، کانون توجه پرمهر زن و مرد کجا و پوریا، دربان و آبدارچی و میرزا بنویس کاتب پور کجا؟

فقط یک نفر به این مرد مشهور بی توجه بود: لیلا منشی. لیلا به همه بی توجه بود، فقط وقتی به کسی توجه می‌کرد که بخواهد او را دست بپندازد. در زندگی‌اش همه چیز شوخی بود. غیر از او، هر زن دیگری شیفته‌ی این نویسنده می‌شد. هر زنی... حتا آنهایتا...

پیرمرد سه شاخه گل روی سنگ قبر مادرم گذاشت و گفت:

۲۰۲

روزها هیچ اتفاقی نیفتاد.

باز دشت‌ها و جنگل‌ها را پشت سر گذاشتند، کوه‌ها را از پاشنه به در کردند، دیگر آسیبی نداشتند و آهسته پیش می‌رفتند. دختر سیاه‌پوش اصرار داشت پس از غروب، توقف کنند. هر وقت پوریا اعتراض می‌کرد، دختر می‌گفت: «باید نیرومان را ذخیره کنیم. وگرنه زود از پا می‌افتیم.»

۲۰۳

یک روز صبح، دختر کوه بلندی را از دور نشان داد و گفت: «این کوهستانِ خار است. فردا به دامنه‌اش می‌رسیم. برای عبور از آن، باید در برابر درد تاب بیاوری.»

پوریا پرسید: «چه کوهی است؟»

- «کوهی است که به جای خاک، خار دارد، خارهای ریز و کوچک. راه‌مان از این کوه می‌گذرد. می‌توانی درد را تحمل کنی؟»  
پهلوان جوان با خنده گفت: «نیروی مرا با آزار خارهای کوچک برابر می‌دانی؟» دختر سیاه‌پوش، آرام دوباره پرسید:  
«می‌توانی بگذری؟»

پوریا نگاهی به دختر کرد و جواب نداد.

صبح روز بعد، به دامنه‌ی کوهستان خار رسیدند. دختر گفت: «هرچه زودتر راه بیفتیم، بهتر است. غروب نشده باید از کوه بگذریم.»

پوریا روی خارهای ریز به راه افتاد. اول کنار هم راه می‌رفتند و پوریا چیزی نمی‌گفت. کم‌کم پاپوش‌هایش تکه‌تکه شد و از بین رفت. پای برهنه‌اش را بر خارها گذاشت و پیش رفت. اما خارهای ریز کم‌کم بر مقاومت پوست پایش غلبه کرد و خون جاری شد. نگاهی به پایش کرد، اما چیزی نگفت و به راهش ادامه داد. کمی بعد، درد جانکاهی در پایش پیچید. اما به رویش نیاورد. فکر می‌کرد دختر جوان هم همین درد را دارد، اما چیزی نمی‌گوید. شرمش می‌آمد جلو او ناله کند. اما درد کم‌کم تابش را بود و لب‌هایش را گزید تا فریاد نزنند، و سرانجام بر زمین نشست و پاهایش را در دست گرفت و گفت: «تو جلوتر برو، من کمی استراحت می‌کنم.»

دختر جوان گفت: «بسیار خوب، کمی استراحت کنیم.»

پوریا نگاهی به پاهای دختر کرد و ناگهان با شگفتی فریاد زد: «تو... پاهای تو زخمی نیست؟!» دختر جوان خندید و کنارش نشست: «نه، پاهای من زخمی نیست. من بر فراز درد راه می‌روم.»

باورش نمی‌شد. دختر جوان گفت: «درد یعنی باور درد. خار درون ماست. تا وقتی با آن روبه‌رو نشویم، وجودش را

باور نمی‌کنیم. باید بر خارهای درون‌مان غلبه کنیم. باید روح‌مان را بر فراز خارها پرواز بدهیم تا دیگر نتوانند آزارمان بدهند. من هم درونم خارهایی دارم که می‌توانند آزارم بدهند. اما پیش از ورود به این کوه، خارهایم را می‌شناختم و نادیده می‌گرفتم. خارهای ریزی که ابتدا بی‌ارزش به نظر می‌رسند، همان شمشیرهایی‌اند که آدم را از پا درمی‌آورند. بزرگ‌ترین خارم را پذیرفته‌ام. این خارهای ریز دیگر نمی‌توانند آزارم بدهند.»

پرسید: «بزرگ‌ترین خار درون تو چه بود؟»

دختر سیاه‌پوش گفت: «شکست تلخ! نومی‌دی!»

بغضی گلوی جوان را فشرد. رو برگرداند و به خارها

نگاه کرد. به خارهای ریز درونش، که این‌گونه از پا درش می‌آوردند. ۲۰۵

«می‌توانی کمکم کنی تا بر این خارها غلبه کنم؟»

دختر جوان گفت: «می‌توانم. سعی کن دردش را بپذیری و

به استقبالش بروی، سعی کن عاشق این درد بشوی، سعی کن

این راه را باور کنی. اگر سرزمین ابدیت را پیش چشم داشته

باشی، خارها را نمی‌بینی.»

پوریا کمی نشست. بعد برخاست و گفت: «راه بیفتیم!»

غروب همان روز، از کوهستان خار بیرون آمدند و

کوهستان پشت سرشان ناپدید شد.





روزی، خورشید وسط آسمان بود و دو جوان، در دشتی پهناور. پوریا خاموش کنار دختر سیاه‌پوش قدم می‌زد و فکر می‌کرد. دختر اطراف را نگاه می‌کرد و راه را نشان می‌داد، اما پهلوان خاموش بود و چیزی نمی‌گفت. دختر که این را دید، خاموش شد و دیگر چیزی نگفت. کمی بعد، پوریا سرش را بلند کرد و گفت: «اگر تو نبودی، راه سرزمین ابدیت را پیدا نمی‌کردم.»  
دختر چیزی نگفت.

«نمی‌دانم چه طور تشکر کنم. مثل فرشته‌ی نجات، کمکم کردی. همراهم از این راه‌های سخت گذشته‌ی و هیچ نگفتی. روح بزرگی داری.»

دختر جوان خندید و گفت: «بودن کنار تو برایم کافی است.»

پوریا گفت: «نمی‌دانم شاهدخت دوستم می‌دارد یا نه، اما اگر همه چیز درست پیش برود، می‌توانم آن‌طور که سزاوارت است، محبتت را جبران کنم.»

دختر گفت: «از سپاس نگو، که نشانه‌ی جدایی است.»  
ناگهان خورشید تیره و تار و جهان تاریک شد. پوریا فریاد زد:

«کجایی، جایی را نمی‌بینم.»

از میان تاریکی، صدای دختر جوان آمد: «همین جا کنارتم، دستم را بگیر، وگرنه هم را گم می‌کنیم و دیگر پیدا نمی‌کنیم.»

پوریا دستش را در تاریکی گرداند و دست هم‌سفرش را یافت.

«به دشوارترین مراحل سفر رسیده‌ایم. این جا دشت ظلمت است. نوری در این سرزمین نیست. تاریکی مطلق است. جایی را نمی‌بینیم تا راهی پیدا کنیم. باید خودمان را به راه بسپاریم و پیش برویم.»

پوریا گفت: «پس صبر کنیم تا چشم‌هامان به تاریکی عادت کند.»

دختر جوان گفت: «چشم‌های ما هرگز به این تاریکی عادت نمی‌کند. این جا نوری نیست که چیزی را، ولو اندکی روشن کند. تا وقتی در این دشتیم، ظلمت مطلق است...»

مکثی کرد و ادامه داد: «دست هم را می‌گیریم و راه می‌افتیم. به راه فکر نکن، به مقصد فکر نکن، فقط خودت را به ظلمت بسپار. ظلمات راه را نشان می‌دهد. هیچ اختیاری از خودت نشان نده. هیچ انتخابی نکن. فقط راه برو.»

دختر سیاه‌پوش دست پوریا را گرفت و راه افتاد. پوریا نمی‌دانست چه بکند. ناچار دنبال دختر راه افتاد. گویا به آخر خط رسیده بود. دیگر هرگز شاهدخت را نمی‌دید. تا ابد در این سرزمین تاریک سرگردان می‌ماند. چه طور می‌توانستند راهی پیدا کنند؟ اصلاً شرق و غرب کدام بود؟ نه ستاره‌ای در آسمان بود که راهنمایی‌شان کند و نه افقی در پیش.

ناگهان جلو پایش خالی شد و افتاد. دختر جوان دستش را محکم گرفت و نگذاشت سقوط کند. پوریا، معلق در میان

زمین و آسمان، دست دختر را گرفته بود. فریاد زد: «دستم را رها نکن!»

دختر جوان فریاد زد: «به راه فکر کرده‌ای! به مقصد فکر کرده‌ای! دنبال راه گشته‌ای! اختیار را از فکرت بیرون کن، دستم آن قدر قوی نیست که بتواند بالایت بکشد. اگر به مقصد و راه فکر کنی، در پرتگاه می‌افتی!»

وحشت وجود شهسوار را گرفته بود. دخترک با تمام نیرو دستش را می‌فشرد و بالا می‌کشید. اما دستش طاقت نداشت. پوریا با صدای لرزان فریاد زد: «چه بکنم؟ کمک کن!»

فشار دست دختر جوان کم‌تر می‌شد. دیگر نمی‌توانست نگاهش دارد. با وحشت فریاد زد: «به چیزی فکر نکن، هنر صبر را یادت داده‌ام. ذهنت را از فکر خالی کن. آرامش! صبر!»

پوریا چشم‌هایش را بست و همان‌طور که یاد گرفته بود، صبر کرد. صبر کردن در آن حال آویخته به دستی ضعیف و زنانه دشوار بود. اما کم‌کم آرامش وجودش را گرفت و لذت انتظار در دلش نشست. دیگر نه به چیزی فکر کرد و نه نگران چیزی شد. در خلسه‌ی انتظار فرو رفته بود و سبک‌بالی و آسایش و رخوت، اضطراب و ترس را از دلش بیرون می‌کرد. باز زمین را زیر پایش حس کرد و صدای دختر هم‌سفرش را شنید که می‌گفت: «این بار جان سالم به در بردی، اما شاید دوباره نتوانی!»

چشم‌هایش را گشود و آرام به دختر جوان تکیه داد.

«نفهمیدم چه طور شد؟ زیر پایم خالی شد.»

«خودت زیر پایت را خالی کردی. مگر به تو نگفتم

خودت را به ظلمات بسپر و به راه و مقصد فکر نکن؟»

«آدم نمی‌تواند مدت زیادی به چیزی فکر نکند.»

«نگفتم فکر نکن، گفتم به راه و به مقصد فکر نکن. بلند

شو برویم.»

باز راه افتادند. دست هم را گرفته بودند و قدم می‌زدند. پوریا دیگر فکر نمی‌کرد. در بیرون چیزی نمی‌دید، در درونش هم نوری نمی‌تابید. کم‌کم ظلمت در ذهنش رسوخ کرد و روحش را هم گرفت. از خلاء لذت‌بخشی پر شده بود. احساس می‌کرد جسم ندارد، روح نیز نیستی، همان‌طور که چشم‌هایش را پر کرده بود، از دلش نیز سرازیر می‌شد.

این احساس لذت‌بخش نیستی، چندان نپایید. وقتی تمام وجود پوریا را در خود حل کرد و دیگر نه می‌اندیشید و نه احساس می‌کرد، پرسش‌ها یکی‌یکی در فکرش سربرافراشت. چرا به دنیا آمده بود؟ چرا سرنوشتش این بود؟ چرا به راه افتاد؟ این دختر سیاه‌پوش که کنارش راه می‌رفت و هیچ نمی‌گفت، چرا به او دل بسته بود؟ چرا با او روبه‌رو شد؟

ناگهان حس کرد دست هم‌سفرش در دست او می‌لرزد و همان دم به یاد آورد که از همان لحظه‌ی اول که در تاریکی دست او را گرفت، دست دختر سیاه‌پوش لرزان شد. این مهر‌بسی حاصل چه معنایی داشت؟ چرا دخترک این‌طور نومیدانه کنارش مانده بود؟ این چه احساس

۲۰۸

۲۰۹

شگفتی بود که اکنون داشت؟ آیا به راستی دختر سیاه‌پوش را خواهرش می‌دانست؟...

صدای دختر آمد: «از دور سوسویی می‌آید! نجات یافتیم!» پوریا سرش را بلند کرد و از دور کورسوی نوری را دید. اکنون، همین نور کم هم چشم‌هایش را می‌زد. دست‌های دختر همچنان می‌لرزید. پوریا احساس عجیبی داشت. پیوند نیرومندی با ظلمات یافته بود و هرچند روشنایی به شدت او را سوی خود می‌کشید، اما گسستن از ظلمت هم برایش دشوار بود. تردید و پرسش رهایش نمی‌کرد.

دختر جوان گفت: «ممکن است اول روشنایی چشم‌هامان را آزار بدهد، شاید حتی کور بشویم. بهتر است چشم‌هامان را ببندیم.»

۲۱۰

پوریا چشم‌هایش را بست. ناگهان دستش را عقب کشید. احساس کرد ناخواسته دست دخترک را می‌فشرده. وحشت کرد. پس شاهدخت چه می‌شد؟ هیچ کس نباید جای شاهدخت را در دلش می‌گرفت.

اما بعد از کارش پشیمان شد. چرا هم‌سفر وفادارش را می‌رنجاند، که بی‌امید بازگشت، همه چیزش را نثار او کرده بود؟ نباید دلش را می‌شکست. اگر به زانو می‌افتاد و عذر می‌خواست، باز نمی‌توانست فداکاری‌هایش را جبران کند. دست دراز کرد تا دستش را دوباره بگیرد.

دستش را در تاریکی چرخاند، به جلو، به پشت، به چپ، به راست، اما دختر نبود. با وحشت چشم‌هایش را باز

کرد. دیگر حتی آن کورسوی نور را هم نمی‌دید. فریاد زد: «کجایی هم سفر؟»

اما پاسخی نیامد. سرش را به هرسو گرداند، اما باز ظلمت بود و ظلمت مطلق. ترسید. آن میل به ظلمات از بین رفته بود. دیگر تنها میل درونش، گرفتن دست دختر نقاب‌دار سیاه‌پوش بود. نه می‌خواست راهی بیابد، و نه می‌خواست جایی برود، تنها چیزی که می‌خواست، این بود که یک بار دیگر لرزش دست هم‌سفرش را حس کند. یک لحظه غفلت، و او را گم کرده بود. آه، دخترک داشت به چه فکر می‌کرد؟ شاید دلش شکسته بود، شاید جایی نگران او بود، شاید فریاد می‌زد و او نمی‌شنید...

۲۱۱

مدتی خاموش ماند تا شاید صدایش را بشنود. اما از هر طرف فقط سکوت به طرفش می‌آمد. غصه دلش را پر کرد. نشست. این همه نخوت، این همه بلندپروازی، این همه راه، با همه امیدهایش، تنها برای شکستن دل دختر بی‌پناهی که در تمام راه کمکش کرده بود و نومیدانه نور بر ظلمات راهش تابانده بود... ناگهان بغضش ترکید. سرش را بر زانو گذاشت و گریست...

فشار دستی را بر پشتش حس کرد. با تعجب سرش را بلند کرد. نور چشم‌هایش را خیره کرد. چشم‌هایش را بست و پرسید: «کیست؟»

- «منم، اشک‌های دشت ظلمت را روشن کرد. خیلی از هم دور افتاده بودیم. نگران شدم. هرچه فریاد زدم، صدایی نیامد. ناگهان دیدم همه جا روشن شد و از دور دیدم که سرت را بر زانویت گذاشته‌ای. شاد شدم، اما دیدم گریه می‌کنی. چرا گریه می‌کردی؟»

پوریا با شادی دست دختر را گرفت: «تو از من خشمگین نیستی؟»

- «چرا باشم؟ وقتی از تو دور افتادم، فقط نگران بودم که مبادا فکر کنی رهایت کرده‌ام.»

پوریا سرش را پایین انداخت و گفت: «خواهرکم، دیگر نمی‌گذارم از کنارم دور بشوی، هرگز... وقتی شاهدخت را یافتم...»

دختر گفت: «هیچ وعده‌ای نده! وعده انسان را به تباهی می‌کشد! همان اشک‌های زیباترین روشنایی زندگی من بوده است. بگذار بماند.»

۲۱۲

باغچه‌ی زیبایی بود.

زن گفت: «جای خوبی است. پر از دار و درخت و گل. اما هوا کمی سرد است. این جا قرارهای شبانه می‌گذاری؟»

۲۱۳

جواب ندادم.

زن ادامه داد: «آب را هم که در باغچه باز کرده‌اند و شرشرش حال آدم را جا می‌آورد. اما نباید عزلت‌گاہت را جلو هر کسی رو کنی. صاحب‌خانه سر نرسد!»

- «شما بقیه‌ی ماجرا را بگویید. کاری به این چیزها نداشته باشید.»

زن پایش را دراز کرد و گفت: «حالا می‌رویم سراغ بهرام رستمی. بهرام رستمی را در اتاقش فرض کن...»

### بهرام کاغذهای دست‌نویس را روی میز دسته کرده.

روزنامه‌ای روی میز تحریر زرشکی پدرش پهن کرده تا دست‌نویس‌هایش را بسته‌بندی کند. روزنامه‌ی چند روز پیش است... خیر زندان رفتن یک روزنامه‌نگار... بهرام لحظه‌ای خیره به متن خیر می‌ماند و بعد چشم می‌دوزد به ترمه‌ی عقد مادرش، در قاب روی دیوار. مادرش به او قول داده که این ترمه را سر عقد، هدیه کند به زنِ بهرام. با این وضع، بعد از این هر وقت بخوهم دست به قلم ببرم، ته دلم می‌لرزد. این طوری که نمی‌شود قصه نوشت. هر روز یک نفر قلم به دست را می‌فرستند زندان. اما وضع بدتر از این بود. موضوع جدیدی نیست که نویسنده‌ها را زندانی کنند و یا حتا بکشند... تنش مورمور شد. اما بهرام دیگر نمی‌تواند بنویسد. بعد از آشنایی با این دختر نابینا، دیگر نتوانسته. انگار خروج ناگهانی آن‌ها از سایه، فقط برای این بود که بهرام را با خودش به ژرفای سایه ببرد. آغاز قصه‌نویسی بهرام، بعد از عشق اولش بود. او جِ قصه‌نویسی‌اش با عشق دومش. و

اکنون... این عشق سوم، مرگ استعدادِ قصه‌نویسی‌اش بود... چه مشقتی برای نوشتن این قصه‌ی آخری به خرج داده بود! یک ایده‌ی بکر، طرح خوب، و شروع کرده بود به نوشتن. اما بعد، این دخترک نابینا را دید، و ذهنش فلج شد. دختر کنجکاو بود قصه‌ی جدید بهرام را بخواند. اما کدام قصه؟ دروغ گفت... بهانه آورد که می‌خواهد قصه‌اش را به آن تقدیم کند و پیش از چاپ آن را برایش نمی‌خواند. و حالا، به اصرار و خواهش آن‌ها، بناست داستانش را به انتشاراتی بدهد؛ یک انتشارات... که آن جوانک هم اتفاقاً آن جا کارمند است. این دست‌نویس روی میز، حاصل فقط یک شب قلم‌زنی است. در حقیقت فقط مجموعه‌ای از طرح‌های پراکنده‌اش است، با یک خط داستانی سُست... و اسمش را گذاشته رمان... و در صفحه‌ی اولش نوشته: ۲۱۵ «به آن‌ها...»

بهانه‌های جور و واجور آورد. گفت بهتر است کتابش را چاپ نکند، گفت نویسنده‌ها را به زندان انداخته‌اند. اما آن‌ها گفت از نویسنده‌ای که بترسد خوشش نمی‌آید. گفت ترجیح می‌دهد کتابش را به ناشر دیگری بدهد، اما آن‌ها اصرار داشت بهرام، اگر می‌خواهد کتابش را به او تقدیم کند، همین جا باید منتشرش کند.

ناچار بود با آن پسرک روبه‌رو شود. جسم و روحش اسیر این دختر بود، با همه‌ی غرورش، باید دوباره با آن پسرک ملاقات می‌کرد... پوریا... نامش مدام در ذهنش تکرار می‌شد... در همان نگاه اول، از او ترسیده بود. در نگاهش جاذبه‌ای

بود که فقط نویسنده‌ای می‌توانست ببیند. همه چیز را با نگاهش جذب می‌کرد. خوشحال بود که آنها را نمی‌تواند ببیند. اگر چشم‌های پوریا را می‌دید، دیگر بختی برای او نمی‌ماند. همین حالا هم دخترک فقط از او صحبت می‌کرد: «پوریا می‌گفت این شکلی بوده... می‌گفت این رنگی بوده... می‌گفت این قدر بوده...» در نگاه پوریا به آنها، چیزی تحمل‌ناپذیر بود. انگار وجودش را در وجود آنها می‌دید. فقط باید از این نگاه فرار می‌کرد...

دست‌نویس را بسته‌بندی کرد و زیر بغلش زد و از اتاق بزرگش بیرون رفت. مادرش از آشپزخانه صدا زد: «بهرام جان، صبحانه‌ات حاضر است!» به آشپزخانه رفت. لیوان آب پرتقال را از روی میز برداشت. پشت مادرش به او بود. آب پرتقال را لاجرم سرکشید، از پشت به مادرش نزدیک شد، گونه‌ی او را بوسید، مادرش پرسید: «عجله داری؟ می‌خواستم کمک کنی لباس‌ها را ببریم خشک‌شویی.»

بهرام گفت: «باشد برای بعد.» و از آشپزخانه بیرون رفت. پالتوش را در راهرو برداشت و همان‌طور که به طرف پارکینگ مسقف خانه‌شان می‌رفت، پوشید. دیر شده بود، نمی‌توانست پیاده برود. ماشین را روشن کرد و راه افتاد.

تازه وقتی داخل کوچه پیچید، متوجه سرعت زیادش شد. پیرمرد موقری، کنار کوچه با گدای پیری حرف می‌زد. فرمان را

گرداند... اما دیگر دیر شده بود. چیزی نمانده بود هر دو زیر چرخ ماشین له شوند. فرمان را تا ته به طرف راست گرداند و پایش را روی ترمز کوبید... صدای جیغ لاستیکِ نو ماشین روی آسفالت... صدای مهیب... لرزه بر تنه‌ی ماشین... سرش محکم به شیشه‌ی جلو خورد و... ایست. درختی درست وسط کوچه سبز شده بود، آن هم به چه ضخامتی! پیرمرد موقر، آرام به طرف ماشین آمد... دستش روی پیشانی‌اش بود تا آفتاب چشم‌هایش را نزند. با دقت داخل ماشین را نگاه کرد، راننده را که سالم و سرحال و عصبانی دید، سرش را تکان داد و دوباره به طرف گدای پیر رفت. دستی به شانه‌اش زد و قدم‌زنان دور شد.

بهرام اتومبیل را آرام کشید کنار کوچه. گلگیر ماشین له شده بود. با مشت بر سقف ماشین کوبید و درش را محکم بست. بعد ۲۱۷ نفسی کشید. به صندوق عقب ماشین تکیه داد و سیگاری روشن کرد. نگاهی به گدای پیر انداخت. پیرمرد سر کوچه ناپدید شده... گدا... گدای پیر... فرض کن گوسواره‌ی سبزی هم به گوشش باشد. شخصیت فرعی جذابی برای داستان است... حتماً شاید یک شخصیت ویژه... مثلاً موقع انداختن سکه‌ای در کاسه‌ی این گدا، نگاه قهرمان داستان ناگهان به گوسواره‌ی بر گوش پیرمرد گدا می‌افتد، گوسواره‌ای از زمرد، با طرح عجیبی رویش... مثلاً یک علامت رمز... علامت گروهی از خواص... حتماً آن پیرمرد موقر هم داخل قصه بود... با آن نگاه عجیب و غریبش! یک شخصیت ویژه‌ی دیگر در قصه! پیرمردی در حال گفتن راز مهمی برای گدای پیر... یک قصه‌ی بکر... شاید هم

جالب... اما این قصه همواره نانوخته می ماند. دیگر استعداد قصه نویسی ندارد.

ته سیگارش را در جوی آب می اندازد... ته سیگار نرم نرمک روی سطح آب قیل می خورد و دور می شود... بعد در ماشین را قفل می کند و راه می افتد. انتشارات تابلو ندارد. در باز است. فقط روی زنگ، اسم کاتب پور را نوشته اند. طبقه ی دوم است. آسانسوری در کار نیست. از پلکان باریک بالا می رود. جلو در آپارتمان می ایستد. دستش را روی زنگ می گذارد، لحظه ای مکث می کند. با آن پسرک چه بکند؟ آنهایتا اراده کرده بود که آن پسرک معرف او به مدیر انتشارات باشد. نگاهی به تصویر خودش در شیشه ی کثیف و خاک گرفته ی پنجره ی راهرو می اندازد... دستی به یقه ی پیراهن اتوکشیده اش می کشد. از توی کیف چرمی اش، شیشه ی ادوکلن را بیرون می آورد، فش و فشی بر صورت و گردن... فشار انگشت روی زنگ.

اگر هنوز می توانست داستان بنویسد، حتا یک دقیقه هم آن جا نمی ماند. یک دفتر کوچک و محقر، خارج از شأن بهرام رستمی... فقط دو کارمند داشت؛ یک منشی و... آن پسرک... سعی کرد نگاهش به نگاه پسرک نیفتد. منشی ایستاد و سلام کرد. نقاب خدای جنگ را بر چهره زد، جواب سلام سردی داد، بعد بدون نگاه به پسرک، گفت: «سلام پوریا.»

پوریا که پشت میزش نشسته بود، به سلام بهرام از جا برخاست... صدای قژوقژ بدی از پایه ی میز بلند شد. چشم بهرام چرخید به طرف پایه ی میز. یکی از پایه ها شکسته و زیر پایه ی

۲۱۸

شکسته، کتاب ضخیمی حایل است. عنوان کتاب روی عطفش نوشته... اما پسرک جلوش ایستاده و دستش را به طرف او دراز کرده. یک لحظه چشمش بالا می آید. نگاهش را به نگاه پوریا می دوزد. پوریا لبخند زده، اما چشم هایش دو مغاک پر از آتش است... سرخ... نگاهی که همه چیز را جذب می کند... دست پوریا را فشرد و رو به منشی کرد: «آقای کاتب پور هستند؟...»

- «بله... م...»

پوریا با خنده: «منتظر تانند. باعث افتخارشان است که اثری از شما چاپ کنند... بفرمایید.»

پوریا به او پشت کرد تا راه را نشان بدهد... نفس راحتی کشید... نگاهی به منشی ریزه میزه انداخت، با روپوش آبی روشن، چهره ی کنجکاو، و نگاهی که با دقت حرکت آن دو را تعقیب می کند... آرایش ملایمی دارد... قیافه اش خیلی آشناست... نگاه منشی با نگاهش تلاقی می کند... سرش را پایین می اندازد... نگاه سریعی به اطراف می اندازد. سمت راست، دری است... حتماً در آبدارخانه یا دست شویی است... یا شاید هم هر دو... کسب اطلاعات درباره ی این پسرک بماند برای بعد، موقعی که خودش نباشد...

پوریا به بهرام گفت: «بفرمایید.» و بعد رو کرد به کاتب پور: «آقای کاتب پور، ایشان آقای رستمی هستند.»

در باز بود و کاتب پور تا دم در به پیشواز بهرام آمد. دست دادند و وارد اتاق شدند. پوریا بیرون ماند. کاتب پور در را بست.

۲۱۹

بهرام نگاه سریعی به سراپای ناشر انداخت و نفس راحتی کشید. از آن‌ها نبود که خودشان کتاب بخوانند. کاتب‌پور از او دعوت کرد بنشیند. منشی، سینی چای به دست وارد شد.

جرعه‌جرعه چایش را نوشید. کاتب‌پور با دقت دست‌نوشته‌ی او را ورق می‌زد. اما نگاهش خالی بود. معلوم بود چیزی سر در نمی‌آورد.

- «عالی است... شگفت‌انگیز است...»

و بعد دستش را به طرف بهرام دراز کرد: «جناب آقای رستمی... باعث افتخار کشور ماست که نویسندگانی مثل شما دارد.»

۲۲۰

دست پیرمرد را فشرد. دیگر راه برگشت نداشت.

- «با کمال میل حاضریم رمان جدید شما را منتشر کنیم...»

ظاهراً پیشاپیش به نامزدتان تقدیمش کرده‌اید.»

- «نامزدم نیست... خوشحالم که مایلید چاپش کنید... اگر

اجازه بدهید، درباره‌ی جزئیات صحبت کنیم.»

- «پوریا ویراستار بسیار خوبی است. فکر می‌کنم حالا که معرف شما هم ایشان است، خودشان ویرایش کار شما را انجام بدهند...»

دست بهرام لرزید و چند قطره چای ریخت روی شلوارش. از روی میز، یک دستمال کاغذی برداشت... لکه‌ی چای به این آسانی پاک نمی‌شود.

- «اول درباره‌ی جزئیات دیگر صحبت کنیم.»

- «قرارداد را در اختیار خودتان می‌گذاریم. شرایط شما، شرایط ماست. حق‌التألیف، تیراژ، قیمت... ریش و قیچی دست خودتان.»

- «ممنونم. شما قرارداد را تهیه بفرمایید، جلسه‌ی بعد امضا می‌کنم.»

- «در کار خیر که حاجت استخاره نیست...»

- «قرار شفاف‌هی مان محترم است. الان عجله دارم. فقط

خواستم قصه را خدمت‌تان بدهم. در این هفته، مطالعه‌اش

بفرمایید. هفته‌ی دیگر برای امضای قرارداد خدمت می‌رسم.»

و برخاست. کاتب‌پور دستپاچه نیم‌خیز شد: «چای‌تان

مانده... بدهم عوضش کنند؟»

بهرام دستش را به طرف او دراز کرد و جواب داد: «نه ۲۲۱

متشکرم. باید بروم.»

با عجله از اتاق بیرون زد. پوریا نبود. سری برای منشی تکان

داد و راست به طرف در خروجی رفت... اما لحظه‌ای مکث کرد

و از زیر چشم، نگاهی به کتاب زیر پایه‌ی شکسته‌ی میز پوریا

انداخت: آرمان‌شهر، اثر سِر توماس مور.



پیرمرد سه شاخه گل روی سنگ قبر مادرم گذاشت و گفت:

۲۲۲

پوریا و دختر سیاه‌پوش، از دشت‌ها و کوه‌ها گذشتند،  
به جانوران غریب برخوردند، با دیوها و ددها جنگیدند  
و بارها با مرگ دست و پنجه نرم کردند. دختر  
سیاه‌پوش در تمام راه به سوگندش وفادار ماند و نقابش  
را برنداشت و هرچند غمگین بود، هرگز سعی نکرد پوریا  
را اغوا کند. مثل مردی کنارش ایستاده بود و دلیرانه  
شمشیر می‌زد.

۲۲۳

روزی برای استراحت زیر درختی نشستند. دختر  
نگران بود و مدام به اطراف نگاه می‌کرد. پوریا گفت:  
«چرا نگرانی؟»

دختر چیزی نگفت. غذایی آماده کردند و شروع کردند به  
خوردن. بعد به درخت تکیه دادند و خواستند پیش از حرکت،  
استراحت کنند. اما هنوز آرام نگرفته بودند که زمین لرزید و  
گرم شد. پوریا گوش‌هایش را تیز کرد و چشم گرداند و پرسید:  
«ما چرا چیست؟»

دختر جوان هراسان بلند شد و شمشیر و سپرش را برداشت. پوریا با نگرانی گفت: «زمین چرا می‌لرزد؟ چرا داغ شده؟»

دختر با صدای لرزانی گفت: «بلند شو! تا دیر نشده، شمشیرت را بردار! این نفس داغ اژدهای هفت‌سراست، با یک نفس جنگل‌ها و شهرها را نابود می‌کند، این اژدهاست که راه میان سرزمین ابدیت و جهان فانی را بسته. بوی ما را شنیده. مراقب باش زخمی‌ات نکند.»

زمین می‌لرزید، دو جوان شتابان پشت تلی مخفی شدند. زمان درازی نگذشت، اژدهای هفت‌سر در میان آتش و دود پدیدار شد و نفس آتشینش را بر راه فشاند. انگار کوهی آتش‌زا پیش می‌آمد و وحشت و مرگ می‌آورد. دختر و پوریا، مرگ را پیش چشم دیدند. راه فرار نداشتند، اژدها با یک قدم به آن‌ها می‌رسید. باید می‌جنگیدند. شهباز از یک طرف و دختر از طرف دیگر به هیولا حمله بردند. آسمان و زمین از غبار نبرد تیره شد. صدای نعره‌ی اژدها در فضا پیچید و زمین زیر پاهایش چاک خورد. زمین می‌لرزید و ابرهای سیاه آسمان را پوشانده بود. اژدها آتش می‌افشاند و شهباز و دختر، دلیرانه و از جان گذشته به او حمله می‌کردند. هر سر را که قطع می‌کردند، سری دیگر به جایش می‌روید. کم‌کم از پا می‌افتادند. دختر شمشیر زنان فریاد زد: «قلبش، فقط باید قلبش را شکافت.»

۲۲۴

بعد جستی زد و به اژدها نزدیک‌تر شد. هفت سرخروشان اژدها، او را در میان گرفت. پوریا از پشت به اژدها حمله کرد؛ دختر جوان باز فریاد زد: «مراقب باش زخمی نشوی!»

اژدها پوریا را دید و به او حمله برد. جوان از فرصت استفاده کرد و خودش را به زیر شکم اژدها انداخت. اژدها از درد دو شمشیر که هم‌زمان از پس و پیش در قلبش فرو رفته بود، نعره‌ای کشید و بی‌جان بر زمین افتاد. دختر نفس عمیقی کشید و شمشیر را از تن اژدها بیرون آورد. بعد نفس زنان به شمشیرش تکیه داد و صدا زد: «موفق شدیم!»

پاسخی نیامد. دختر، از پشت اژدها بیرون آمد و ناگهان جیغ زد. پوریا، بی‌حرکت و غرق خون روی زمین افتاده بود. دختر به طرفش دوید. خون از زخم‌های عمیق پوریا جاری بود. دختر با عجله زخم‌هایش را بست. اما خون بند نمی‌آمد. هرچه زخم‌ها را محکم‌تر می‌بست، خون با شدت بیش‌تری از زیر پارچه بیرون می‌زد و رنگ پوریا سفیدتر می‌شد. از دست دختر کاری بر نمی‌آمد. نالید و گفت: «آه، تنها عشق زندگی‌ام، هنوز زنده‌ای؟ یا باید من هم کنارت بمیرم؟»

پوریا چشم‌هایش را با زحمت باز کرد: «هنوز زنده‌ام، اما تو راه خودت را برو، نفس اژدها زهرآلود بود... راهی نیست... همین جا می‌میرم... برای شاهدخت داستانم را بگو... بگو که دم آخر... فقط... به یاد... او بودم...»

دختر سرش را بالا گرفت و فریاد زد: «نفرین بر شاهدخت سرزمین ابدیت، که تنها امیدم را از من گرفت. نفرین بر

۲۲۵

چشمانِ شوم و افسونگرش! کجاست که بیاید و تنها سزاوارِ عشقش را نجات بدهد؟»

پوریا تکان سختی خورد: «این حرف را نزن... بگذار... با خاطره‌ای نیک از تو... بمیرم... نفرینت را پس بگیر!»  
دختر، ناتوان، پوریا را در آغوش کشید و زارزار گریست. خون‌ریزی مدام بیش‌تر می‌شد و امیدی نبود. دختر، گریان، سرش را بر سینه‌ی او گذاشت. اما ناگهان نور امیدی در فکرش درخشید. سرش را بلند کرد و گفت: «چشم‌هایت را ببند! می‌خواهم نقابم را بردارم!»

پوریا چشم‌هایش را بست. دختر نقابش را برداشت و دوباره او را در میان بازوهایش گرفت: «حالا هر کاری می‌گویم، بکن، خواهش می‌کنم!»

پوریا با ضعف گفت: «فایده‌ای ندارد، برو!»  
- «به چیزی جز شاهدخت فکر نکن. در ذهنت تصویرش کن... حالا آرزویت چیست؟»  
پوریا با آخرین رمق‌هایش گفت: «شاهدخت...»  
- «چشم‌هایت را باز نکن! چه طور می‌توانی به شاهدخت برسی؟»

پوریا پاسخ داد: «با رسیدن به... سرزمین... ابدیت...»  
دختر، سخت‌تر فشرده‌اش: «چه طور می‌شود به سرزمین ابدیت رسید؟»

- «راهیم کن... بگذار آسوده بمیرم!»

- «جواب بده، وقت می‌گذرد، چه طور می‌شود به آن جا رسید؟»

پوریا در فکر شاهدخت بود: «باید... زنده... بمانم...»  
- «آرزویت چیست؟»

- «می‌خواهم زنده بمانم... اما... امیدی نیست!»  
دختر تکانش داد و گفت: «از نومیدی نگو! آرزو کن زنده بمانی!»

و شهباز را عاشقانه در آغوش کشید. ذهن پوریا بیدار شد. اکنون تنها آرزویش زنده ماندن بود. شاهدخت را می‌خواست و باید زنده می‌ماند. او ستاره‌ی روشن افق دوردست زندگی‌اش بود.

۲۲۷ معجزه‌ای رخ داد. آسمان و زمین روشن شد، ستاره‌ی دنباله‌داری در آسمان شتافت و راهی را روشن کرد. از کنار پهلوان جوان، گل‌های سرخ روید. اسب سفیدی در افق دوید. گوسفندها از دور بع بع کردند. پوریا چشم‌هایش را بسته بود و از این همه، چیزی نمی‌دید. خون‌ریزی‌اش کم و کم‌تر شد و بند آمد. پوریا نفسی کشید و گفت: «انگار زندگی دوباره در رگ‌هایم به جریان افتاده. انگار نجات یافته‌ام...»  
و بعد، خسته، به خواب رفت.

دختر، خسته از جا برخاست و کمی آب به او نوشاند. لب‌خندی بر لب‌های پوریا نشست. دختر، خسته و کوفته به کنار چشمه رفت و دست و رویش را شست. کمی که آرام گرفت، به درختی تکیه داد و گریست.

پوریا با پرستاری مداوم دختر خوب شد و چند روز بعد، دوباره راه افتادند. هرچه به سرزمین ابدیت نزدیک‌تر می‌شدند، خطرات راه کم‌تر می‌شد. با این حال، دختر، جلو می‌رفت و مراقب بود مبادا هیولای دیگری سر راه‌شان بیاید. به جنگل تاریک که رسیدند، شب‌ها پوریا می‌خوابید و دختر پاس می‌داد. هرچه هم پوریا اصرار می‌کرد که بگذارد او هم پاس بدهد، دختر نمی‌گذاشت و می‌گفت: «تو هنوز خوب نشده‌ای!»

پوریا نمی‌دانست که هر شب، وقتی می‌خوابد، دختر جوان نقابش را برمی‌دارد، شمشیرش را به دست می‌گیرد و با دیوان می‌جنگد و بعد، کنار پوریا می‌نشیند و موهایش را نوازش می‌کند.

صبح روز بیست و نهم از ماه ششم سفر، به کوهی رسیدند. دختر به کوه نگاه کرد و گفت: «این همان کوهی است که از آن برایم گفته‌اند. پشت این کوه، به باغ گل سرخی می‌رسیم. سرزمین ابدیت پشت باغ است. این باغ تنها راه ورود به سرزمین ابدیت است و تنها راه ورود به باغ، عبور از لوح آتشین فرزانی است. هر روز معمایی بر این لوح نوشته می‌شود و تنها پس از پاسخ گفتن به سه معمای پی‌در‌پی، لوح ناپدید می‌شود و می‌توان وارد باغ شد. اما اگر نتوانی به هر سه معمّا پاسخ دهی، لوح هرگز به تو اجازه‌ی ورود نمی‌دهد و باید از همین جا برگردیم.»

۲۲۸

صبح روز بعد، به لوح آتشین رسیدند. دختر گفت: «برویم معما را بخوانیم و تا شب نشده پاسخش را پیدا کنیم.» دیوارهای بلند و سر به آسمان کشیده‌ای، باغ را در خود گرفته بود. به جای دروازه، لوح آتشین عظیمی قرار داشت. عبور از آتش همان بود و خاکستر شدن همان! در میان آتش، واژه‌هایی به رنگ آبی نوشته شده بود:

آکنده از اویسی و در آن غوته‌ور؛  
مام تو بودست و تو او را پدر؛  
گرد جهان گشتی و او در تو بود؛  
حاصل رنج تو چه بود از سفر؛

- «منظورش چیست؟»

پوریا پاسخ داد: «بگذار فکر کنم.»

۲۲۹

بعد نشست و فکر کرد. ساعت‌ها گذشت. خورشید به افق نزدیک می‌شد. پوریا همچنان در فکر بود. ساعتی تا غروب مانده بود که پوریا برخاست و به دختر گفت: «به سراغ لوح برویم!»

به جلو لوح که رسیدند، پوریا زانو زد و گفت: «ای لوح آتشین فرزانی، سال‌هاست سرزمین ابدیت را می‌جویم. از هرکس نشانی می‌خواستم، چیزی از سرزمین ابدیت نشنیده بود، اما هرکدام دانش خود را از ابدیت به من آموختند. در سرزمینی دور، پیری فرزانه گفت: ابدیت در درون توست. ابدیت در تو شناور است و تو در ابدیت. جست‌وجوی ابدیت را از درون خود آغاز کن. پاسخ تو ابدیت نیست؟»

واژه‌های آبی‌رنگ ناپدید شد. دختر با خوشحالی گفت: «درست است. معمای دوم، فردا صبح، پس از سپیده‌دم نوشته می‌شود.»

صبح روز بعد، واژه‌های دیگری به رنگ سیاه بر لوح نقش بست:

بشکفی از او، بشکافد تو را  
زایی از تو تا بخورد او تو را  
بال وی از یال تو بس ریزتر،  
خیز وی اما ز تو بس تیزتر.

پوریا باز نشست و فکر کرد. ساعت‌ها گذشت. چند دقیقه به غروب آفتاب مانده بود. دختر گفت: «عجله کن!»

پوریا با اضطراب گفت: «نمی‌دانم. کمک کن!»  
دختر کنارش نشست و دستش را گرفت: «از شاهدخت کمک بخواه!»

پوریا گفت: «چرا با طعنه از او یاد می‌کنی؟ مگر به تو بد کرده؟»

دختر، اندوهگین گفت: «زندگی ستمگر است. تو را کمک می‌کنم تا به رقیبم برسی، و مرگ خودم را تغذیه می‌کنم و سرانجام، در پایان این راه دراز، فقط او در مقصد، منتظر من است!»

پوریا از جا پرید: «آفرین، باز نجاتم دادی! همین است، مرگ!»  
واژه‌های سیاه‌رنگ محو شد.

روز بعد، سؤال سوم به رنگ سرخ نوشته بود:

آن که حیات تو کند انتظار  
آتش ترست بکند سازگار  
خار درونت بشود ماندگار  
ظلمت قلب تو شود پایدار  
او بچکاند به دلت زهر مار  
دل به سرابی گذران روزگار  
زندگی تو بکند او چو مرگ  
مرده‌ی تو زنده کند همچو برگ  
وهم کند هست و توهم وجود  
او که هم آن کذب و هم آن راست بود

خورشید کم‌کم با افق مماس می‌شد و شهسوار هنوز پاسخی نییافته بود. با نگرانی از دختر پرسید: «تو چیزی می‌دانی؟»

«نمی‌دانم ... مطمئن نیستم ... نمی‌توانم چیزی بگویم!»  
خورشید به افق رسید. پوریا با دلهره گفت: «رحمت‌ها مان دارد بر یاد می‌رود، فکری بکن!»  
«آخر چیزی به فکر نمی‌رسد!»

پوریا سرش را در دست‌هایش گرفت: «اگر به سرزمین  
ابدیت نرسم، از نومیدی می‌میرم!»  
دختر با اندوه دستش را بر شانه‌ی او گذاشت و گفت:  
«بگذار من صحبت کنم. شاید دلش به رحم بیاید و راه را  
باز کند.»

پوریا همچنان خاموش بود و سرش را بر زانوهایش  
گذاشته بود. دختر تنها نزد لوح رفت و زانو زد:  
«ای سرچشمه‌ی فرزاندگی، در راهی دراز به جست‌وجوی  
سرنوشت، این جوان از مرگ نجاتم داد. بیهوده عشقتش  
در دلم جوانه زد، که عشق دیگری در دلش ریشه دوانده  
بود. حاضر نشد رویم را ببیند. از سرنوشتم روگرداندم،  
دل شکسته‌ام را از یاد بردم و او را در رسیدن به رقیبم  
کمک کردم...»

صدای دختر می‌لرزید: «که مرگ او، مرگ من بود. عشق او  
به آن دیگری هم مرگ من است. اما باز وجودش، وجودم  
است. این عشق مرا نابود می‌کند. اما وجودم در همین عشق  
است. عشق او، فقط یک رؤیاست... اما به این رؤیا دل خوشم.  
به این نابودن در بودن، و بودن در نابودن راضی‌ام. به دل  
شکسته‌ی من رحم کن...»

اما واژه‌های سرخ همچنان بر جا بود. خورشید تا نیمه در  
افق فرورفت. بغض دختر ترکیب: «اگر راه باز نشود، او می‌میرد.  
اگر او بمیرد، من می‌میرم. به دل شکسته‌ی عاشقی، سوخته در  
آتش عشق، رحم نمی‌کنی؟»

بیش از ربع خورشید در آسمان نمانده بود. ناگهان دختر  
سرش را بلند کرد و به لوح آتشین خیره شد: «پاسخ تو همین  
است؟ عشق؟»  
حروف سرخ‌رنگ ناپدید شد و واژه‌های سپیدی جای  
آنها را گرفت:

وای بر شما که هر سه پرسش را پاسخ گفتید. فردا به گاه بامدادِ دروغین، راه را می‌کشایم، تا گشوده بماند تا بامدادِ راستین. در گذر از باغ، هشیاری کنید، که مرگ است و زندگی است، چون عشق زیباست، اما چون عشق ویران‌گر. حذر کنید از خارهای گل سرخ. زخمی از خارهای این باغ، حاصلش دردی جانکاه است، همواره به گاه غروب آفتاب. که فرو نشیند مگر با غروب کامل خورشید در افق و استیلای ظلمت بر جهان. بر حذر باشید از خارهای گل سرخ!

۲۳۴

### مادر پوریا گفت:

- «چرا خودت را این شکلی کرده‌ای؟ موها و ریشت را همین طور ول کرده‌ای بلند بشوند که چه؟»

۲۳۵

- «این طوری دوست دارم.»

- «آخر خودت را مثل درویش‌ها کرده‌ای!»

خنده‌ی پوریا و: «حالا مگر من درویش باشم چه می‌شود؟»  
مادر ابرو بالا انداخت: «نباشی چه می‌شود؟ حداقل آدم صورتت را می‌بیند و دلش نمی‌گیرد.»

پوریا سر سفره نشست و نان سنگک را پاره کرد. یکی دو ماه بود که پشت میز منبت‌کاری پدرش نمی‌نشست. مادرش برایش چای شیرین آورد و چهارزانو کنارش نشست: «چی شده، عاشق شده‌ای؟»  
پوریا در دستمالش فین کرد و گفت: «فارغ شده‌ام.»

- «با کارت مشکل داری؟»

آخرین جرعه‌ی چای صبحانه، لقمه‌ای دیگر در دهان و:  
«نه. همه چیز عالی است. تو هم این قدر نگران من نباش.»

مادر نگران بود: «این که نشد زندگی. آخر و عاقبتش چه می‌شود؟ صبح بلند می‌شوی می‌روی توی آن دخمه و شب برمی‌گردی. فکر فردا را بکن.»

- «بابام که فکر فردا را کرد، چه شد؟ سخت نگیر مادر.»

- «بابات وقت نکرد. وقتی مریض شد، تمام دل خوشی‌اش تو بودی. می‌گفت پوریا به آرزوهایی که من نرسیدم، می‌رسد. اما تو چه شدی؟»

لقمه سرانجام در معده‌اش جای گرفت. چشمکی زد و: «حالا از کجا می‌دانی آرزوی بابام همین نبوده؟»

- «اصلاً به بابات نرفته‌ای... روز به روز بیش‌تر شبیه ایلیا می‌شوی! او هم پیش از این که غیث بزند، خودش را این شکلی کرده بود.»

- «ایلیا؟! ایلیا دیگر کی است؟»

پیرزن آه کشید: «همان که عاشق قصه و جیرجیرک بود و مثل آهی که از دل آدم بیرون می‌آید، یک لحظه بود و بعد رفت!»

خنده‌ی پوریا: «شاعر شده‌ای مامان!»

لبخند در چهره‌ی چروک پیرزن شکفت: «نه مادر جان، جمله‌ی خودش بود، می‌گفت عشق مثل آه می‌ماند، مثل سیل می‌آید، اما مثل سیل هم می‌رود، همه‌چیز را می‌برد.»

پوریا از سر سفره بلند شد و یک استکان چای دیگر ریخت.

- «مامان، نگفتی، دیگر ندیدی‌اش؟»

- «سال‌ها بعد دیدمش. فقط یک بار.»

- «همین که آمد شناختی‌اش؟»

- «آره، قیافه‌اش عوض شده بود، پیرمرد لاغر و قدبلندی بود، موهایش سفید سفید بود، مثل ابر، سیبل سفید و پرپشت و ریش سفید کوتاه داشت. اما شناختمش. یک گوشواره‌ی عجیب و غریب سبز هم به گوشش آویزان کرده بود. آمد و یک قصه‌ای برام گفت و رفت.»

چای پرید به گلوی پوریا. سرفه‌اش گرفت. نفسش بند آمد. مادرش از جایش پرید و محکم کوبید به پشت پوریا. پوریا چند بار سرفه کرد و بعد لیوان چای را برداشت و خورد. نفسش که جا آمد، به پشتی صندلی تکیه داد.

مادرش گفت: «همه‌اش عجله داری! خوب است با این همه عجله به جایی نمی‌رسی!»

پوریا گفت: «گوشواره‌ی سبز داشت؟!»

- «آره... سبز بود... چه طور؟»

پوریا نگاهی به مادرش کرد و باز پرسید: «سبز؟...»

- «آره... سبز! چرا این طوری نگاهم می‌کنی؟ گفتم که خل وضع بود. بعضی مردها گوشواره به گوش‌شان آویزان می‌کنند دیگر!»

پوریا پرسید: «مامان، عینکی بود؟»

- «آره... تو از کجا می‌دانی؟ عینک می‌زد...»

- «قاب عینکش طلائی بود؟»

- «آره... یک عینک قاب طلائی ته استکانی داشت...»

پوریا خاموش ماند... بعد خندید. مادرش را برانداز کرد و گفت: «بدجوری عاشقش بودی مامان! چشم بابام روشن!»



پالتوش را پوشید و از خانه بیرون زد. با خضرائی قرار داشت. قرار با او همیشه روزش را پرنشاط می‌کرد. در چنین روزهایی تا کسی می‌گرفت و زود خودش را به سرکار می‌رساند. آن روز هم که حرف‌های زیادی با او داشت.

دفتر انتشارات. پیرمرد زودتر آمده بود. اولین بار بود که پیش از ساعت مقرر می‌آمد. با لیلای منشی گرم گرفته بود. لیلای، وقتی صدای در را شنید، سرش را با ناز به طرف پوریا گرداند و گفت: «شما دوتا با این قصه‌ها تان سر به سرم می‌گذارید. پاک گیج شدم.»

پوریا جواب نداد و کنار پیرمرد نشست.

- «امروز پیش از موقع آمدم تا با هم قدمی بزنیم.»

ابروهای پوریا بالا پرید: «قدم بزنیم؟!»

پیرمرد از جایش بلند شد: «آره. باشو.» بعد لبخندی به طرف لیلای زد و گفت: «پوریا برایت قصه را می‌گوید.»

پوریا شانه انداخت و پشت سر پیرمرد بیرون رفت.

گدای پیری کنار کوچه نشسته بود و دست‌هایش را بر زبانهای آتشی گرم می‌کرد که از پیت حلبی بیرون می‌آمد. خضرائی از دور با گدا سلام و احوال‌پرسی کرد و بعد از پوریا پرسید: «این گدا را دیده بودی؟»

- «نه!» پیرمرد گفت: «به صورت گداها دقت کن. پشیمان نمی‌شوی. یک سکه در کاسه‌اش بینداز و یکی دو کلمه با او حرف بز.»

در آن سرمای پاییزی، گدای پیر تنومند، در آن اورکت کهنه‌ی سربازی قوز کرده بود. ریشش ژولیده و خاکستری بود و کلاه پشمی‌اش را تا روی پیشانی‌اش پایین کشیده بود. چشم‌هایش زیر ابروهای پرپشتش پنهان بود.

پوریا دست به جیبش برد و صدای سقوط سکه‌ای در کاسه‌ی مرد گدا برخاست. گدا سرش را بالا آورد و در چشم‌های پوریا خیره شد و گفت:

- «الهی در سرزمین ابدیت سرافکنده نباشی.»

بهتش می‌زند. سرزمین ابدیت... با شاهدختش... و فقط همین نیست... گوشواره‌ی عجیبی برگوش آن گداست؛ از زمرد... با طرح عجیبی بر رویش.

پیرمرد بازوی پوریا را فشار می‌دهد: «برویم.»

۲۳۹

چند قدم دورتر، پیرمرد با کنجکاوای می‌پرسد: «چرا ریش گذاشته‌ای؟»

- «از قیافه‌ی قبلی ام بدم می‌آید.»

- «حتماً دیگر هم دلت نمی‌خواهد قصه بنویسی؟»

لحظه‌ای مکث کرد و بعد گفت: «شاید.»

- «اما آن شکلی قشنگ‌تر بودی.»

- «آقای خضرائی، دیگر دنبال قشنگی نیستم.»

- «حیف است آدم دنبال قشنگی نباشد. قشنگی مال

این است که آدم دنبالش باشد. باید بروی سراغ

سرچشمه‌ی قدرت.»

سرچشمه‌ی قدرت؟ دیگر چی؟  
 - «سر به سرم نگذارید. سرچشمه‌ی قدرت ندارم. بیک آدم معمولی‌ام، مثل آدم‌های دیگر. می‌خواهم همین‌طور بمانم. این طوری راضی‌ام.»  
 - «خب، درست به خاطر این که مثل آدم‌های دیگری، سرچشمه‌ی قدرتی داری. راستش را می‌خواهی بدانی؟»  
 پوریا لب‌هایش را جمع کرد... تصویر گدای پیر در ذهنش آمد... گدایی که گوشواره‌ی زمرد دارد!  
 - «می‌خواهم رازی را به‌ت بگویم. تو نویسنده به دنیا آمده‌ای.»

پوریا زد زیر خنده: «اما نویسنده از دنیا نمی‌روم.»  
 اما پیرمرد جدی بود: «این دیگر به خودت بستگی دارد. همان روز اول که دیدمت، فهمیدم... آن روز از کوچه رد می‌شدم تا همین گدای پیر را ببینم. یک دفعه تو را دیدم که وارد ساختمان شدی. فوراً فهمیدم همانی که دنبالش‌ام. دنبالت آمدم و فهمیدم در یک دفتر انتشارات کار می‌کنی. در زدم و بعد به آقای کاتب‌پور پیشنهاد کردم قصه‌هایم را منتشر کند...»

پوریا ایستاد و خیره، پیرمرد را نگاه کرد. پیرمرد لب‌خند زد: «گفته بودم من خیلی چیزها را می‌دانم؟» و منتظر نماند تا پوریا جواب بدهد. ادامه داد: «مثلاً می‌دانم تو یکی از آن‌هایی که در آن کتاب بزرگ، قصه‌ای داری، سرگذشتی داری. و آمده‌ای تا آن قصه را بگویی.»

۲۴۰

پوریا هاج و واج مانده بود: «کدام کتاب؟! پیرمرد خنده‌ای کرد و به راه افتاد. پوریا دنبالش دوید. وقتی به خضرای رسید، پیرمرد گفت: «یادت است پرسیدی قصه‌ها را از کجا می‌آورم؟» البته.

- «این قصه‌ها را که از خودم نساخته‌ام. اصلاً مگر آدم می‌تواند چیزی از خودش بسازد؟ قانون بقای ماده و انرژی را شنیده‌ای؟ همه چیز همان اول خلق شده. روزی که خدا آدم را خلق کرد، دید مخلوقش خیلی تنه‌است. برای همین، زن را خلق کرد تا همدمش باشد. اما زن باعث شد که هردوشان را از باغ بهشت برانند. خدا خیلی هم زن را مقصر نمی‌دانست. فهمید که زن و مرد، هنوز هم تنه‌اند که خودشان را این‌طور به در دسر انداخته‌اند. برای همین، قصه‌ها را هم خلق کرد تا زن و مرد دیگر احساس تنهایی نکنند...»

۲۴۱

پوریا اخم کرد: «اما آدم‌ها قصه‌ها را می‌سازند.»  
 پیرمرد بی‌توجه به اظهار نظر پوریا، ادامه داد: «روزی که خدا قصه‌ها را می‌آفرید، فهمید که اگر همه‌ی آن‌ها را یک‌جا به آدم بدهد، همه را یک‌جا می‌خواند و بعد دوباره تنها می‌ماند. پس قصه‌ها را در کتابی جمع کرد و جایی پنهانش کرد. هر از گاهی، جای آن کتاب را به یک نفر نشان می‌دهد و او می‌تواند یک قصه از آن بردارد و برای مردم بگوید...»

پوریا پیرید وسط حرف او و گفت: «قصه که مال گذشته‌هاست... آدم و حواکه گذشته‌ای نداشتند!»

پیرمرد ایستاد تا نفسی تازه کند. پشتش را راست کرد و گفت: «قصه‌ی هاییل و قایل را به آن‌ها داد... دلیلی ندارد قصه مال گذشته باشد، می‌شود از آینده باشد. تازه، مگر ماجرای باغ بهشت و ابلیس و ثمره‌ی ممنوع، گذشته نیست؟ مگر قصه نیست؟» بعد باز راه افتاد و ادامه داد: «تا حالا خیلی‌ها از آن کتاب قصه آورده‌اند... خیلی‌هاشان را می‌شناسی... فردوسی، نظامی، شکسپیر، هومر، همین بورخس که این روزها سر زبان است... یا مثلاً همین نویسنده‌ی معروف خودتان، صادق هدایت... نمی‌شود همه را گفت...»

- «اما پس چرا هیچ‌کس همه‌ی قصه‌ها را نمی‌آورد؟»

- «چون راز کتاب این است که هر کس فقط می‌تواند قصه‌ی مخصوص خودش را در آن بخواند. هر آدمی، دو تا سرگذشت دارد. یک سرگذشتش را زندگی می‌کند، و آن یکی سرگذشت در کتاب است. هر کس آن کتاب را باز کند، قصه‌ی خودش را در آن می‌خواند.»

سرانجام پوریا هم خندید: «قصه‌ی قشنگی است. شما واقعاً یک قصه‌گوی درست و حسابی‌اید.»  
پیرمرد خنده‌ای کرد و بعد جدی شد: «اما دقیقاً همین است که گفتم.»

- «و حالا آن کتاب کجاست؟»

نگاه تحقیرآمیز پیرمرد بر پوریا: «معلوم است! همیشه پیش من است!»

۲۴۲

پیرمرد کاملاً دیوانه بود. شاید آقای کاتب پور هم برای همین از او خوشش آمده، شاید مادرش هم به همین خاطر...  
- «و شما قصه‌هاشان را از روی آن می‌نویسید؟»  
- «دقیقاً.»

پوریا از بالای عینکش به پیرمرد نگاه کرد. ظاهراً همان تنهایی که آدم و حواری از بهشت راند، این پیرمرد را هم دیوانه کرده.

- «یعنی اگر شما این کتاب را یک نصف روز به من قرض بدهید، می‌توانم قصه‌ی مخصوص خودم را در آن بخوانم؟»  
- «بله، دقیقاً.»

- «می‌شود این کتاب را یک نصف روز از شما قرض بگیرم؟»

۲۴۳

- «نه!»

- «چرا؟»

- «این کتاب را نمی‌شود قرض داد و دست به دست چرخاند! اگر قرار باشد بخوانی‌اش، باید آماده‌اش بشوی، بعد خود کتاب می‌آید سراغت!»

- «و شما به جای همه‌ی ما آمادگی دارید؟»

- «هرکس در این دنیا وظیفه‌ای دارد. من هم فعلاً وظیفه دارم این کتاب را پیش خودم نگه دارم و به کسی ندهم! خوب، برگردیم... همین را می‌خواستیم بگوییم. اما در دفترتان این خانم منشی همیشه نشسته و نمی‌توانستم حرف بزنم. خیلی هم تیز است. آدم حرف نزده، او همه‌چیز را می‌فهمد...»

روی پاشنه‌اش چرخید و دور زد. پوریا سر جایش ماند.  
پیرمرد چند قدم دور شد. پوریا صدا زد: «ایلیا!»  
پیرمرد چند قدم دیگر رفت، بعد نیم‌دوری زد و نگاه  
پرسش‌گری به پوریا انداخت: «نمی‌آیی؟!»  
پوریا بی‌حرکت ماند. خنده‌ی پیرمرد: «بیا پسر جان، این دنیا  
پر است از معماهای حل‌نشده. مغزت را نساب.»  
- «یعنی هر چه به من گفتید راست بود؟»

پیرمرد چند قدم به طرف پوریا آمد: «پسر جان، سعی کن  
بفهمی. هر چیزی که از دهان آدم بیرون بیاید راست می‌شود.  
حرف که گفته بشود، راست است. اگر هم دروغ باشد، وقتی گفته  
شد، راست می‌شود. قصه همین است دیگر! تو که می‌خواهی  
قصه‌نویس بشوی باید بدانی!»

۲۴۴

- «یعنی شما یک‌دفعه از راه رسیدید و مرا دیدید و خوشتان  
آمد؟ این قصه شق دیگری ندارد؟»  
- «مثلاً چه شقی؟!»

- «مثلاً این که یکی بود یکی نبود، جوان سر به هوایی بود که  
دوست داشت قصه بسازد و عاشق صدای جیر جیرک‌ها بود. بعد  
عاشق دختر همسایه‌اش شد. اما دختر همسایه‌اش زن کس  
دیگری شد و این جوان رفت پی‌کارش، و بعد شنید که دوستی  
مرده و دختری به جا گذاشته و رفت دختر این دوست را زیر بال  
و پر خودش گرفت و اتفاقاً این دختر، همسایه‌ی عشق زندگی  
خودش شده بود و فهمید که دختر همسایه‌ی سابقش که عاشقش  
بود، پسری دارد که دوست دارد قصه بسازد...»

پیرمرد قه‌قه‌ خندید و کف دستش را محکم بر پشت  
پوریا کوبید: «راست می‌گویی، این هم یک شقش است.  
دیدنی بلدی قصه بسازی؟ همین را تا یادت نرفته، جایی  
بنویس. داستان خوبی می‌شود. حتی می‌توانی هیجان‌انگیزترش  
هم بکنی. مثلاً آخرش، جوان بفهمد که آن مرد سر به هوا  
که عاشق صدای جیر جیرک‌ها بوده و حالا پیرمردی شده،  
پدر اصلی خودش است. اما یک شق دیگر هم دارد. مثلاً  
این که پیرمردی که آن روز به دفتر انتشارات آمد، پیرمرد  
عجیب و غریبی بود که گوشواره‌ای از زمرد به گوشش داشت  
و به اندازه‌ی تخم‌بشر عمر کرده بود و باگداها رفیق  
بود و کتابی داشت که همه‌ی قصه‌های دنیا را در آن نوشته  
بودند و دنبال یکی می‌گشت که...» و با لحنی جدی‌تر ادامه  
داد: «پسر جان، بین همه‌ی شق‌ها، این یکی از همه  
راست‌تر است.»

۲۴۵

به دفتر برگشتند. پوریا ساکت بود.  
پیرمرد آرام و متفکر گفت: «می‌دانم باور نمی‌کنی.  
طبیعی است.»

- «آقای خضرای، اگر این حرف‌ها راست است، چرا  
نمی‌گذارید یک نگاهی به آن کتاب بیندازم؟»

- «هر چیزی به موقعش. اول باید قصه‌ی مرا ویرایش  
می‌کردی. بعد باید می‌فهمیدی که این‌ها همه، قصه‌های خودتند.  
اگر آن دختر کور را نمی‌دید، هیچ وقت جرأت نمی‌کردی این  
قصه‌ها را به نام خودت برای او تعریف کنی... تازه، این منشی‌تان

را هم دست کم نگیر. او حقیقت را بهتر از خودت می‌داند.»

- «پس حالا می‌توانم کتاب را ببینم؟»

باز خنده: «نه!»

- «چرا؟»

- «هنوز وقت داری...» و بعد: «تازه، من اجازه ندارم آن کتاب را نشانت بدهم. یا خود کتاب باید به سراغت بیاید، یا خودت باید سراغ آن کتاب بروی، اما این جا نه، پشت کوه قاف، در دشت ظلمت!»

- «شما که گفتید کتاب پیش شماست!»

- «البته، خُب من هم پشت کوه قافم. پس کتاب هم پشت کوه قاف است. شماها منطق بلد نیستید؟ توی این دانشگاه‌ها به شما چی یاد می‌دهند؟»

بار دیگر از کنار گدای پیر گذشتند و به ساختمانِ آجری انتشارات رسیدند. پوریا تعارف کرد: «بفرمایید.»

- «من نمی‌آیم.»

- «اما کار داشتیم که؟»

- «فکر می‌کنی من پیرمرد نگران ویرایش قصه‌هایم هستم؟ این‌ها قصه‌های خودتند. باید به سفری بروم. جای دوری است و تا مدت درازی بر نمی‌گردم. شاید دیگر همدیگر را نبینیم. شاید هم ببینیم. شاید گفتن که خرجی ندارد! اما به هر حال دیگر به این دفتر انتشاراتی نمی‌آیم. شاید هم آمدم. خداحافظ!»

و بعد سکوت کرد، دستش را لحظه‌ای بر شانه‌ی پوریا گذاشت، برای گدای پیر سری تکان داد و قدم‌زنان دور شد.

۲۴۶

پوریا دور شدن پیرمرد را تماشا کرد. بعد، باز راهروی باریک و پلکان تاریک. باز دفتر انتشارات. لیلا کنجکاو و عصبی بود: «خوش گذشت؟! آقای کاتب پور خیلی عصبانی بود که کارت را ول کرده‌ای و رفته‌ای.»

جواب نداد. پشت میز پایه شکسته نشست، کشوی دوم میزش را باز کرد، پوشه را برداشت و در کیفش گذاشت. فکرش مشغول بود. در چهره‌ی لیلای منشی، ناگهان چیزی آشنا دیده بود. لیلا فنجان چایش را جلویش گذاشته بود، درست لب میز، و با نگاه مضطربش، پوریا را می‌آزرد. پوریا گفت: «این طوری نگاه نکن. اعصابم ناراحت است.»

لیلا اخم کرد و با حالتی عصبی گفت: «از اولش همه‌چیز را فهمیده بودم. پیرمرد هم راستش را برایم گفت. اما نفهمیدم چرا.»

پوریا در کیفش را می‌بندد: «چه گفت؟»

- «خُب دیگر، که همه‌اش نقش بازی کرده‌ای و او را انداخته‌ای جلو. نگران نباش. من به کاتب پور نمی‌گوییم.»

- «هیچ وقت نقش بازی نکرده‌ام.»

- «همین هم نقش بازی کردن است. زاغ سیاهت را چوب می‌زدم. یادت است یک بار که پیرمرد این جا بود و پوشه‌ای به تو داد که مثلاً داستانی در آن نوشته بود، آقای کاتب پور صدایت کرد که به اتاقش بروی؟ بعد هم پیرمرد بلند شد و رفت. پوشه روی میز ماند. پوشه را باز کردم و دیدم.»

دست پوریا یخ کرد.

۲۴۷

- «چی دیدی؟»

لیلا سرش را با ناز تکان داد. یخ چهره‌اش آب شده بود. با عشوهِ گفت: «دیگر ادا در نیاور. همه چیز را می‌دانم.»

پوریا غریب: «چی دیدی؟»

ناز لیلا خشک می‌شود. نگاهش به چشم‌های سرخ و آتش‌گرفته‌ی پوریا می‌افتد، و می‌ترسد. جمع و جور می‌شود و می‌گوید: «سفید بود.»

- «چی سفید بود؟!»

- «کاغذها... همه‌شان سفید بود... بعد هم یکی دو بار یواشکی سرکشوت رفتم و دیدم. قصه‌ها به خط تو بود...»

زانوهای پوریا سست شد. به دیوارِ چرک‌مُرد تکیه داد:

«خط من؟!»

لیلا، انگشت اشاره‌اش را راست به طرف پوریا گرفت و گفت: «دیدی همه چیز را می‌دانستم؟ همه چیز برعکس بود. تو قصه می‌نوشتی و پیرمرد ویرایش می‌کرد... حالا عیب ندارد... من به کسی نمی‌گویم... چرا رنگت پریده! به خودت مربوط است که چرا این طوری می‌کردی... اما تو را به خدا بگو چرا؟ چرا جرأتش را نداری که بگویی خودت داستان می‌نویسی، آن هم به این قشنگی؟!»

پوریا از میز دور می‌شود. صدای برخورد بدنش به میز لیلای منشی. صدای شکستن لیوان چای روی زمین، قطره‌های چای بر پاچه‌ی شلوارِ پوریا می‌پاشد. می‌داند لکه‌ی چای به این سادگی پاک نمی‌شود. شکسته‌های لیوان همه جا پخش می‌شود. جیغ

۲۴۸

کوتاه لیلا. پوریا بی‌توجه، تلوتلوخوران به طرف در می‌رود. صدای برهم خوردن در. گیج و حیران است. در فکر آن نگاه آشنا در چشم‌های لیلا. یاد آن نگاه... همان نگاه... در مکانی عجیب و غریب... به نظرش می‌رسد که اگر چشم‌های آن‌هایتا سالم بود، حتماً همین‌طور نگاه می‌کرد!

لیوان چای به زمین می‌خورد و خرد می‌شود. لیلا می‌زند زیر گریه؛ می‌نشیند و تکه‌های شکسته را جمع می‌کند. کاتب‌پور در اتاق را باز می‌کند.

- «چی شد؟!»

بی‌آن که سرش را از روی شکسته‌ها بلند کند، هق‌هق‌کنان می‌گوید: «دستم خورد به لیوانم. افتاد.»

- «او هوم. حالا چرا گریه می‌کنی؟»

فرت و فرت بینی لیلا؛ با بغض می‌گوید: «آخر این لیوانم را خیلی دوست داشتم...»

کاتب‌پور اخم می‌کند: «این پوریا هنوز برنگشته؟»

نگاه لیلا سرانجام به طرف در می‌گردد: «نه... از وقتی با آقای خضرای رفت، دیگر برنگشته...»

۲۴۹

قطره‌ای خون بر ساقه چکید. گل سرخ روید و زیباترین  
بوته‌ی گل سرخ جهان شد. گل‌ها با اندوه به دختر  
می‌نگریستند. قطره‌ای شبنم، از زیباترین گل سرخ جهان چکید  
و با اشک درد دختر آمیخت. پوریا با نگرانی خم شد و پاشنه‌ی  
پای او را نگاه کرد. زخم خار به شکل ستاره بود، ستاره‌ای  
زیبا، ستاره‌ی قطبی. با دستمالش پای او را بست: «حالت  
خوب است؟»

- «حالم خوب است!»

- «بهر است کمی صبر کنیم تا بتوانی راه بروی.»

دختر جوان گفت: «نه، می‌توانم راه بروم.»

و به خاطر نقابش، پوریا ندید که چهره‌اش از درد به هم

پیچیده است. دختر لنگان از جا بلند شد و گفت: «برویم، آخر  
باغ نزدیک است.»

راه افتادند. دروازه‌ی خروجی از دور پیدا شد. دختر  
نگاهی به دروازه انداخت و گفت: «این جاست، سرزمین  
ابدیت، پشت این دروازه است. همین که از دروازه  
بگذریم، جنگل انبوهی پیش رومان ظاهر می‌شود و دروازه  
و باغ ناپدید می‌شود. از این جا می‌توان برگشت، اما  
اگر وارد سرزمین ابدیت شویم، دیگر نمی‌توانیم از آن  
خارج شویم. هنوز فرصت برگشتن داریم. می‌خواهی به راحت  
ادامه بدهی؟»

پهلوان جوان گفت: «رنج این سفر دراز و سال‌ها آوارگی را  
تحمل نکردم تا در لحظه‌ی دیدار، برگردم.»

روز بعد، با صبح کاذب، راه باز شد.  
دو مسافر، شتابان وارد باغ شدند. در حقیقت، شتابان وارد  
زیبایی شدند. توده به توده گل سرخ، دریای زیبایی و رمز و  
راز و غرور و وحشت...

۲۵۰

دو جوان، غرق افسون گل سرخ بودند. آهسته و خاموش  
کنار هم قدم می‌زدند و زیبایی باغ را جذب می‌کردند. هیچ  
کدام چیزی نمی‌گفت. قلب‌شان از هیجان می‌تپید.

پوریا پرسید: «تو از این باغ چیزی نمی‌دانستی؟»

- «درباره‌اش شنیده بودم. اما هرگز امید نداشتم ببینم‌اش.»

نمی‌دانستم افسون هستی از این باغ می‌آید.»

پوریا، لبخند زنان گفت: «خوشحالم که زنده ماندم و دیدم.»  
چیزی به پایان باغ نمانده بود که ناگهان چشم دختر جوان  
سیاه‌پوش به گل سرخی افتاد که جلو پای پوریا افتاده بود و  
نزدیک بود پایش را روی آن بگذارد. با شتاب پوریا را هل داد  
و ناگهان پایش لغزید و خاری در پاشنه‌ی پایش فرورفت.

دختر سیاه‌پوش آهی کشید و گفت: «می‌دانم، اما باید می‌گفتم!»

برای آخرین بار به باغ گل سرخ نگاه کردند. می‌خواستند این منظره را برای همیشه در یاد داشته باشند، می‌دانستند دیگر هرگز این زیبایی را نمی‌بینند. بعد به طرف دروازه رفتند. پوریا هیجان داشت. اگر کمی دیگر در باغ می‌ماندند، قلبش از سینه بیرون می‌زد.

دختر سیاه‌پوش نفس عمیقی کشید و گفت: «آماده‌ای؟» پوریا سرش را تکان داد. دختر گفت: «دستم را بگیر و چشم‌هایت را ببند. باید با هم از دروازه بگذریم. تا نگفته‌ام، چشم‌هایت را باز نکن!»

پوریا دست دختر را گرفت و چشم‌هایش را بست. دختر نقابش را برداشت. نگاهی به باغ گل سرخ انداخت، گل سرخی برداشت، بوسید و بر زمین گذاشت، بعد قطره اشک روی گونه‌اش را پاک کرد و به همراه شهسوار، از دروازه گذشت.

۲۵۲

صدای شرشر آب در باغ همسایه‌مان،

کم کم مرا به خواب می‌برد. نمی‌دانستم چه کنم. زن دیر کرده بود. چراغ اتاق تو روشن بود. حتماً درس می‌خواندی. آن روز به تو تلفن کردم. اما خیلی سرد جوابم را دادی. گفتی امتحان داری و نمی‌توانی حرف بزنی.

۲۵۳

سرانجام زن آمد. پرسیدم چرا دیر کرده. گفت با دوستی قرار داشته و طول کشیده. پرسیدم این دوست، پیرمردی لاغر و قدبلند نیست؟ با موهای سفید سفید، مثل ابر، که لبخند می‌زند، سبیل سفید و پرپشت و ریش سفید کوتاه و پیراهن سبز تیره دارد، گونه‌هایش گل انداخته و برجسته است و چشم‌هایش حتا از پشت عینک ته‌استکانی قاب‌طلایی هم انگار از هزار سال پیش به آدم نگاه می‌کند؟

زن با دو دستش آب به صورتش زد و خندید و گفت: «آدم نباید به کاری کار داشته باشد که به او مربوط نیست.»



هرشب، وقتی زن می‌آمد، صدای جیرجیرک‌ها ساکت می‌شد.  
زن گفت: «حُب، دو ماه جلو می‌رویم. دو ماه بعد از این که پوریا لیوان لیلای منشی را شکست و با آن وضع دیوانه‌وار از دفتر انتشارات بیرون زد.»

۲۵۴

### پوریا روی کاغذ نوشت:

- «جوان... جوان... به شدت نگران بود...»

۲۵۵

نمی‌توانست داستان بنویسد؛ حتی یک خط. در این دو ماه، بارها سعی کرده بود جمله‌ای روی کاغذ بنویسد؛ بی‌حاصل بود. جرأت نداشت سراغ پوشه برود. می‌ترسید. پوشه از همان روز فرار از دفتر کاتب‌پور، در کیفش مانده بود. نه، دیوانه نبود. حالا نمی‌توانست داستان بنویسد، قبلاً هم نمی‌توانست. همه چیز همان‌طور بود که بود. صدای جیرجیرک فقط صدای جیرجیرک بود. پری‌ای در کار نبود. زمرد سبز خطای دید بود...  
صدای مچاله شدن کاغذ و سقوط در سطل زباله. به آشپزخانه رفت و در یخچال را باز کرد. مثل مغز خودش خالی بود... مادر بیمارش دو ماه بود به خانه‌ی خاله‌اش رفته بود که بهتر از پوریا به او می‌رسید. پوریا در خانه تنها بود. دو ماه غیبت از کار. دو ماه جواب‌های سر‌بالا به تلفن‌های آنها... دو ماه تلاش برای نوشتن فقط یک داستان.

صدای زنگ تلفن آمد. پوریا گاهی گوشی را برمی داشت و هر وقت نمی خواست، می گذاشت تلفن سفیدگوشه‌ی اتاق، هر چه می خواهد زنگ بزند. اما حالا هوس کرد گوشی را بردارد و آنا بود. می خواست پوریا را در رستوران کوچکی نزدیک خانه اش ببیند. پوریا بهانه‌ای آورد. بهانه بی بهانه. موضوع مهمی است، باید هر طور شده پوریا را ببیند. پوریا پذیرفت.

در خیابان قدم می زند. می خواهد به رستوران برود. نم‌نم باران. سالی پرباران بوده. خیابان اصلی... دختر کوچکی به اصرار از مادرش می خواست برایش عروسکی را بخرد که با صدای بلند شیر می خواست... زیر سایبان ایستگاه اتوبوس می ایستد، چند جوان با موهای بلند دور هم پیچ و پیچ می کنند... سه دختر دانشجو پشت پنجره‌ی یک کتابفروشی ایستاده‌اند و به کتابی اشاره می کنند... صدایی می آید... صدای آشنا... خشکش می زند. بعد یک قدم به عقب برمی دارد. زانوهایش سست می شود. روی نیمکت ایستگاه می نشیند، کنار پیرزن و پیرمردی با ساک خرید به بغل، که عصاهایشان را به نیمکت تکیه داده‌اند. صدای سازی است... سازی تلخ، ساز کابوس‌های تلخ، ساز نیمه شب‌ها از خواب پریدن، به تاریکی گوش سپردن، صدایی نشنیدن، نفس راحتی کشیدن و بعد دوباره خوابیدن و باز صدای ساز را شنیدن. صدای سازدهنی است. از دور، از میان سروصدای پرتراکم اتومبیل‌ها و همهمه‌ی جاوید پیاده‌رو می آید. کاش صاحب ساز

۲۵۶

را نبیند. کاش همان کابوس بماند. سرش را به عقب تکیه می دهد، چشم‌هایش را بسته... گوش سپرده به صدای سازدهنی. کاش صاحب ساز از کنارش بگذرد و صدای سازش آرام در میان ابر همهمه‌ی خیابان محو شود. کاش همان‌طور پشت خاطرات دیگر محو بماند...

آسمان با نوری خیره‌کننده لحظه‌ای روشن شد و بعد، نور آرام آرام سقوط کرد و در دوردست‌ها خاموش شد. چفیهات را پاره کردی و دور زخم پشت دستت بستت. بعد خودت را کورمال کورمال به کنار یحیی رساندی و گفتی: «بخشکی! جامان را پیدا کرده‌اند. باید منتظر هر چیزی باشیم.»

۲۵۷

سه روز بود که در آن گودال شنی حبس شده بودید. عراقی‌ها، هر چند می دانستند یک گروه تجسس و شناسایی را به دام انداخته‌اند، اما جایتان را پیدا نمی‌کردند. هر روز به مخفی‌گاه شما نزدیک‌تر می‌شدند و هر سه می‌دانستید دیر یا زود، پیداتان می‌کنند. کاری از تان بر نمی‌آمد، جز انتظار فرود آخرین صاعقه. حکم سرنوشت آشکار بود. بی‌سیم از کار افتاده... لشکر خودی بی‌خبر از شما... مأموریت تمام... ذخیره‌ی آب ته کشیده... عراقی‌ها هر لحظه نزدیک‌تر می‌شدند... فقط باید به حکم وظیفه، یا شاید به حکم جان‌دوستی، اجرای حکم سرنوشت را تا جایی که می‌توانستید، به تأخیر می‌انداختید.

یحیی گفت: «مثل این که بالاخره داریم از این بلاتکلیفی درمی آییم. چند ساعت دیگر همه خلاص و حور و عین و حوض غسل.»

عیسی ته حفره دراز کشیده بود و چفیه اش را روی صورتش انداخته بود. چیزی نگفت. از دهانه ی پناهگاه شنی بیرون را نگاه کردی و بعد گفتی: «هیس... یواش تر...»

یحیی گفت: «چه فرقی می کند! آب از سر ما گذشته... نمی گذارید سازد هنی بز نم... نمی گذارید حرف بز نم... یک چکه آب هم که نداریم بچکانیم در تَرَک گلویمان. یک فشنگ هم که نداریم بچکانیم در گلوی این ها. شماها از دشمن بدترید!»

عیسی چفیه را از روی صورتش کنار زد و نشست: «من هم از بلاتکلیفی خسته شده ام. این که نشد جنگ!»

گفتی: «جنگ همین است دیگر! یک جا می کشی، یک جا می کشند، یک جا هم باید صبر کنی ببینی چه می شود.» یحیی گفت: «قبلاً شهید شدن را تجربه نکرده ام. بلد نیستم.»

عیسی با دستمالش عرق پیشانی اش را خشک کرد و گفت: «دارم دیوانه می شوم. کاش فشنگ داشتیم...»

گفتی: «اگر از اول فشنگ نداشتیم خیلی بهتر بود.»

یحیی خندید. عیسی اخم کرد و گفت: «که چه؟!»

یحیی دماغ عقابی اش را خاراند و گفت: «آن وقت هوس نمی کردی به طرف یک گروهان عراقی تیر بیندازی تا جامان را پیدا کنند.»

۲۵۸

عیسی گفت: «چرند نگو شاخه نبات. آب نداشتیم. آذوقه نداشتیم. باید یک جوری خودمان را زنده نگه می داشتیم.»

گفتی: «چه قدر هم قشنگ غنیمت گرفتی!... عین زنگوله ی کاروان، فقط کاری کردی مثل گله ی گرگ بریزند دوره مان کنند.»

گوشه ی لب عیسی منقبض شد. لب هایش از تشنگی ترک خورده بود. لحظه ای ساکت ماند. بعد گفت: «دیگر نمی توانم با این وضع سر کنم. همین طور این جا نشستیم تا این حرامی ها بیایند سر وقت مان. شده ایم اصحاب کهف. می روم سر و گوشه ی آب بدهم.»

یحیی گفت: «خر هم خرهای قدیم! مرد حسابی، سه روز است چپیده ایم توی این سوراخ و نمی دانیم شاش مان را چه کار کنیم. حالا هوس کرده ای سر و گوش آب بدهی؟!»

- «هیچ غلطی نکرده ایم. نه خبری از لشکر خودمان داریم و نه از وضعیت این ها. زنده و مرده مان یک قیمت است. اما اگر فکر کنند چیزی می دانیم، آن وقت زنده مان گران تر می شود...»

گفتی: «از سر و گوش تو می فهمند چیزی می دانی؟ آن وقت که تیر در می کردی باید فکرش را می کردی.»

عیسی عصبانی شد و گفت: «مجبور بودم تیراندازی کنم... اصلاً هر کار دلم می خواهد می کنم... حالا هم می روم تا یک جوری از این بلاتکلیفی دربیایم.»

۲۵۹

گفتی: «بنشین سر جات! بلا تکلیفی کجا بود؟ امشب نباشد، تا فردا پیدامان می‌کنند. اگر مثل بچه‌ی آدم بنشینیم، زنده می‌گیرندمان. شکنجه‌مان که دادند و حرف زدیم یا نزدیم، اگر زنده ماندیم، در اردوگاهی می‌مانیم و این جنگ هم که هزار سال طول نمی‌کشد، بالاخره طوری می‌شود!»

عیسی گفت: «دل‌تان خوش است! توی این بر و بیابان اسیر کجا بود؟ تکان بخوری لوله‌ی تفنگ‌شان توی دهانت است!»

گفتی: «دل‌م لک زده برای سازدهنی!»

یحیی گفت: «اگر زنده ماندیم، در اسیرآباد تا صبح قیامت برایت سازدهنی می‌زنم.»

گفتی: «طفلك مادرم اگر بداند پسر عزیز دردانه‌اش به چه روزی افتاده! آن هم فقط به خاطر رقیقش که فکر کرد رابین هود شده...؟»

عیسی گفت: «حالا شما چرا این‌قدر از افقی شدن می‌ترسید؟»

یحیی گفت: «تو نمی‌ترسی؟ شهادت چیز خوبی است، اما به شرط آن که آدم مجبور نشود به خاطرش بمیرد.»

عیسی گفت: «من که نمی‌ترسم. یک جورهایی اصلاً مانده‌ام که چرا تا حالا نمرده‌ام. بار آخر که رفتم مرخصی، بابام دعوایم کرد. گفت تو چرا شهید نمی‌شوی؟ همه‌ی دوست‌هایم پدر شهیدند، جلو آن‌ها خجالت می‌کشم.»

۲۶۰

گفتی: «من قصد مردن ندارم. تو برو وصیت بابات را عمل کن. حالا گذشتن از پل صراط که از مو باریک‌تر است، با خودت.»

چشم‌های گودنشسته‌ی عیسی برق زد و چند لحظه ساکت ماند. بعد ناگهان گفت: «راست گفتی. من رفتم تکلیف خودم و بابام را روشن کنم. پل صراط هم که راه ندارد، دنیا که نداریم، از خیر آخرت هم گذشتیم...» و پیش از آن که بتوانید جم بخورید، از پناهگاه بیرون دوید. سی چهل قدم دور نشده بود که منور دیگری آسمان را روشن کرد و یک دقیقه بعد، شب عیسی را دیدید که زیر نور منور گلوله‌باران شد و بی‌تکان روی زمین افتاد.

۲۶۱

حتا یک کلمه هم نگفتید. گریه هم نکردید. حتا به هم نگاه نکردید. فقط سرتان را در حفره فرو بردید. صدای چند رگبار دیگر برخاست و فرو نشست. پشت به هم کردید و ناگهان، خواب مثل رحمت و جودت را گرفت. هفتاد ساعتی بود که نخوابیده بودی.

با صدای دور سازدهنی یحیی بیدار شدی. آفتاب پهن شده بود. دیگر فرق گرما و سرما را نمی‌فهمیدی. سرت را آهسته از پشت تل شنی بالا آوردی. یحیی، انگار در خیابانی پررفت و آمد قدم می‌زند، سازدهنی را جلو دهانش گرفته بود و با صدای بلند، همان آهنگ مشهورش را می‌زد که دلت برایش لک زده بود. خودکشی بود. از جسد سوراخ سوراخ عیسی

چند متر دورتر رفته بود و هنوز هم قصد نداشت بایستد. انگار جنون بلا تکلیفی او را هم گرفته بود... اما او چنین آدمی نبود... می توانست تا یک هفته‌ی دیگر هم گرسنگی و تشنگی و وحشت را در آن گودال تاب بیاورد... از همه‌ی شما بردبارتر بود. ترسیدی. سرنوشتش مشخص بود. تو هم فقط چند ساعت دیگر می توانستی مقاومت کنی، و سرانجام یا تو هم تسلیم این جنون می شدی و یا سرنوشت خودش به سراغت می آمد. وقتی یحیی با آن صبوری و استقامتش به این خودکشی تن داده بود، تکلیف تو روشن بود.

نفس نفس می زدی. نه صدایی از گلویت برمی آمد و نه می توانستی جایی از بدنت را تکان بدهی. حتی قلبت هم تند نمی زد. می دانستی فقط چند دقیقه‌ی دیگر، هم‌سنگرِ موسیقی‌دان خودت را می بینی... شاید هم دیگر هرگز این آهنگ را نشنوی که یحیی در کودکی از برادر بزرگش آموخته بود و برای دختر همسایه‌ی پنج ساله‌شان، و بعدها هم هر شب برای هم‌سنگرهایش می نواخت.

وقتی صدای گوش خراشی برخاست و گلوله‌ی خمپاره‌ای در چند متری یحیی ترکید و یحیی بر زمین افتاد و صدای سازدهنی قطع شد، فقط سرت را دزدیدی. می دانستی حتی نمی توانی به جسدت نزدیک بشوی. چشم‌هایت را لحظه‌ای بست و بغضت را فرو خوردی. یحیی تکان می خورد. نمرده بود. رگبار گلوله... خاک به هوا برخاست. ناله می کرد. صدای فریادی شنیدی و رگبار قطع شد. یحیی سعی کرد از جایش

۲۶۲

برخیزد، اما نتوانست. حتی یک لحظه هم به فکر نرسید به کمکش بروی. صدای چند نفر را شنیدی که به عربی حرف می زدند. نفست را در سینه حبس کردی. ده پانزده نفر، با احتیاط به یحیی نزدیک شدند. دوباره ناله‌ای کرد. یکی از سربازها لگدی به او زد و به عربی چیزی پرسید. یحیی با ناله‌ای پاسخ داد. سرباز دیگری، با قنداق مسلسلش به کمر او کوبید و همان پرسش را تکرار کرد. یحیی، نالان، دستش را بالا آورد و به جسد سوراخ سوراخ عیسی اشاره کرد.

به یاد مادرت می افتی. بعد از این سرنوشت شوم، مادرت دیگر کسی را ندارد. چه قدر التماس کرد ترکش نکنی! فقط لب‌ت را گزیدی و له شدن یحیی را تماشا کردی. ناله می کرد. هیچ نمی گفت. می دانست مادرت فقط تو را دارد. آن قدر زدنش تا صدایش قطع شد. افسری، سربازها را دو گروه کرد. گروهی یحیی را برداشتند و بردند، و گروه دیگر شروع کردند به گشتن. نفست را حبس کردی و چشم‌هایت را بست. تمام وجودت در گوش‌هایت خلاصه شد که صدای گام‌های سربازها را پی می گرفتی. گام‌ها نزدیک می شد. اگر می گرفتند، فداکاری یحیی بی معنا می شد. خودش را سپرده بود به تیغ، تا مادرت تنها نماند. چه فداکاری بی حاصلی... گام‌ها لحظه به لحظه به پناهگاهت نزدیک‌تر می شد. یاد بازی بچگی‌تان با آناهیتا افتادی. چیزی را پنهان می کردی و بعد با چوبی به تخته‌ای ضربه می زدی. وقتی به آن چیز نزدیک‌تر می شد، محکم‌تر می کوبیدی و وقتی

۲۶۳

دور می‌شد، آهسته‌تر... حالا صدای آن گام‌ها مدام بلندتر می‌شد. سرانجام در نزدیکی‌ات خاموش شد. لحظه‌ای چشم‌هایت را باز کردی. پاشنه‌ی چکمه‌ی سربازی را می‌دید. چشم‌هایت را بستی. پایان راه... ناگهان صدای فریادی از دور آمد و صدای گام‌ها دوباره آغاز شد. این بار از هدف دور می‌شد. چشم‌هایت را دوباره باز کردی. سربازها پشت به پناهگاهت می‌رفتند.

یک روز دیگر آن جا ماندی. سرانجام باور کردی که فداکاری یحیی بی‌حاصل نبوده... رفته بودند... می‌توانستی برگردی...

و حالا، گریز بی‌حاصل بود... هفت سال فرار بی‌حاصل... صدای سازدهنی نزدیک‌تر می‌شد، راست به طرف پوریا می‌آمد. در یک قدمی‌اش... چشم‌هایش را باز کرد. یک گداست... با پالتو سیاه رنگ و رو رفته و پوتین‌های پاره‌ی سربازی... به یک دستش سازدهنی و به دست دیگرش...

آن عصای سفید، بیش از آن آشنا بود که نفهمد یحیی چشم‌هایش را به خاطر او داده... نتوانست صدایش کند. بغض در گلویش راه صدا را بست. سال‌ها خواب آشفته به صدای خمپاره، سازدهنی، گام‌های کنار گوشش...

موقع خروج از پناهگاه نگاهی به جسد عیسی انداخت... دستی به موهایش کشید... اشکی... و برق پلاک در گردنش...

پلاک را از گردنش کند. نگاهی به تپه انداخت... تپه‌ای که یحیی را پشت آن برده بودند... بعد برگشت... می‌خواست برگردد و کمک بیاورد و یحیی را نجات بدهد. اما بعد گم شد، در جاده‌های غریب سرگردان شد، دیگر راه را نیافت، دیگر آن قتلگاه را ندید... به خانه باز گشت... و بعد کابوس... و اکنون پیش رویش است... همین کافی ست که دست دراز کند و لمسش کنند... و بعد آن رهگذر گستاخ که دست دراز کرده تا سکه‌ای در دست یحیی بگذارد، پی‌کارش برود. همین کافی ست که دست دراز کند و دامن پالتو کهنه‌اش را بگیرد... اما چنگکی ستون فقراتش را گرفته... کاش به یحیی بگوید زنده مانده، که فداکاری‌اش بی‌حاصل نبوده...

صدای سازدهنی لحظه‌ای قطع شد... یحیی صدقه را پذیرفت، در جیبش گذاشت و دعایی و باز صدای سازدهنی... و بعد قدم‌زنان دور شد... پیرزن به پیرمرد کنارش گفت: «الهی بمیرم... جوان بدبخت کور بود... دیدی؟»  
کابوس هنوز به پایان نرسیده... هنوز نه...

پوریا به دنبال یحیی. صدای سازدهنی مثل بوی گوشت برای سگ گرسنه، او را دنبال خودش می‌کشد. گاهی صدای ساز قطع می‌شود تا به خاطر صدقه‌ای تشکری کند. توقف در کوچه‌ای تنگ: لحظه‌ای چشم‌های خالی یحیی بر پوریا می‌ماند... چند قدم به جلو... توقف در سر کوچه‌ای دیگر. باز نگاه خالی

چشم‌های کور یحیی بر پوریا. آن چشم‌های گودنشسته و تهریش و دماغ عقابی را می‌شناسد... هیچ فرقی نکرده، فقط برق نگاهش فروخته.

پوریا سایه به سایه یحیی می‌رود. چند کوچه، کوچه‌ای باریک و خلوت... پیرمردی گدا... یک گدای آشنا، آن جا نشسته... پیشاپیش می‌داند گوشواره‌ی زمردی به گوشش است و طرح عجیبی رویش حک شده.

یحیی دست به جیب می‌برد... همه‌ی پولش را در کاسه‌ی گدا می‌ریزد، و باز ادامه‌ی راه. پوریا چند قدم جلو می‌رود و روی کاسه‌ی گدا خم می‌شود. سر گدا بالا می‌آید و می‌گوید: «الهی در سرزمین ابدیت سرافکنده نباشی.»

۲۶۶

با عجله دست در جیبش می‌کند. سکه‌ای از جیبش بیرون می‌آورد و در کاسه‌ی گدا می‌اندازد. پیرمرد سرش را بالا می‌آورد: «الهی در سرزمین ابدیت سرافکنده نباشی.» یحیی سر کوچه می‌پیچد و از نظرگم می‌شود.

پوریا دوید. انباشتن سال‌ها دود سیگار در سینه‌اش نمی‌گذاشت تند بدود. نفسش گرفته بود. قلبش در سینه‌اش بالا و پایین می‌پرید. اما دوید. سر کوچه که رسید، یحیی را دید که شق و رق راه می‌رفت و عصای سفیدش را فاخرانه روی زمین می‌کشید. پوریا تندتر دوید...

یحیی عصای سفیدش را بالا گرفت. یعنی اتومبیل‌ها بایستند تا نابینایی رد شود. و بعد، آرام از خیابان رد شد. دو سه بار

نزدیک بود ماشین‌ها به او بزنند. لاستیک ماشین روی زمین کشیده شد. راننده‌ی اتومبیل سرش را از پنجره بیرون آورد و فریاد زد: «مگر کوری!»

یحیی خندید و عصای سفیدش را بالا گرفت و راهش را ادامه داد. راننده مکثی کرد. پیدا بود مایل است عذر بخواهد. اما چیزی نگفت. به جایش زیر لب ناسزایی دیگر گفت. شاید می‌خواست به خودش تلقین کند که نفهمیده. یحیی به آن طرف خیابان رسید. پوریا با عجله به وسط خیابان دوید. راننده خواست راه بیفتد که ناگهان پوریا جلو ماشینش سبز شد. دوباره ترمز کرد. اما این بار دیگر سرش را از پنجره بیرون نیاورد و پوریا دوان‌دوان رد شد. نفسش دیگر بالا نمی‌آمد. یحیی به داخل کوچه‌ای پیچید.

۲۶۷

پوریا لحظه‌ای ایستاد. یکی دو تا نفس عمیق کشید و ادامه داد.

وسط کوچه به یحیی رسید. چنان نفس نفس می‌زد که نمی‌توانست حرف بزند. دستش را روی شانه‌ی یحیی گذاشت و نگاهش داشت. یحیی کنجکاو ایستاد و عصایش را محکم گرفت. پوریا نفسی کشید و گفت: «ساعت هفت... قرار دارم... هنوز... هنوز دو ساعتی مانده... چه کار... کنیم؟»

یحیی اخم کرد. دستش را بر دست روی شانه‌اش کشید. جای زخم بخیه خورده‌ی روی دست را که لمس کرد، لبخند زد.

- «مرد حسابی... این همه سال هیچ کاری نکرده‌ای و جایش فقط سیگار کشیده‌ای، هان؟! چه نفس زدنی! دونده‌ی گروه را نگاه کن!»

پوریا خم شد و دستش را روی زانوهایش گذاشت و صبر کرد تا نفسش جا بیاید. یحیی دستی روی سرش کشید و گفت: «خانها هم نزدیک است... برویم یک چیزی با هم بزنیم. چه طور است؟»

- «ساعت هفت قرار داریم ها!»

یحیی خندید و گفت: «خیلی خُب بابا! نمی‌گذارم کله پا بشوی.»

۲۶۸

پوریا تلوتلو خوران خودش را به رستوران رساند. با این سکسکه نمی‌توانست آنرا ببیند. دستش را به دیوار گرفت و نفس‌اش را در سینه حبس کرد تا سکسکه‌اش بند بیاید. دیر کرده بود. اما با این سکسکه نمی‌شد... پژوی نوی جلو رستوران پارک کرده بود. به اتومبیل تکیه داد. صدای دزدگیر برخاست. دست‌پاچه از ماشین فاصله گرفت. کسی از مغازه‌ی روبه‌رو سرش را بیرون آورد و وقتی دید ماشینش سالم است، دوباره سرش را تو برد. پوریا به تیر چراغ برق تکیه داد.

رستوران درست بر خیابان بود و پنجره‌ی سرتاسری‌اش به خیابان مشرف می‌شد. خلوت بود... پوریا دو سه بار نفس عمیق کشید تا شاید منگی از سرش بپرد. چشم‌های نیمه‌بازش را روی پنجره‌ی سرتاسری حرکت داد.

... آنها پست یک میز، درست کنار پنجره نشسته و سرش را به شیشه تکیه داده، گوشش به صدای عبور چرخ اتومبیل‌ها بر خیابان خیس از باران است... فنجان قهوه‌اش را در دستش گرفته. پوریا همان جا، خاموش، نگاهش را بر او دوخته. با آن روسری با آن گل‌های آفتاب‌گردان درشت، و روپوش شیری‌رنگ. از کودکی، بزرگ‌ترین لذتش تماشای آنها بوده... طوری که آنها نفهمند. آنها حضور هر نگاهی را بر خودش حس می‌کرد، جز نگاه پوریا. و پوریا این راز را می‌داند. عرق را از پیشانی‌اش پاک کرد و در رستوران را گشود. پیشخدمت رستوران پیش‌تر او را دیده که بیرون ایستاده، غرق تماشای آن خانم کور، که یک ساعت است در رستوران نشسته و هی قهوه می‌خورد. حالا هم لابد آمده مزاحم آن خانم بشود.

۲۶۹

- «بفرماید آقا.»

پوریا سرش را تکان داد و به طرف میز آنها رفت: «سلام، آنا!»  
آنا سرش را برنگرداند، گفت: «بنشین پوریا! ممنون که آمدی.»

پوریا پشت میز نشست. آنا همان‌طور با سر لمبیده بر شیشه‌ی بخارگرفته، می‌گوید: «هر وقت کسی صدایم می‌زند، رویم را به طرفش برمی‌گردانم. مردم این‌طور راحت‌ترند. تا صورت کسی را نبینند و احساس نکنند طرف، آنها را نگاه می‌کند، باور نمی‌کنند که حرف‌شان را می‌شنود. سخت می‌فهمند برای یک کور، فرقی نمی‌کند که رویش به طرف



گوینده باشد یا نه. فقط وقتی تو حرف می‌زنی، دلیلی نمی‌بینم  
رویم را به طرفت برگردانم...»

رویش سوی دیگر بود، اما پوریا می‌دید که بغض کرده.

- «برای همین دلم می‌خواست با تو حرف بزنم.  
چیزی می‌خوری؟»

پوریا گفت: «آره. قهوه خوب است... خودم سفارش  
می‌دهم...» و رو به پیشخدمت سرپا گوش، گفت: «لطفاً یک  
قهوه فرانسه.»

آنا، خاموش، گوش به مرثیه‌ی آسمان و گریه‌اش سپرده؛ و  
پوریا، گوش به نوای سازدهنی کهنه‌ی گذشته از خون و گلوله، به  
صدای ندادهنده در بیابانی بی‌انتهای، که اینک پس از سال‌ها باز به  
نجاتش آمده.

۲۷۰

سرانجام آنا رو به پوریا کرد: «این جا را انتخاب کردم، چون  
می‌گویند کم‌نور است. جایی که تاریک باشد، راحت‌تر می‌توانم  
حرف بزنم. این جا، تو هم مثل من می‌شوی، چیزی نمی‌بینی.»  
پیشخدمت قهوه را آورد و روی میز گذاشت. پوریا فنجان را  
برداشت، اما دستش به فرمانش نبود. فکر کرد فنجان به  
لب‌هایش رسیده. سر فنجان را کج کرد. قهوه‌ی داغ روی  
شلوارش ریخت و رانش را سوزاند. آنا در دستمالی فین کرد و  
گفت: «برای همین امشب می‌خواستم ببینم... جالب است...  
می‌گویم می‌خواستم تو را ببینم. من هم دیدن را به کار می‌برم...  
اما راستش هیچ وقت دلم نخواست چیزی را ببینم... دیدن برای  
من معنایی را ندارد که برای تو دارد...»

پوریا دستمالی از روی میز برداشت و سعی کرد لکه‌ی قهوه  
را پاک کند. اما بدتر شد. گوشش آکنده از آن ساز ندادهنده در  
بیابان است. آنا، دستش را روی میز می‌کشد. پوریا می‌داند دنبال  
چه می‌گردد. دنبال قطره آبی می‌گردد تا با نوک انگشتش  
با آن بازی کند، اما میز خشک است. پوریا آرام با قاشق  
چای خوری، چند قطره از قهوه‌اش را جلو دست آناهیتا می‌ریزد  
و دستش را عقب می‌کشد. انگشت‌های ماهر آناهیتا، بی‌درنگ  
آن را می‌یابد و نوک انگشتش را بر آن می‌کشد. ابروهایش از هم  
باز می‌شود.

- «از بچگی، کلمه‌ی دیدن برایم به معنای پوریا بود. تو  
چشم‌هایم بودی... تو بار مرا هم به دوش می‌کشیدی. دو تا چشم  
داستی. دو تا چشم من هم بودی. سبب می‌خواستم، برایم  
می‌دزدیدی، گل مریم می‌خواستم، برایم می‌دزدیدی... بینایی‌ام  
تو بودی، آینه‌ی میل و آرزویم بودی.»

پوریا آرام گفت: «اما تو هیچ وقت آرزوی مرا  
بر آورده نکردی.»

شکل لکه‌ی روی شلوارش به نظرش آشنا آمد. یک چیز  
آشنا... همین تازگی دیده... یک کیف... کیف خودش،  
هنوز گوشه‌ی اتاقش است، از دو ماه پیش گوشه‌ی اتاقش  
است... صدای دست کشیدن آنا روی میز. به دنبال فنجان  
قهوه‌اش می‌گردد. صدای ضعیفی از رادیو می‌آید... کسی شعری  
مزمزه می‌کند.

آناهیتا گفت: «تو اصلاً هیچ وقت آرزویی داشتی؟»

۲۷۱

پوریا ساکت ماند. آنهایتا گفت: «آرزو داشتی؟ یا اگر داشتی، گفتی؟»  
پوریا گفت: «مگر می‌شود آدم آرزو نداشته باشد؟»  
آنهایتا لحظه‌ای مکث کرد، بعد پرسید: «کتاب بهرام چی شد؟»  
پوریا دستمال را مچاله کرد و کنار فنجانش روی میز گذاشت...  
پوریا ساکت ماند. ساعت را از مچ دستش باز کرد و روی میز گذاشت. احساس موهومی داشت که این ساعت، امشب لحظه‌ی مهمی از زندگی‌اش را مشخص می‌کند. کدام کتاب؟ بهرام دیگر کی است؟

۲۷۲

خانه‌ی یحیی کوچک بود. پرسیدی چرا گدایی می‌کند. لیوانش را پر کرد و گفت: «دلم می‌خواهد در خیابان راه بروم و ساز بزنم... دلم می‌خواهد برای همه سازدهنی بزنم... اگر گدایی نکنم، فکر می‌کنند دیوانه‌ام... حالا می‌گویند: طفلک جوان را دیدی؟ کور بود.»

- «کجایی پوریا؟»

پوریا به خودش آمد: «ها! همین جام. چی پرسیدی؟»

- «گفتم کتاب بهرام چی شد؟»

سرانجام پاسخ داد: «تا جایی که می‌دانم، مجوز وزارت ارشاد را که بگیرد، می‌رود زیر چاپ. چرا از خودش نمی‌پرسی؟»

آنا توجهی به سؤال پوریا نکرد: «خواندی‌اش؟»  
- «نه.»  
- «چرا؟»

یحیی گفت: «باز هم برایت بریزم؟»  
تو گفتی: «نه دیگر... همین جاش هم کله‌پایم... قرار دارم... نمی‌دانم چه بکنم... دارم دیوانه می‌شوم... به دادم برس...»  
یحیی گفت: «یک بار به دادت رسیدم. بعد که چشم‌هایم را دادم، پشیمان شدم. حالا باز خوشحالم که کورم.»

۲۷۳

گفتی: «خوشحالی؟ چرا؟»

یحیی گفت: «رفتیم و جنگیدیم، من چشمم را دادم، عیسی جانم را داد، تو غرور و آینده‌ات را دادی... خیلی‌ها غرورشان را دادند... اگر چشم داشتیم، می‌دیدم که ما جنگیدیم تا بدبخت‌ها بدبخت‌تر بشوند.»

دزدگیر پژو دوباره به صدا درآمد و خاموش شد.

- «چرا چی؟»

- «چرا نخواندی‌اش؟»

- «می‌خواستم بخوانم. حتا رئیس پیشنهاد کرد ویرایش کنم. اما بهرام گفت اگر بنا شود کتابش را من ویرایش کنم، ترجیح می‌دهد برود سراغ ناشر دیگری. کاتب پور هم فوراً عذر

خواست و گفت فکر کرده چون من معرفی شده‌ام، بدش نمی‌آید کتابش را برای ویرایش بدهد به من. بعد هم تصمیم گرفت کتاب را بی‌ویرایش چاپ کند. کتاب بهرام هیچ وقت به دستم نرسید.»

لبخند شیطنت‌بارِ آنا: «حتماً ترسیده ازش ایراد بگیری. بالاخره تو هم نویسنده‌ای... ولی چرا این طوری شده‌ای؟»  
پوریا جرعه‌ای قهوه خورد. یک دانه قهوه‌ی حل‌نشده، زیر زبانش آمد. زبانش را رویش فشار داد تا متلاشی شد و تلخی مطبوعی دهانش را پر کرد.

- «چه طور شده‌ام؟»

- «بی‌انگیزه، بی‌حوصله... فراری... بی‌آینده...»

- «بس است آنا! امشب با من کار مهمی داشتی...»

- «خیلی خُب... می‌گویم... بهرام به من پیشنهاد ازدواج داده!»

پوریا دو دستش را روی میز کوبید و قه‌قه‌ها خندید.

- «چرا می‌خندی؟» چه جالب! حتا چشم‌های آنا هم موقع تعجب‌گرد می‌شود! گرد می‌شود که چه را بهتر ببیند؟ تاریکی را؟

- «ازدواج من خنده‌دار است؟»

- «تو چه گفتی؟»

- «گفتم باید با تو مشورت کنم.»

پوریا باز خندید و بعد گفت: «بالاخره نظر آقای بهرام رستمی، نویسنده‌ی مشهور و برجسته، کسی که هم انگیزه

۲۷۴

دارد و هم حوصله و هم آینده، برای ویرایش زیر دست من آمد!»

- «پوریا، موضوع مهم است.»

- «می‌دانم، چون من چشم‌هاتم. این شعری را که رادیو می‌خواند، می‌شنوی؟ صدایش خیلی ضعیف است؟»  
آنا سرش را تکان داد: «آره. از نصرت رحمانی است: پاییز چه زیباست... پاییز دو چشم تو چه زیباست... چرا خندیدی؟»  
پوریا ادامه داد:

«آرام بگیریم،

از عشق بمیریم

آنگاه به پاییز دو چشم تو بینم:

هر برگ که از شاخه‌ی جانم به کف باد روان است، ۲۷۵

هر سال که از عمر من آید به سرانجام،

بینم که به پاییز دو چشم تو هر آن برگ

هر درد،

هر شور...»

پوریا به سکسکه می‌افتد. آنا ادامه می‌دهد:

- «هر شعر،

کز قلب من خسته جدا شد،

باد هوست برد،

آتش زد و خاکستر آن را به هوا ریخت،

من هیچ نگفتم،

جز آن که سرودم:

پاییز چه زیباست... بقیه‌اش یادم رفته.»  
پوریا با انگشت روی میز ضرب می‌گیرد، سر یک نفر از میز  
کناری به طرف آن‌ها برمی‌گردد. آناهیتا، با قاشق چای‌خوری،  
ماهرانه با ضرب پوریا همراهی می‌کند. پوریا با صدای بلند  
و کش‌دار:

«پاییز چه زیباست  
مهتاب زده تاج سرکاج  
پاشویه پر از برگ خزان‌دیده‌ی زرد است  
آن دختر همسایه لب نرده‌ی ایوان  
می‌خواند با ناله‌ی جانسوز،  
چون دید لب پنجره مرد است:  
خیزید و خز آرید که هنگام خزان است.»

۲۷۶

ضربه‌ی محکم قاشق چای‌خوری روی میز. سکوت پوریا. آنا  
زیر لب می‌گوید: «پاییز چه زیباست... پاییز دو چشم تو  
چه زیباست.»  
ساکت می‌شود. بعد، همان‌طور با سر پایین، می‌پرسد:  
«چرا خندیدی؟»  
- «خنده‌ام گرفت دیگر...»  
- «از چی؟»  
- «فکر کن اگر یک وقت هوس کرد لخت بشود و برایت  
هیكل بگیرد، چه طور می‌خواهی به‌به کنی؟ چون این آقا خیلی  
به‌به و چه‌چه دوست دارد.»

- «مسخره می‌کنی؟»  
- «نه. انتظار داری چه بگویم؟ بگویم مبارک است و  
ختم قضیه؟»  
صدای افتادن قاشق چای‌خوری در فنجان خالی قهوه.  
- «چیزی را که می‌خواهم بدانم.»  
پوریا خندید و باز روی میز ضرب گرفت: «پاییز چه  
زیباست، پاییز دو چشم تو چه زیباست...»  
آنا اخم کرد: «پوریا، شوخی نکن. چه دیده‌ای؟ بگو.»  
- «پاییز چه زیباست...»  
- «صدایش را شنیده‌ام. صدایش را دوست دارم. اما  
چیزی ندیده‌ام.»

۲۷۷

- «پاییز دو چشم تو چه زیباست...»  
- «کوچک که بودیم، تو چشمم بودی. بعد از هم جدا  
افتادیم. آن وقت واقعاً کور شدم. سال‌ها کور بودم،  
چشم نداشتم... شبی نبود که به خوابم نیایی و از  
چیزهایی که دیده‌ای برایم نگوئی. بعد بیدار می‌شدم  
و می‌فهمیدم کورم. وقتی دوباره پیدایت شد، دلم داشت  
از خوشحالی می‌ترکید. تو را به آن مهمانی بردم تا بهرام  
را ببینی. اما از همان شب، از من فاصله گرفتی. و حالا دوباره  
انگار کورم.»  
نگاه پوریا بر عقربه‌ی ساعت. با دو انگشتش  
روی صفحه‌ی ساعت را پوشاند. ساعت را باز روی میج  
دستش بست.

- «فکر کنم بهتر است به خانه برسانم. توی راه با هم صحبت می‌کنیم... آقا... صورت حساب لطفاً!»  
- «مهمان منی.»

- «درست است که من کارگر آس و پاسم و تو آهنگ ساز بزرگ که می‌خواهد با یک نویسنده‌ی گنده عروسی کند، اما بگذار من حساب کنم.»

چند اسکناس روی بشقاب صورت حساب گذاشت... زیر بازوی آنها را گرفت و گفت: «برپا! آنا با ضعف برمی‌خیزد... از رستوران بیرون می‌روند. زمین هنوز خیس است، باران تمام شده. گاهی، نور چراغ ماشینی بر کف خیابان می‌افتد و صدای گذرش در خیابان باران خورده می‌پیچد.

تمام راه ساکت ماند. آنا هم مدت درازی ساکت ماند. بعد گفت: «ندیده‌ام وقتی می‌خندد چه شکلی می‌شود. در نگاهش چه هست، وقتی اخم می‌کند، لب‌هایش چه شکلی می‌شود و... به من چه طور نگاه می‌کند.»

- «حالا چه طور فکر می‌کنی من باید دیده باشم؟»

- «می‌دانم که دیده‌ای. تو چشم‌های منی.»

- «چشم که خودش را نمی‌بیند!»

- «یعنی چه؟»

- «یعنی این که الان به فکرم رسید که اگر من چشم‌های توام، پس تو همه چیز و همه کس را دیده‌ای جز من! نمی‌دانم باید خوشحال بشوم یا نه.»

- «تو را می‌شناسم. دیده‌ام.»

۲۷۸

پوریا ایستاد: «کجا دیده‌ای؟ تو کور مادرزادی. خواب نمی‌بینی، چون تصویری در ذهنت نیست. فقط می‌شنوی، بو می‌کشی، اما نمی‌بینی. من چشم‌هاتم؟ چه افتخار بزرگی. اما حالا دیگر چشم‌های مرا می‌خواهی چه کار؟ چیزی که در چشم‌هایش دیدم، پاییز چشم‌های خودم بود. در نگاهش چیزی دیدم که هر آدمی را می‌ترساند، چیزی که وقتی می‌بینی، دیگر یادت نمی‌رود. آتشی که محبوبش را می‌سوزاند... اما تو سوختی؟ نه! می‌آبی و با من، با چشم‌هایت مشورت می‌کنی، این چه جور سوختنی است؟ آدم باید در چشم‌های مدوزا نگاه کند تا سنگ بشود. آدم باید این آتش را ببیند تا بسوزد. اما تو نمی‌دانی، تا حالا هیچ نگاهی سر جا می‌خکوبت نکرده.»

۲۷۹

نگاهی به تابلوی سر کوچه می‌اندازد، فقط چند دقیقه تا ساختمان نوساز با نمای رومی مانده، تا پایان راه. جیر جیرکی از دور می‌نالد: «آنا... صدای این جیر جیرک را می‌شنوی؟»  
آنا، بی‌حرف سرش را تکان می‌دهد.

- «همین الان برایم قصه‌ای گفت...»

- «برایم بگو.»

پوریا برافروخته، گفت: «کجا مرا می‌شناسی؟ کجا مرا دیده‌ای؟ تو خیلی خوبی آنا! اما از من آن قدر چیزی نمانده که بخواهم خیلی شرافتمندانه و نجیبانه، مثل شوالیه‌ها، وقتی فهمیدم که تو کس دیگری را می‌خواهی، به روی خودم نیاورم و راه را برایت صاف کنم که به عشقت برسی.»

- «پوریا نمی‌فهمی... من شومم... مثل جغد، شومم... برای خودم، برای دیگران شومم. فقط بهرام در امان است، چون خودش هم شوم است...»

- «می‌فهمم. راه را برایت صاف نمی‌کنم که هیچ، سخت‌تر هم می‌کنم. مرا به خانه‌ات دعوت می‌کنی؟ می‌خواهم کنار مجسمه‌ی پرسئوس و مدوزا، کنار مشی و مشیانه و رستم و اسفندیار، قصه‌ای برایت بگویم. همین الان قصه را برایت بگویم. همین جیرجیرک‌ها...»

- «باشد... بیا بالا! فقط یک قرار تلفن دارم.»

از پله‌ها با چراغ‌های دیواری روشن شمع‌مانند بالا رفتند. آن‌ها لحظه‌ای به اتاقش رفت. پوریا کاپشنش را بیرون آورد و روی مبل چرمی قرمز انداخت و لحظه‌ای در اتاق گشت زد. دستش را بر چهره‌ی مدوزا کشید که با همان وحشت همیشگی، به جلو خیره بود. بعد روی مبل نشست و نگاهش را دوخت به مشی و مشیانه که مثل ساقه‌ی ریواس از خاک روئیده بودند.

سرش را عقب داد و با صدای بلند نعره زد: «یکی بود یکی نبود!»

آنا از اتاقش صدا زد: «صبر کن... الان می‌آیم.»

پوریا سیم تلفن را قطع کرد: «تلفن بی‌تلفن. از فردا تا آخر عمر وقت داری. امشب مال من است! بیا این‌جا!»

آنا جوابی نداد. پوریا با سه قدم خودش را به اتاقش رساند و در را گشود. در محکم به دیوار خورد. آنا جیغ کشید. لباس

۲۸۰

عوض می‌کرد. پوریا بازویش را گرفت. آنا، رنگ‌پریده، گفت: «دیوانه شده‌ای؟ برو بیرون! زشت است!»

پوریا خندید: «زشت؟! مگر من چشم‌هات نیستم؟ چشم خود آدم که از دیدن تنش خجالت نمی‌کشد؟ زشت است آدم خودش را نگاه کند؟!»

آنا وحشت‌زده گفت: «تو مستی! این کار را نکن!»

پوریا خنده‌ای کرد و بازویش را کشید و از اتاق بیرونش آورد و روی مبل انداخت. خواست کنارش بنشیند. اما لحظه‌ای نگاهش به نگاه مدوزا افتاد. آرام شد. به اتاق آنا رفت و از روی تختش ملحفه را برداشت و به سالن آمد و ملحفه را روی بدن برهنه‌ی آنا انداخت.

بعد نشست و ساکت ماند و سرش را میان دو دستش گرفت. ۲۸۱

- «او هم کور است... او هم خوشحال است که کور است...»

یحیی گفت: «قشنگ است؟»

- «مثل آفتاب.»

- «خودش می‌داند؟»

- «از کجا بداند؟»

- «آدم کور هم می‌داند قشنگی چی است.»

- «آدمی مثل تو. نه او که مادرزاد کور بوده.»

- «آره... اما هر کوری هم قشنگی را می‌شناسد.»

قشنگی که فقط یک جور نیست.»

- «قشنگی او را باید دید.»

- «پس نشانش بده... مگر چشم‌هایش نیستی؟»

پوریا بالای ابروهایش را مالید تا انقباضش را از بین ببرد. و بعد با انگشتش عضله‌ی فکی‌اش را مالید. همه چیز را خراب کرده بود. البته همه چیز از قبل خراب شده بود. در مستی، خرابی همه چیز را بی دفاع پذیرفته بود.

پوریا گفت: «یحیی... اگر قشنگی‌اش را نشانش بدهم، بعد باید بروم، بعد دیگر جایی برای من نمی‌ماند...»  
یحیی گفت: «به دل خوشی‌اش می‌ارزد. همان‌طور که می‌ارزید من چشم‌هایم را بدهم و عاشق شدن تو را ببینم...»

۲۸۲

دسته‌ی مبل کنارش فرورفت و دستی روی موهایش نشست. سرش را بالا آورد. آنا ملحفه را دورش پیچیده بود و کنارش نشسته بود و آرام سرش را نوازش می‌کرد. هق‌هقش گرفت. بعد سرش را روی پای آنا گذاشت و گریه کرد. آنا تکان نخورد. همان‌طور ماند و انگشت‌های ظریفش را روی موهای پوریا کشید.

- «پوریا...»

پوریا پاسخی نداد. می‌دانست این لحظه اگر بگذرد، دیگر برنمی‌گردد.

- «پوریا...»

سرش را بالا آورد و کنار کشید و به پشتی صندلی تکیه داد.  
- «پوریا، قصه را برایم بگو...»

پوریا نفس عمیقی کشید و گفت: «آناهیتا، کوری تو نعمتی است. عشق مثل خیزی زمین بعد از باران است. اگر آفتاب نباشد، زمین خیس می‌ماند. اما اگر آفتاب بتابد، آب بخار می‌شود و می‌رود. اما قبل از رفتن، چیز زیبایی خلق می‌کند. رنگین‌کمان...»

آناهیتا گفت: «زمین خیس بماند بهتر است یا آدم رنگین‌کمان را ببیند؟»

پوریا خندید و گفت: «بعضی می‌گویند زمین اگر خیس بماند، بارور می‌شود و از آن سبزه درمی‌آید. بعضی می‌گویند رنگین‌کمان را دیدن، به هر رفتنی می‌ارزد...»

۲۸۳

و بعد سکوت کرد. آنا سرش را روی شانهِ پوریا گذاشت. مجسمه‌ی بودای خندان، مورا بر بدن پوریا سیخ می‌کرد.

پوریا آرام گفت: «خدا کند آفتاب بر تو نتابد... بر من تاییده...»

آنا آرام ملحفه را باز کرد و روی پوریا کشید.  
- «بگذار بتابد...»

بیرون خانه، سپیده تازه دمیده. پوریا و آنا دم در ایستاده‌اند. هردو نفسی عمیق می‌کشند و هوای تازه‌ی

صبحگاهی را فرومی دهند. آنها می گوید: «کاش صبحانه می خوردی و بعد می رفتی.»  
پوریا، نفس دیگری می کشد و با صدای گرفته می گوید:  
«باید بروم. دیر شده. مادرم مریض است... دو ماه است که مریض است... باید بروم...»  
آنا دست او را می گیرد: «من شومم، اما به آینده امیدوارم... تو متبرکی، دست خدا روی سرت است، اما به آینده اعتقاد نداری. خداحافظ...»

پوریا دست آنها را بالا گرفت و نگاه کرد. پوست لطیفش را لمس کرد و انگشتش را بر پینه های نوک انگشت های او کشید.

۲۸۴ - «آناهیتا، بعد از این هم، اگر بخواهی، هر قصه ای را به خاطرت می دزدم، هر گلی را، هر میوه ای را... اما نخواه.» بعد دوان دوان دور شد.

سرکوچه ایستاد... نگاهی به خیابان انداخت. خانه در سمت راست است. تردید می کند. حق انتخاب گاهی جنون آور است. به راست برود؟ به طرف خانه؟ در را باز کند، صدا بزند: «مامان!» و سکوت، و یاد این بیفتد که مادر از دو ماه قبل از خانه رفته؛ قهوه ای کنار پنجره بخورد و صدای نافهمیدنی جیرجیرک ها را بشنود؛ نگاهی از زیر چشم به کیف گوشه ای اتاق بیندازد؛ کاغذ و قلمی بردارد و جمله ای بنویسد و بعد کاغذ را میچاله کند و در سطل زباله پرت کند. باز کنار پنجره بنشیند و به زندگی اش فکر کند، به پایان زندگی اش در سی سالگی... هر بار

انتخاب کرده، وضع بدتر شده. هر بار به سرنوشت سر سپرده، باز وضع بدتر شده.

پیرزنی با قدم های آهسته و دو عصایش، از خیابان می گذرد. ناتوان است. یک عصا جلو، بعد پای چپ جلو. عصای دوم جلو. پای راست کنار پای چپ. ویزا! اتومبیلی از جلو پیرزن می گذرد. به طرف چپ؟ تا کجا؟ تا کی؟

در زندگی سرانجام لحظه ای می رسد که حق انتخاب از آدم گرفته می شود. همان طور که در آغاز زندگی، هیچ کس حق انتخاب ندارد. کودک حق ندارد پدر و مادرش را انتخاب کند، یا جنسش را، یا ملیتش را، یا طبقه اش را... اما در دوره ای کوتاهی از زندگی، به او حق انتخاب داده می شود. در اوج شکوفایی جوانی. بین پانزده تا سی سالگی، یعنی درست زمانی که آدم اصلاً شعور انتخاب ندارد. و بعد دوباره حق انتخاب را از او می گیرند. هر جا می توانستی انتخابی بکنی، کرده ای. و هر بار نتیجه ای انتخابت بدتر شد. اگر دیگران برایت انتخاب کرده بودند، از خودت دلخوری نداشتی. می گفתי تقصیر مادرت است، و پدرت که پزشک بود، و دولت که برای جوانان فضای کار ایجاد نمی کرد، و نظام جامعه که برای آینده ای جوانان هیچ برنامه ای نداشت. اما تو می دانی که این طوری هم غمگین می شدی، هر چند می توانستی تقصیرها را به گردن



کسی بیندازی و حالا نمی‌توانی، و این، بار مسئولیت سنگینی بر دوشت می‌گذارد.

شب، دیروقت به خانه رسید. دربان آپارتمان پاکت نامه‌ای به او داد و گفت: «خانمی آمده بود و براتان پیغامی گذاشت.»  
بارانی‌اش را روی مبل می‌گذارد. بی آن‌که چراغ را روشن کند، قوطی کبریت را برمی‌دارد. کبریت می‌زند و زیر کتری را روشن می‌کند. به اتاق می‌آید. چراغ را روشن می‌کند و روی زمین می‌نشیند و به پشتی تکیه می‌دهد. دو ماه است که چرخ خیاطی مادرش صدا نکرده. شاید دیگر هرگز صدا نکند. دیگر لکوموتیو شبانه به حرکت در نمی‌آید. نگاهی به یادداشت می‌اندازد: از طرف لیلای منشی است: «از طرف آقای خضرای بسته‌ای برایت به دفتر رسیده. لطفاً فردا حتماً سری به این جا بزن.»

۲۸۶

### باغ گل سرخ ناپدید شد

و جنگلی تاریک و انبوه و تو در تو، پیش روشن سر برافراشت. پوریا به جنگل چشم دوخت. دختر دستش را بر پشت پوریا گذاشت و گفت: «این هم سرزمین ابدیت. از ۲۸۷ جهان فانی به سرزمین ما خوش آمدی.» شهسوار اشک‌هایش را پاک کرد، لبخند زد و گفت: «راستی؟ باورم نمی‌شود. پس از این همه آوارگی؟»

دختر سرش را پایین انداخت و آرام گفت: «راهی نمانده، شهر پشت این جنگل است. چند ساعت راه است.»  
قرار شد شب همان جا بمانند و فردا صبح زود به راه بیفتند. پوریا از دختر خواست آتشی روشن کند تا او چیزی برای خوردن بیابد.

دختر چوب جمع کرده بود و داشت آتش روشن می‌کرد، که خورشید به افق رسید. دختر به آفتاب سرخ نگاه کرد و ناگهان، و برای اولین بار، مفهوم هشدار لوح آتشین را

دریافت. درد از زخم پایش آغاز شد و کم‌کم تمام بدنش را گرفت. اول توجه نکرد و کارش را ادامه داد، اما درد فلجش کرده بود. سعی کرد برخیزد. اما با هر حرکتی، قلبش از درد تیر می‌کشید. در اوج درد نگاهی به زخمش کرد و سعی کرد لبخند بزند، شنیده بود لبخند درمان هر درد است. اما درد امانش نداد و دوباره لب‌هایش را گزید.

باید تحمل می‌کرد. این درد تا پایان عمر با او بود و باید تاب می‌آورد. دوباره خواست بلند شود، اما نتوانست و بر زمین افتاد.

خورشید در حال غروب بود که پوریا، با گاوی وحشی بر دوش برگشت. ناگهان از پشت درخت‌ها، صدای نالان دختر سیاه‌پوش را شنید:

بسوزی ای باغ گل سرخ  
تو فقط خار شدی برای من؟  
آه پای من  
آه پای من ...

بغض گلویش را فشرد. می‌دانست نمی‌تواند درد دختر را تسکین بدهد. باید تا تاریکی کامل صبر می‌کردند. دختر به خاطر او به این روز افتاده بود. کاش آن دختر چیزی جز عشق از او می‌خواست، اما او حتا عشق پوریا را هم نخواست. آرام نزدیک شد. چشم دختر به او افتاد و ناله‌هایش قطع شد. به زحمت سعی کرد از جا برخیزد. اما پوریا گفت: «بنشین و استراحت کن. من غذا را آماده می‌کنم...»

۲۸۸

هوا تاریک شد و درد، همان‌طور که ناگهانی آمده بود، ناگهانی هم رفت. دختر نفس راحتی کشید و گفت: «تمام شد. راحت شدم.»

روز بعد، به شهر رسیدند. زمان وداع بود. پوریا دست دختر را گرفت و گفت: «مهربان‌ترین یارم، راه را نشانم دادی، سپاس‌گزارم، کمکم کردی، پا به پایم جنگیدی، از مرگ نجاتم دادی، پرستاری‌ام کردی، به بهای دردی جانکاه، نگذاشتی خار به پایم فرورود، به سوگندت وفادار ماندی، ممنونم. حالا که سرنوشت مرا سوی شاهدخت می‌خواند، ناچاریم جدا بشویم. کاش رویت را می‌دیدم و گونه‌ات را می‌بوسیدم. اما می‌دانی پیش از دیدن شاهدخت نمی‌توانم. نشانی بده تا بعد به دیدنت بیایم!»

۲۸۹

دختر دست مرد جوان را فشرد و با بغض گفت: «از مرگ نجاتم دادی، ممنونم... اما بعد بهای گزافی خواستی، از من خواستی تا در آتش عشقت بمانم و بسوزم... برو و آن خوشبختی را که می‌جستی، در شاهدخت بیاب. او به‌راستی می‌تواند... اما من نشانی ندارم، نامی ندارم، دیگر حتا وجودی هم ندارم! خدا نگهدار...»

پوریا سرش را پایین انداخت و گفت: «کاش زخم خار را من برداشته بودم و این‌طور پاسخ رنج‌هایت را نمی‌دادم!»

- «راحت باش. این درد برای من یادگاری از عشق تو و راه  
درازی است که با هم آمدیم. حالا که باید وداع کنیم، هر چه  
زودتر، بهتر...»  
بعد رویش را برگرداند و دوان دوان دور شد.

۲۹۰

لیلای منشی با دیدن پوریا بهتش زد.

- «پوریا! کجایی! چرا این شکلی شده‌ای؟!»

پوریا لاقید روی میل افتاد.

- «چای می خوری؟»

- «بدم نمی آید.»

لیلا سینی چای را آورد و کنار پوریا نشست و گفت:  
«کاتب پور خیلی عصبانی است. دو ماه است که نه خبری از تو  
هست و نه از خضرای...»

پوریا خندید و گفت: «فدای سرت.»

- «من چیزی به آقای کاتب پور نگفتم.»

ابروهای پوریا بالا پرید: «چی را نگفتی؟»

- «ماجرای قصه‌ها را...»

- «کدام ماجرا؟»

- «همان دیگر...»

- «بس کن لیلای... با این فکرهای مسخره‌ات. بسته‌ام را

بده بروم.»

۲۹۱

لیلا به در بسته‌ی اتاق کاتب‌پور نگاه کرد: «بسته پیش آقای کاتب‌پور است. باید صبر کنی. مهمان دارد...» نگاه دقیقی به سراپای پوریا انداخت: «یک جوری شده‌ای... با این ریش و مو شبیه یک نفر دیگر شده‌ای...»

- «بس کن. چایت را بخور. چه کار به کار مردم داری؟»

- «چرا نیامدی سرکار؟»

- «دلم نخواست.»

- «انگار خضرای را سی سال جوان کرده باشند...»

مردمک چشم پوریا یک لحظه گشادتر شد، بعد باز تهرنگ بی تفاوتی بر بخش برهنه‌ی صورتش پخش شد: «شبیه خضرای باشم یا نباشم! که چه؟»

- «دیگر نمی‌خواهی بیایی؟»

- «نه.»

- «تسویه حساب کرده‌ای؟»

- «طلبی ندارم.»

- «به ما سر می‌زنی؟»

پوریا نگاهش را به زمین دوخت: «معلوم نیست.»

مهمان کاتب‌پور بیرون آمد. دختر جوانی با ابروهای درهم رفته و چهره‌ی گرفته. سری تکان داد و بیرون رفت. لیلا زیر لب خندید: «طفلک... فقط این بهرام رستمی شانس آورده.»

- «بهرام رستمی شانس نیاورده. کارش عالی است...»

بروم تو؟»

۲۹۲

- «نه. دو تا خانم بودند که رفتند توی اتاق. آقای کاتب‌پور گفت هر دو را با هم می‌بیند. حتماً جلو آن یکی، این یکی را خیط کرده که این قدر عصبانی شده. من نگاهی به کار این آقای رستمی انداختم. خیلی هم جالب نیست...»

- «خوب است! همین مانده که لیلا منشی منتقد کتاب بشود!»

- «به نظر من نوشته‌های تو بهتر است.»

پوریا خشمگین: «لیلا دست بردار. من فقط یک ویراستار بودم که پشت میز پایه شکسته‌ای می‌نشستم... حالا دیگر همان هم نیستم. کدام نوشته؟! بهرام رستمی نویسنده‌ی واقعی است.»

۲۹۳ پوزخند لیلا: «... آره، مد شده که نویسنده‌های واقعی کارشان را به یک دختری تقدیم کنند... حالا اگر کور باشد که چه بهتر...»

- «درباره‌ی او صحبت نکن.»

- «حُب، بعد این همه وقت خوش‌اخلاق باش. اخلاقت عوض نشده!»

- «تو اصلاً درباره‌ی من چه می‌دانی که تجزیه و تحلیل می‌کنی؟»

لحظه‌ای سکوت، بعد: «مطمئنم از آن دختر کور بیش‌تر می‌شناسم‌ات.»

پوریا برآشفست و ناگهان ایستاد: «دیگر از او صحبت نکن. فهمیدی؟»

لیلا گفت: «پوریا، از فکرش بیرون بیا، او برایت بدبختی می آورد...» صدایش می لرزید.

پوریا سرش را بالا آورد و در چشم‌های لیلا خیره شد. برای اولین بار، اندوه عمیقی در چشم‌هایش می‌دید. شروع کرد به قدم زدن از این طرف اتاق به آن طرف، عصبی شده بود. لحظه‌ای جلو تابلو ارزان‌قیمتی که به دیوار آویخته بودند، ایستاد و نگاهش کرد. منظره‌ی غروب خورشید پشت رودخانه... فکر کرد هر نقاشی، بالاخره یک بار خورشید و رودخانه را کشیده است. همان‌طور که هرکس گیتار یاد می‌گیرد، اول آهنگ استیکس را می‌زند و می‌خواند: «مرا به قایم بر رودخانه برگردان...»

۲۹۴ به طرف در اتاق کاتب پور رفت و تکیه داد. وان یکادی بالای در زده بودند. تلفن زنگ زد. لیلا رفت پشت میز خودش و گوشی را برداشت. در اتاق باز شد، دختر نویسنده‌ی دوم، با چهره‌ی گرفته بیرون آمد و بی‌خداحافظی از در دفتر بیرون رفت. انتظار بی‌انتظار. پوریا قبل از این که در بسته شود، وارد اتاق شد.

کاتب پور چیزی می‌نوشت. پوریا سلام کرد و منتظر اجازه نماند، روی میز نشست. سر کاتب پور بالا آمد، اخم کرد و بعد باز به نوشتن ادامه داد. پوریا همان جا ساکت ماند و اتاق کار کاتب پور را تماشا کرد. مدت‌ها آرزو داشت روزی، با یک بسته کاغذ سیاه‌شده بیاید توی این اتاق و پیشنهاد کند که کتابش را کاتب پور منتشر کند. کتاب خودش. اما حالا سبک بود.

فرسنگ‌ها دور از آن میبل، میبل آرزوهایش، آن تابلو ارزان‌قیمت روی دیوار، کتابخانه‌ی پر از کتاب‌های آن انتشارات، میز قدیمی کاتب پور، میز پایه شکسته‌ی تعمیرشده‌ی خودش، آبدارخانه و چای، پلکان باریک و تاریک، و... لیلا منشی...

نامه‌ی کاتب پور تمام شد، سرش را بالا آورد: «معلوم هست کجایی؟»

- «غیبت کرده‌ام. غیبت غیرموجه!»

- «خُب، انتظار داری چه کار کنم؟»

- «خیلی ساده. بسته‌ام را بدهید و بی‌هیچ توضیحی اخراجم کنید. مطمئن باشید به وزارت کار شکایت نمی‌کنم.»

۲۹۵ چشم‌های کاتب پور گرد شد. دست کرد در کشو میز و بسته‌ای روی میز گذاشت. پوریا از روی میبل بلند شد و بسته را برداشت. بعد کلید دفتر را که از صبح در مشت گرفته بود، روی میز گذاشت.

کاتب پور نگاهی به کلید انداخت: «بسته را باز کن.»

پوریا بسته را زیر بغل زد: «بعد بازش می‌کنم.»

کاتب پور اخم کرد: «به احترام این که اسمت رویش بود، بازش نکردم. اما فکر می‌کنم به من هم مربوط بشود.»

- «وقتی اسم مرا رویش نوشته‌اند، حتماً به خودم مربوط می‌شود.»

خنده‌ی عصبی کاتب پور: «جوجه و ویراستار، همیشه می‌گفتم بهتر است بروی غربت‌زده بشوی تا ویراستار. این بسته

را خضرایسی فرستاده، دو ماه است به ما سر نزده و هیچ اثری هم از خودش نگذاشته، پیش قسط حق تألیفش را هم گرفته، و بعد همه‌ی داستان‌هایش را برداشته و با خودش برده.»

- «چه ربطی به این بسته دارد؟»

- «خوش بین باشم، می‌گویم داستان‌ش را فرستاده تا ویرایش کنی و بدهی به من. بدبین باشم، می‌گویم همدست شده‌اید تا به ناشر دیگری بدهید.»

- «از کجا مطمئنید که این بسته، قصه‌های او باشد؟»

- «بازش کن تا مطمئن شوم.»

پوریا شانه‌هایش را بالا انداخت. روی میل نشست و لفاف بسته را باز کرد. یک پاکت نامه، با یک بسته‌ی مهر و موم شده، مهرش طرح عجیب و آشنایی داشت. چشم‌های کاتب‌پور هر حرکت پوریا را تعقیب می‌کرد. پوریا پاکت را باز کرد. یک نامه و یک حواله‌ی بانکی:

۲۹۶

«پوریای عزیز، متأسفم که دیگر نمی‌بینمت. دوستی کوتاه، اما دل‌پذیری بود. لطفاً این حواله‌ی بانکی را به آقای کاتب‌پور بده، عذرخواهی کن و بگوناچارم پیش قسط حق تألیفم را پس بدهم. امیدوارم بتوانیم هم را دوباره ببینیم. به سفر دوری می‌روم و عمر آدم کوتاه است. در همین چند ماه، تو ناگهان بزرگ شدی. انگار کودکی‌ات سی سال طول کشیده بود و ناگهان قد

کشیدی. این خیلی خوب است. به خصوص که تو نویسنده‌ی خوبی هستی. آدم باید بتواند بزرگ شود، و به کودکی‌اش هم نزدیک بماند. وگرنه نمی‌تواند بنویسد.

بدرود، ایلیا خضرایسی

پی‌نوشت: راستی، این بسته را پیش‌ت امانت می‌گذارم. اگر توانستی روزی آن را به من برسانی، چیزی را که درباره‌اش با هم صحبت کردیم، مدتی به تو قرض می‌دهم. دقیقاً نمی‌دانم به کدام طرف می‌روم. بستگی به مأموریت‌ها دارد. متأسفم که نمی‌توانم بیش‌تر از این راهنمایی‌ات کنم. اگر هم از آمدن به دنبال من منصرف شدی، مهم نیست. این بسته بالاخره یک روزی، یک جوری به دستم می‌رسد.»

۲۹۷

کاغذ را تا کرد و در جیبش گذاشت و حواله را به آقای کاتب‌پور داد.

کاتب‌پور حواله را نگاه کرد و بعد ساکت ماند.

پوریا برخاست: «باید بروم. تسویه حساب لازم نیست. طلبی ندارم.»

کاتب‌پور هم برخاست و تادم در بدرقه‌اش کرد: «پوریا، اگر بخواهی... می‌توانی این جا بمانی. می‌توانی به من هم کمک کنی. من دست‌ت‌هایم و پیر شده‌ام. می‌توانی در مدیریت این جا کمک کنی...»

دست کاتب پور را فشرد: «متشکرم. دیگر برای بر آورده شدن این آرزویم خیلی دیر شده... همان طور که گفتید، بهتر است بروم غربت زده بشوم... همین کار را هم می‌کنم...»  
لبخند کاتب پور: «همیشه می‌دانستم جایب باید بهتر باشد... راستش را بخواهی، فقط یک مدتی توی کوه و کمر بگردی، یک نویسنده‌ی تمام عیار از ته دلت بالا می‌زند.»  
پوریا، یک لحظه احساس کرد دلش برای کاتب پور تنگ می‌شود. کاتب پور ضربه‌ی دوستانه‌ای روی شانه‌اش زد و خداحافظ. پوریا چند قدم به طرف میز لیلا رفت: «خُب... خداحافظ لیلا.»

لیلا رنگ به چهره نداشت. شتاب زده دست در کیفش کرد و بعد دستش را به طرف پوریا دراز کرد، چیزی در دستش بود، یک فندک عالی.

- «خیلی وقت است این را خریده‌ام. همیشه می‌گشتی دنبال کبریت تا سیگار را روشن کنی. این را نگه داشته بودم تا یک روزی... یک روز بهتری به تو بدهم. حالا که می‌روی... و معلوم نیست دیگر کی بینمت.»

انگار تیری از پنجره‌ی اتاق هوا را شکافت و صفیرکشان در دل پوریا نشست. این همه وقت، در انتظار روز بهتری که نیامد. تنها کسی که نگران پوریا بود، تنها کسی که دلش می‌خواست پوریا چیزی را که می‌خواهد، داشته باشد. دست لیلا را گرفت و نگاهش کرد. دخترک کوچولوی فضول. دلش برایش تنگ می‌شد: «لیلا، ممنونم. آدم فراموش‌کاری

۲۹۸

هستم. اما هرگز فراموش نمی‌کنم. تو قانون طبیعتی... روزی باید کم‌کم کنی...»

لیلا دستش را از دست پوریا بیرون کشید و چشم‌هایش را دوخت به ماشین تایپ. پوریا نگاه آخری به دفتر کار منفورش انداخت. حسرتی دل‌پذیر در دلش بود.

۲۹۹

پیرمرد، سه شاخه گل روی سنگ قبر مادرم گذاشت  
و گفت:

۳۰۰

پوریا همان روز به قصر شاهدخت رفت  
و تقاضای ملاقات کرد. نگهبان او را دم در نگه داشت و کسی  
را فرستاد تا از شاهدخت اجازه‌ی ورود بگیرد. مدتی بعد،  
۳۰۱ جواب آوردند که شاهدخت آن‌ها را در تالار مهمانان  
می‌پذیرد. نگهبان جلو افتاد و پوریا به دنبالش. از باغ  
هزارتویی گذشتند. اگر پوریا تنها بود، بی‌شک در آن باغ  
هزارتو گم می‌شد. درخت‌های عظیم سر به فلک کشیده‌ای در  
دو طرف، مسیر را مشخص می‌کرد. همه‌جور درختی بود.  
درخت میوه، درخت بی‌ثمر، درخت مناطق سردسیر و گرمسیر  
و درخت‌های خاردار که پوریا در سیابان‌های دوری دیده  
بود. انگار درخت‌های همه‌جای دنیا در آن جا جمع بود. هر از  
گاهی، به سه‌راه یا چهارراهی می‌رسیدند که آدم هیچ تصویری  
نداشت باید از کدام راه برود.  
سرانجام از هزارتو بیرون آمدند و به محوطه‌ی باز جلو  
قصر رسیدند که قصر، به شکل مارپیچ عظیمی، از وسط آن



بیرون زده بود و سر به آسمان می‌سایید. نگهبان پوریا را به نگهبان سیاه‌پوستی سپرد. نگهبان سیاه‌پوست پوریا را از راه پلکان مارپیچی چندطبقه بالا برد و به نگهبان زردپوستی سپرد که چند طبقه بالاتر، او را به نگهبان سرخ‌پوستی سپرد. پلکان در تمام مسیر، با هزاران شمع روشن شده بود که آرام می‌سوختند و روی زمین، سایه‌روشن‌های غریب می‌انداختند. آن قدر رفتند تا رسیدند به تالار میهمانان. پوریا، خسته و فرسوده، در تالار بزرگ نشست و منتظر ماند. دور تا دور تالار، شمع می‌سوخت و نور ملایمی، فضای تالار را روشن می‌کرد. انواع و اقسام سازها را در هر گوشه گذاشته بودند. فرش عظیم سیاهی کف تالار را پوشانده بود و دیوارها پر بود از نگاره‌های زیبای رنگارنگ، از تمام افسانه‌های غریبی که شهسوار درباره‌شان شنیده بود. تخت شاهدخت، به شکل مار عظیمی که دمش را به دهان گرفته بود، درست در بالای تالار قرار داشت. مدتی گذشت. سرانجام در باز شد و نگهبان با صدای بلند گفت: «آناهیتا، شاهدختِ سرزمین ابدیت، به تالار میهمانان گام می‌گذارند!»

شهسوار لرزید. شاهدخت با آن موهای بلند دو رنگ سیاه و زرین، با آن لباس سفید بلند، با آن لب‌های سرخ، با آن پوست سفید، با آن چشم‌های درشت سیاه که انگار تمام رمز و راز جهان از آن می‌آمد، با آن خرامش نرم که انگار بر فراز سطح زمین راه می‌رفت و نه روی آن، از باغ گل سرخ هم

۳۰۲

زیباتر بود. هیچ چیز در دنیا زیبایی او را نداشت، حتا نگاره‌ی خودشاهدخت. پهلوان جوان بهت‌زده به شاهدخت خیره شد. شاهدخت آرام، لغزید و جلو آمد. جلو شهسوار ایستاد و چند لحظه با طعنه‌ای در آن چشم‌های رازگونش، سراپای او را برانداز کرد و سرد گفت: «جوان، می‌خواستی مرا ببینی، این هم من!»

رویش را برگرداند و با همان نرمش، به طرف تختش رفت و روی مار چنبره‌زده نشست که دمش را به دهانش گرفته بود. وزیر از کنار تخت خم شد و چیزی در گوش شاهدخت زمزمه کرد. پیرمرد سیه‌چرده و قدبلندی بود که نگاه مرموزش تا مغز استخوان پوریا را لرزاند. طوری نگاه می‌کرد که انگار همه چیز را از همه وقت می‌داند. شاهدخت سرش را تکان داد و لبخند شیرینی زد. بعد رو به شهسوار کرد و گفت: «جوان، چرا می‌خواستی مرا ببینی و زحمت این راه دراز را بر خودت هموار کردی؟»

پوریا کم‌کم از ضربه‌ی این زیبایی هولناک بیرون می‌آمد. همه منتظر بودند. سرش را بلند کرد و چشم در چشم شاهدخت دوخت: «ای زیبایی بی‌کران هستی، از دیاری دور، از سرزمین آریاییان می‌آیم. راه درازی بود و گاه تا دم مرگ پیش رفتم. دختر جوانی از سرزمین تو با من بود و راهنمایی‌ام کرد و از مرگ و نومیدی و درد نجاتم داد. همه‌ی این راه را برای دیدار تو آمده‌ام... خودم را به این جا رسانده‌ام تا تقاضایی کنم...»

۳۰۳

شاهدخت لبخند زد و گفت: «جوان، درود بر تو! راه یافتن به سرزمین ابدیت بسیار دشوار است! اما آن دختر، آیا مطمئنی از سرزمین ما بود؟»

«او راه سرزمین ابدیت را می‌دانست و شما را نیک می‌شناخت...»

وزیر که کنار شاهدخت ایستاده بود، با خشونت گفت: «دروغ است! کسی نمی‌تواند از سرزمین ابدیت بیرون برود!»  
شاهدخت آنها را به وزیر اشاره کرد آرام باشد و گفت: «چیزی ناممکن نیست. پروردگار همه چیز را ممکن می‌سازد. شاید راهی یافته که ما نمی‌دانیم! جوان، نام آن دختر چیست؟»  
«نمی‌دانم، او را هم ندیده‌ام. به خواست من، همیشه نقاب داشت!»

۳۰۴

«به خواست تو؟ چرا؟»

پوریا سرخ شد و سرش را پایین انداخت: «در تقاضایم می‌گویم!»

«خسته‌ای، تا هر زمان که بخواهی، میهمان مایی. غبار سفر از تن بشوی و استراحت کن، شب باز دیدار می‌کنیم. داستان سفرت را می‌گویی و از جهان فانی و زندگی آدمیان در آن جهان تعریف می‌کنی!» بعد دستور داد اتاقی مجلل برای او مهیا کنند. ندیمه‌ی شاهدخت، به طرف او آمد تا راهنمایی‌اش کند. اما پیش از این که پوریا تالار را ترک کند، صدای غرغان وزیر در تالار پیچید: «شرم باد بر او که بر چشم خویش نقاب می‌افکند!»

دل پوریا فروریخت. اما برنگشت و به راهش ادامه داد. ندیمه او را دوباره از پلکان مارپیچ چندطبقه پایین برد. از راهروهای تو در توی قصر گذشتند و به اتاق بزرگ و زیبایی رسیدند که همه‌ی لوازم زندگی را داشت. ندیمه پوریا را تنها گذاشت و رفت. پوریا چند لحظه به اتاق مجلل خیره شد. سال‌ها بود زیراندازش زمین بود و رواندازش آسمان، و اکنون در این اتاق مجلل، کمی سردرگم بود. شستشو کرد و بر بسترش دراز کشید.

تردید عجیبی وجودش را آکند. پیرمرد گفته بود هرگاه چشم او به چشم زنی بیفتد، عشق او را به دل می‌گیرد. در این چند سال، آنها را اولین زنی بود که چشم‌هایش را دیده بود؛ با این همه، در دلش احساس غریبی داشت. زیبایی شاهدخت هر مردی را جذب می‌کرد. برای دیدن او بسیار رنج برده بود. اما با وجود جاذبه‌ی وحشتناک آن نگاه، دلش هوای دختر سیاه‌پوش را کرده بود. ماجرای سفر درازشان مثل سلسله تصاویری از جلو چشم‌هایش گذشت. وقتی او را خسته و ناتوان در برابرش دید، روزهایی که سوار بر اسب، سوی سرزمین ابدیت می‌تاختند، جنگ‌های سهمگینی که پشت سر گذاشتند، جنگل آتش، کوهستان خار، دشت ظلمت، ازدهای هفت‌سر و عشقی که دختر سیاه‌پوش نثارش کرد، آن سه شب که پای لوح آتشین گذراندند، باغ گل سرخ که تنها دو نفر آن را دیده بودند و یادمانی مشترک میان آنان بود، زخم ابدی پاشنه‌ی پای او و دردهای همیشگی‌اش، ترانه‌ی درد دختر... از

۳۰۵

همه بدتر، واپسین سخنان دختر بود که همچون خاری روحش را می‌آزرد.

هر کار کرد، نتوانست از فکرش بیرون بیاید. دلش برای او تنگ شده بود و دیگر امید نداشت او را ببیند! فکر جدایی ابدی هراسانش کرد و زیباییِ شاهدخت رنگ باخت. همه‌ی قلبش از آن دختر سیاه‌پوش بود. باور نمی‌کرد دیگر او را نبیند، باور نمی‌کرد محبت بی‌دریغ آن دوست مهربان را برای ابد از دست داده باشد. کاش تنها یک بار چهره‌اش را دیده بود. دختر هیچ نشانی از خود نگذاشته بود. پوریا به امیدی بیهوده، تنها کسی را که می‌توانست زندگی‌اش را سراسر شاد کند، از دست داده بود. دیگر نبود تا کنارش بچنگد، دوستش بدارد، ایثار کند، یاری‌اش کند، راه را نشان دهد، نو میدانه عشق بورزد... خورشید غروب می‌کرد... اکنون او درد می‌کشید، دردی که به خاطر پوریا در وجودش نشسته بود. شاید حالا هم همان ترانه‌ی غم‌آلود را می‌خواند. آه، چه گونه توانسته بود آن دختر پاک و آن روح عظیم را رنج دهد؟ با اندوه سرش را در میان دست‌هایش فشرد.

دلش سراسر عشق و درد بود، احساس خفگی گلایش را گرفت. دیگر نمی‌توانست آن زیبایی مطلق را بباید، دختر سیاه‌پوش از رود مهربان‌تر بود، از جنگل آتش پاک‌تر بود، از کوهستان خار راستین‌تر بود، از دشت ظلمت مجهول‌تر بود، از آن نبرد بزرگ با اژدهای هفت‌سر عظیم‌تر بود، از لوح آتشین خردمندتر بود، از باغ گل سرخ پرشکوه‌تر بود،

۳۰۶

از آن‌اهیتا، شاهدختِ سرزمین ابدیت، زیباتر بود... گام به گام، با او زیسته بود، چون چراغی در راهش بود. آن دختر، در جنگل آتش‌نیزی به تهذیب نداشت و پوریا با او توانست از جنگل بگذرد، در کوهستان خار آزاری ندید و پوریا دلش را شکست، در دشتِ ظلمت راه را می‌دانست و پوریا گمراه بود، پوریا عشق را درون خود ندیده بود، فقط دشت ظلمت توانست درون خودش را به او بنمایاند و اما او باور نکرد. در دشت ظلمت، دست دختر سیاه‌پوش در دست او نلرزیده بود، دست خودش بود که می‌لرزید و دست هم‌سفرش بود که می‌فشرد...

۳۰۷

- «آقای کاتب‌پور بیرون رفته‌اند و تا چند دقیقه‌ی بعد برمی‌گردند.»  
و بعد چای آورد و پشت میز نشست و مشغول خواندن دست‌نویس شد.

بهرام دقیق شد. فرصت نادری بود. روزنامه‌ای از روی میز برداشت... فنجان چای در دست... نگاهی به دختر... دختر بی‌توجه به او، غرق مطالعه.

- «مثل این که قصه‌ی جالبی می‌خوانید...»

دختر پوشه را به سرعت بست. نگاهی به بهرام انداخت. بهرام روزنامه را به یک دست و فنجان چای را به دست دیگرش گرفته بود.

۳۰۹ - «بله، خیلی جالب است.»

- «کارمندهای انتشارات فرصت خوبی برای خواندن دست‌نویس‌های نویسنده‌ها دارند. از کتاب‌هایی ست که قرار است چاپ کنید؟»

دختر من و من کنان گفت: «نمی‌دانم... ظاهراً قرار است چاپ بشود.»

- «آقا پوریا ویرایش می‌کنند؟»

لحظه‌ای تردید و: «بله... پوریا ویراستار خیلی خوبی است. آقای کاتب‌پور خیلی به او اعتماد دارد.»

- «آقا پوریا را خوب می‌شناسید؟»

نگاه بی‌اعتماد دختر... سرانجام: «خیلی خوب.»

بهرام و آناهیتا در رستورانی، کنار پنجره نشسته بودند. خیابان خالی بود. نور چراغ‌های خیابانی روی برف تازه نشسته بود.

۳۰۸ - «قرار شد کی برای امضای قرارداد بروی؟»

- «دیر نمی‌شود. هر وقت بروم حاضر است.»

- «چرا، دیر می‌شود. فردا برو.»

روز بعد، بهرام به دفتر انتشارات می‌رود. بدون قرار قبلی. نه کاتب‌پور در دفتر است و نه پوریا. فقط منشی آن‌جاست. یک پوشه روی میزش باز است. چند برگ کاغذ دست‌نویس در پوشه است. با دیدن بهرام کمی دستپاچه می‌شود.

- «بفرمایید بنشینید.»

- «برای امضای قرارداد آمده‌ام... گفتند این هفته آماده است...»

- «ممکن است قرار بشود قصه‌ی مرا هم ویرایش کند. اما تا حالا کارش را ندیده‌ام. می‌شود ببینم؟»  
 دختر بی‌درنگ گفت: «متأسفم. اجازه ندارم کتاب‌ها را پیش از چاپ به کسی نشان بدهم.»  
 - «حداقل می‌توانید بگویید نویسنده‌اش کیست.»  
 دختر هیجان‌زده: «فقط من می‌دانم نویسنده‌ی واقعی این قصه کی است... اما قرار است به نام آقای خضری‌ی چاپ بشود.»  
 چینی بر پیشانی بهرام افتاد، نام آشنایی نبود: «... نمی‌شناسم...»  
 - «خیلی پیر است... اما ظاهراً این اولین کارش است که چاپ می‌شود... یعنی اولین کاری که به نامش چاپ می‌شود...»  
 یک چشم بهرام ریزتر شد، لبخند مرموزی زد و: «اجازه بدهید حدس بزنم... خودتان که نویسنده‌اش نیستید؟»  
 - «نه... سعی نکنید از من حرف بکشید... نمی‌گویم.»  
 صدای زنگ آمد. منشی شتابان پوشه را در کشو میز پوریا انداخت. نگاه بهرام بر پایه‌ی میز پوریا... میز تعمیر شده... آرمان‌شهر بی‌آرمان‌شهر. دختر به طرف در رفت. کاتب پور پشت در بود و با دیدن بهرام، نیشش باز شد. با هیجان به طرف بهرام آمد. دست داد و چند کلمه تعارف و احوال‌پرسی...  
 منشی به کاتب پور گفت: «آقای کاتب پور، چند تا پیغام مهم دارید. اگر می‌شود، قبل از جلسه‌تان با آقای رستمی، چند دقیقه به من وقت بدهید.»

۳۱۰

کاتب پور از بهرام عذر خواست و همراه منشی به اتاقش رفت. در اتاق را بستند. بهرام شتابان به طرف میز پوریا رفت. کشو میز را باز کرد و پوشه را بیرون آورد و ورق زد. دست خط نویسنده آشنا بود. اما دست خط ویراستار، لابه‌لای خطوط، بسیار بسیار آشنا تر بود... همان دستی که سال‌ها پیش، اولین داستانش را با همین قلم سبز، با همین خط، ویرایش و علامت‌گذاری کرد.  
 صدای در آمد. پوشه را در کشو انداخت و کشو را بست. به طرف مبل برگشت. منشی از اتاق بیرون آمد، لبخندی به بهرام زد و گفت: «بفرمایید.»  
 کاتب پور دوباره عذر خواست. بهرام روی مبل نشست. کاتب پور قرارداد را به او داد.  
 نگاهی سرسری به متن قرارداد انداخت. خودکار اعلایش را از جیبش بیرون آورد و خطی روی نام ویراستار کشید. بعد امضا کرد و توضیح داد که اگر بناست پوریا کتابش را ویرایش کند، ترجیح می‌دهد کتاب را به ناشر دیگری بدهد. و کاتب پور بی‌درنگ گفت: «بیخشید. من فقط فکر کردم چون پوریا دوست شما بوده، بدتان نیاید کتاب‌تان را خودش ویرایش کند.»  
 بهرام گفت: «ایشان دوست من نیستند. فقط معرف من بوده‌اند.»  
 تقویم دیواری را نگاه کرد: شب یلدا بود.

۳۱۱

### هوا تاریک شد

و زمان دیدار شاهدخت رسید. پوریا در آب گرم و معطر حمام کرد و لباس زربافتی را پوشید که شاهدخت برایش فرستاده بود. بعد همراه ندیمه‌ی سیاه‌پوست شاهدخت، از پلکان مارپیچ بالا رفت و به تالار میهمانان رسید. شاهدخت، زیباتر از صبح بر تخت نشسته بود و مهربانانه به پوریا می‌نگریست. دیگر آن طعنه و سردی در نگاهش نبود. وزیر و وکیل و مشاورها و نگهبانها، به ترتیب تا دم در بزرگ تالار ایستاده بودند، از هر رنگ و نژادی، اما در میان آنها چشم‌های نافذ و هولناک وزیر از دور برق می‌زد و نمی‌گذاشت پوریا جز او به کس دیگری نگاه کند. پوریا، وقتی شاهدخت را دید، سرش را پایین انداخت. شاهدخت به نوازندگان دستور داد آهنگ آرامی بنوازند و گفت: «از سهرت بگو، اولین بار است که کسی از جهان فانی به دیدار ما می‌آید!»

۳۱۲

پوریا گفت: «بانوی من، سال‌هاست دستم به سازی نخورده. فرمان بده آن چنگ زرین را بیاورند تا بار دیگر سرانگشتانم را از قبضه‌ی شمشیر دور کنم و با تارهای چنگ و نوای موسیقی، آشنا.»

چنگ را آوردند. بر زمین نشست. چند لحظه به چنگ خیره شد. انگشتانش را آرام بر تارها کشید. با برخاستن اولین نوای تارها، همه چیز به یادش آمد. بر ساز خم شد و شروع کرد به نواختن زیباترین موسیقی زندگی‌اش، و همراه آن، داستانش را به آواز خواند: از تولد تا زمانی که همراه دختر سیاه‌پوش به سرزمین ابدیت رسیدند. وقتی از گرسنگی و تشنگی دختر سیاه‌پوش گفت، حاضران آه کشیدند؛ وقتی از سوختن اسبش در جنگل آتش گفت، حاضران گریستند؛ با ماجرای کوهستان خار، خندیدند، با داستان دشت تاریکی، خشمگین شدند، نبرد با اژدهای هفت‌سر، نفس‌ها را در سینه حبس کرد و عبور از لوح آتشین فرزائگی، دل‌ها را شاد. در تمام آن مدت، فقط دو نفر همان‌طور خیره به او ماندند و نگریستند و نخندیدند و آه نکشیدند؛ وزیر و شاهدخت. پوریا از ماجرای خار گل سرخ چیزی نگفت. سرانجام از ساز دست کشید و داستانش را به پایان برد: «آن دختر تمام راه با من بود. سختی‌های بسیار کشیدیم، در سرزمین شما از هم جدا شدیم، نامش را به من نگفت. پس از سال‌ها سرگردانی و رنج، سرانجام به حضور شاهدخت رسیدم. ای سرچشمه‌ی زیبایی، تو زیباتر از آن نگاره‌ای که پیرمرد نشانم داد. با من مهربان بودی و مرا

۳۱۳

مهمان دانستی. اما هنگام استراحت، پی بردم که هرچند زیبایی تو ماورای تخیل بشر است، از فکر آن دختر جوان بیرون نمی‌آیم. به این امید سفرم را آغاز کردم که تو مهرم را به دل بگیری و به همسری‌ام درآیی، اما حال می‌بینم شایسته نیستم، که مهر دیگری را به دل گرفته‌ام. شاهدخت، امروز صبح آرزویم بود که به همسری من رضایت دهی، اما اکنون آرزو دارم یاری‌ام کنی تا آن دختر جوان را بیابم. سپاس گزارم!»

عفریت سکوت، آرام و نرم‌نرمک بال‌های خود را بر تالار گسترده شاهدخت به پوریا چشم دوخت. وزیر لبخند می‌زد. اما لبخندش هم به اندازه‌ی اخمش شوم بود، تمسخرآمیز، فاتحانه. پوریا سرخ شد. سرانجام شاهدخت سکوت را شکست.

گفت: «بامداد، مسافری خسته و فرسوده از جهان فانی بودی. گرامی‌ات داشتم و پناهت دادم. حالا جوانمردی نیک‌نفس و پاکی که از مرزهای سرزمین ابدیت گذشته، و این جز به عشق ممکن نیست. عشق تو به من، یا عشق آن دختر سیاه‌پوش به تو؟ نمی‌دانم. اما برای نخستین و آخرین بار مهر کسی را به دل گرفته‌ام، و این خواست پروردگار است. امر می‌کنم آن دختر را بیابند و باران زر بر سرش بریزند و او را چون من گرامی دارند. اما تو همسر من شو و پس از پدرم، پادشاه سرزمین ابدیت. مگر آرزویت همین نبود؟ تو را به خواسته‌هایت می‌رسانم. زلال‌ترین چشمه‌ها، زیباترین باغ‌ها،

۳۱۴

پرشکوه‌ترین کوه‌ها، پاک‌ترین عشق‌ها، همه از آن توست. آن‌اهیتا، شاهدخت سرزمین ابدیت می‌تواند!»

پوریا پس از مکثی گفت: «درود من نثارت باد، آب چشمه‌ها گوارایت باد، زیبایی باغ‌ها در برابر زیبایی تو فراموش باد، شکوه کوه‌ها در برابر عظمت تو بازیچه باد، اما اکنون دیگر آرزوی شاهی ندارم. نیز خود را شایسته‌ی ازدواج با تو نمی‌دانم. نمی‌توانم و نخواهم توانست چهره‌ی افسانه‌ای‌ات را از ذهنم پاک کنم، اما اکنون آرزویی ندارم، جز یافتن هم‌سفرم، و باریدن مهرم بر دل شکسته‌اش...»

چشم‌های سیاه و درشت شاهدخت از خشم برق زد: «چه می‌گویی؟ چه‌گونه عاشقش شده‌ای؟ تو که او را ندیده‌ای؟»

پوریا سرش را پایین برد و پاسخ داد: «زیبایی او در قلبش بود. دیده‌ام!»

صدای شاهدخت بلندتر شد: «اگر جذامی باشد چه؟»

پوریا لبخند زد و راست در چشم‌های شاهدخت نگریست. زیبایی شاهدخت کم‌کم تاب و توانش را می‌ربود: «از جذام می‌میرم!»

شاهدخت برخاست و فریاد زد: «همان شود که تو می‌خواهی. خوشبختی‌ات را پس می‌زنی، امر می‌کنم او را بیابند. این به پاس مهری است که به من داشته‌ای و تنها مهری که تا پایان، جانم را می‌سوزاند. او را می‌یابم و به تو می‌سپرم و دیگر نمی‌خواهم هیچ یک از شما را ببینم!»

۳۱۵

دل پوریا لرزید. باور نمی‌کرد دیگر آنهایتا را نبیند. سال‌ها به دنبال او آواره شده بود. دیگر نمی‌توانست افسون آن نگاه را فراموش کند. اما دیر شده بود. ناتوان، تعظیم کرد و گفت: «از لطف شاهدخت سپاس گزارم!»

شاهدخت با خشم پشت به او کرد و از تالار خارج شد. چشم پوریا بر مار چنبره‌زده ماند. حاضران خاموش بودند. وزیر، تالار را خالی کرد و با شهسوار تنها ماند. پوریا خواست برود. وزیر گفت: «بایست جوان.»

پوریا نتوانست در برابر آن صدای محکم، سرپیچی کند. وزیر جلو آمد و نگاه عمیقش را به پوریا دوخت. گفت: «مدت‌ها بود که شاهدخت محبوب ما اندوهگین بود. هر خواستگاری را با شوق می‌پذیرفت، تا مگر مهر او را به دل بگیرد، اما هیچ کس عشقی در دل او برنمی‌گذاخت. او اندوهگین بود، گمان می‌برد دیگر عشق مرده و او هرگز کسی را دوست نخواهد داشت. اما دیشب او را شاد یافتیم. گفت به‌زودی عشقش را می‌یابد. به اتاقش رفت و از ما خواست تا صبح مزاحمش نشویم. امروز پیش از آمدن تو، بیرون آمد و شادمانه فرمان داد تالار پذیرایی را آماده کنیم. گفت سرانجام روز خوش‌بختی او رسیده. نمی‌فهمیدیم چه می‌گوید، اما حالا می‌دانیم منتظر تو بود. تو آمدی و آرزوهایش را بر باد دادی. آنهایتا دیگر ازدواج نخواهد کرد و سرزمین ابدیت دیگر پادشاهی نخواهد داشت. این ضربه او را از پا درمی‌آورد. افسوس که او توانایی برآوردن آرزوهای خودش را ندارد و

۳۱۶

این تنها آرزویش را به گور می‌برد. او مهرش را بی‌دریغ نثار تو کرده. بهتر است با او ازدواج کنی.»

پوریا سرانجام بر خود مسلط شد. گفت: «ای وزیر که نگاهت آدمی را به یادِ پال‌های مرگ می‌اندازد، مگر نگفتی شرم باد بر من و آن نقاب؟»

وزیر گفت: «باز هم می‌گویم. شرم باد بر تو و آن نقاب. و می‌افزایم. شرم باد بر چشمان نابینای تو!»

پوریا گفت: «اگر شاهدخت ازدواج نکند، قدرت در دست تو می‌ماند. مگر همین را نمی‌خواهی؟»

پیرمرد خنده‌ی خشکی کرد و گفت: «شرم بر حماقت آدمیان! این همه راه آمدی و نفهمیدی که در سرزمین ابدیت، قدرت ارزشی ندارد.»

پوریا پشتش را به وزیر کرد و از تالار بیرون رفت.

۳۱۷



## صدای زنگ تلفن.

آب قطع شده. کولر خاموش است. لیلا خیس عرق است. گوشی را برمی دارد. بهرام رستمی است. می خواهد با پوریا صحبت کند. نه، نیست. ماه هاست که نیامده، اما آقای کاتب پور هست. وصل بکند؟ نه. خدا حافظ.

بهرام انگشتش را روی تکمه‌ی خاموش تلفن بی سیم فشار می دهد. بعد شماره‌ی تلفن آناهیتا را می گیرد. می گوید دفتر انتشارات هم مدت هاست از پوریا بی خبر است. «چرا از خانه شان سراغش را نمی گیری؟»  
- «رفتم. سراپدار گفت بعد از کفن و دفن مادرش، چند روزی حراج گذاشته و هرچه را هم که فروخته، در خانه ول کرده و رفته. فایده‌ای ندارد.»  
خبر مرگ نویسنده‌ای در روزنامه‌ها. مرگ در بیمارستان، سرطان مغز. دلشوره می گیرد. تلفن را روشن می کند. باز شماره‌ی تلفن آناهیتا را می گیرد.

صدای موسیقی کلاسیک غمگینی از آن سوی خط می آید. هرگز از موسیقی کلاسیک سر در نیاورده. موسیقی سنتی را بیش تر دوست دارد.

- «آنا. نمی توانم بنویسم.»

آناهیتا می خندد: «ننوشتن که کاری ندارد! من هم نمی توانم بنویسم.»

- «جوابم را کی می دهی؟ با این وضعت، برایت حرف درمی آورند!»

سکوت. ناخنش را در گوشت انگشت شستش فرومی کند. صدای آناهیتا می آید: «این چه ربطی به نوشتن یا ننوشتن تو دارد؟»

۳۱۹ - «چون دوستت دارم. از وقتی تو را دیده‌ام، نمی توانم بنویسم...»

- «پس شاید بهتر باشد مرا نبینی.»

آه می کشد: «موضوع این نیست. می دانی پوریا عاشقت بود؟»  
باز سکوت.

- «می دانی او خیلی بهتر از من می نوشت؟»

آناهیتا لحظه‌ای مکث می کند و بعد: «اما تو از او موفق تر بودی.»  
- «چرا؟»

- «چون او اصلاً دنبال موفقیت نبود. چیزی نمی خواست که به آن برسد.»

کاش همه چیزش را می‌داد و به جایش هیچ چیز نمی‌خواست.

- «مرا دوست داری یا او را؟»

آناهیتا باز سکوت می‌کند، و بعد: «بهرام، از این سؤال تعجب می‌کنم. بعد با هم صحبت می‌کنیم.»  
و قطع ارتباط.

بهرام سرگشته بود. پنجره را گشود و بیرون را نگاه کرد. آفتاب، آتش بر خیابان خلوت چله‌ی تابستان می‌بارد. کجاست پوریا؟ کاش کمی زودتر... بی پوریا، عشق آنها به او ناتوان است. از همان شب غیبت پوریا، آنها هم ناگهان سرد شده. یعنی پرنوسان! گاهی سرد، گاهی گرم، گاهی بداخلاق، گاهی بامحبت، غیر قابل پیش‌بینی. اما روز به روز بهتر لباس می‌پوشد. انگار کسی برایش انتخاب می‌کند. انگار می‌بیند...

تا مدت‌ها بعد از ناپدید شدن پوریا، بهرام گاهی سری به انتشارات می‌زد و از منشی درباره‌ی پوریا می‌پرسید. و هر بار، اخم منشی و بی‌خبری‌اش. و سرانجام یک روز منشی هم از آن انتشارات رفت. کاتب پور می‌گفت پوریا یک روز آمد و او را با خود برد...

زن گفت: «باز هم بگویم؟»

- «بگویند. بگویند.»

- «هوا سرد شده. شاید باران بگیرد.»

- «بگویند. ادامه بدهید.»

زن گفت: «پس یک سال جلو می‌رویم.»

باز هوا سرد و بارانی است. کتاب بهرام منتشر شده، همان کتاب که به آناهیتا تقدیم کرده. فروش بالایی داشته. به یمن این کتاب، بخت کاتب پور باز شد: آمد و رفت نویسندگان مشهور دیگر به دفتر کارش، قرارداد پشت قرارداد... انتشارات کاتب پور مشهور شد و دفتر کارش بزرگ‌تر، کارمندان جدیدی آمدند که مثل کارمندان قبلی خل و چل نبودند. بهرام رستمی باز مشهور شد. کاتب پور مدام به بهرام اصرار می‌کرد برای تمام کتاب‌هایش با او قرارداد ببندد. بهرام کتاب جدیدی نداشت، اما وعده می‌داد که اگر کتاب جدیدی نوشت، حتماً به کاتب پور بدهد، اما فعلاً ۳۲۱ قصد ندارد کتاب جدیدی بنویسد؛ می‌خواهد کمی به زن و بچه‌اش برسد.

چند روز بعد از ازدواج‌شان، عمو ایلیا مرد، به آنا قدری پول رسید و یک گوشواره‌ی زمرد با حکاکی عجیب و غریبی بر رویش. آنها هم مشهور شد. چند کنسرت در داخل و خارج از کشور برگزار کرد و خیلی زود، یکی از چهره‌های ملی موسیقی سنتی شد.

بهرام به کلی از نوشتن دست کشید و یک مؤسسه‌ی انتشارات تأسیس کرد. خانه‌ی خوبی در یکی از بهترین نقاط شهر خریدند. چشم‌پزشک پشت چشم‌پزشک، برای درمان نابینایی آنها، حتی چند سفر به کشورهای دیگر

هم کردند. اما آنها هیتا گرفتار کوری مادرزادی بود و درمان نشدنی.

اسم پسرشان را گذاشتند پوریا. پوریا باید حتماً نویسنده شود، چون هم پدرش نویسنده‌ی خوبی بوده و هم پوریای بزرگ‌تر - که از او خبری نبود - می‌توانست یکی از بزرگ‌ترین نویسندگانی باشد که روزگار به خودش دیده.

۳۲۲

پوریا قرار نداشت،

یک لحظه پشیمان می‌شد و دوباره دل به شاهدخت می‌بست، و لحظه‌ای دیگر، یاد دختر سیاه‌پوش، مهرشاهدخت را از دلش بیرون می‌برد. از دودلی‌اش خشمگین بود...

۳۲۳

چند روزگذشت و شاهدخت را ندید. گاهی وزیر سراغش می‌آمد و آخر گفت: «بیک‌ها خسته از سفر برگشته‌اند و هیچ نشانی از آن دختر نیافته‌اند. چنین دختری وجود ندارد، تصمیمت عوض نشده؟»

پوریا پاسخ نداد و سرش را پایین انداخت. وزیر نشست و باز در چشم‌های پوریا خیره شد: «در چشم‌های من نگاه کن.»

پوریا آرام چشم‌هایش را بالا آورد. وزیر گفت: «کسی نمی‌تواند زنی را بیابد که خودت نقاب بر چهره‌اش گذاشته‌ای و نام و نشانی ندارد.»

پوریا گفت: «سرزمین ابدیت را نمی‌شناسم. گم می‌شوم.»

وزیر گفت: «از هر طرف که بروی، اگر بروی، به او می‌رسی. یا بمان و فراموشش کن، یا برو و بیایش. از شجاعت شنیده‌ایم، اما ندیده‌ایم.»

برخاست و از اتاق بیرون رفت. پوریا مدتی همان جا ماند. بعد از پلکان نیمه‌روشن ماریچ پابین رفت تا به باغ قصر رسید. کنار استخر نشست و به ماهی‌ها خیره شد. چند قدم دورتر، به باغ هزارتو می‌رسید. اگر می‌توانست از آن باغ بگذرد، در سرزمین پهناور ابدیت سرگردان می‌شد. اما اشتیاقش برای یافتن دختر مدام بیش‌تر می‌شد، هرچند تصویر شاهدخت او را از هر تصمیمی بازمی‌داشت. شاهدخت آن‌هایتا، سراسری‌گناهی و پاکی بود. خودش را به خاطر آزدن او نمی‌بخشید. اما نمی‌توانست از اندیشه‌ی هم‌سفر اندوهگینش بیرون بیاید.

۳۲۴

خورشید افول می‌کرد. شکوه و زیبایی شاهدخت، در برابر آن زیبایی نهان هیچ بود. پادشاهی و فرمان‌روایی سرزمین ابدیت، در برابر عشق نومیدانه‌ی آن سیاه‌پوش، به نفسی نمی‌ارزید. حالا که دلش سرشار از عشق او بود، چه‌گونه می‌توانست از زیبایی‌ها و پاکی‌ها و جوانمردی‌ها لذت ببرد؟ دیگر چه‌گونه می‌توانست آرزو کند؟ شاهدخت همان بود که سال‌ها دنبالش بود، او می‌توانست همه‌ی آرزوهای ناممکن پوریا را برآورد...

اما آرزو چه حاصلی داشت؟ بدون هم‌سفر سیاه‌پوش، هیچ آرزویی در اندیشه‌اش نمی‌روید. بی‌او هیچ بود، ناتوان،

بی‌امید، بی‌خواسته، بی‌فرجام. بی‌او می‌مرد، حتا اگر جسمش می‌ماند. از تردیدش تعجب کرد، راه روشن بود. دخترک درد می‌کشید و پوریا کنارش نبود.

تصمیم گرفت شبانه حرکت کند. نگاهی به باغ هزارتو کرد. انگار باری از قلبش برداشتند، احساس سبکی کرد، جان تازه‌ای یافت. برخاست و رو به قصر کرد تا بارش را ببندد. اما ناگهان از پشت درخت‌های باغ هزارتو، صدای آشنایی به گوشش رسید. کنجکاوی‌اش تحریک شد. آرام به طرف صدا رفت. صدا کم‌کم واضح‌تر می‌شد:

بسوزی ای باغ گل سرخ

تو فقط خار شدی برای من؟

آه پای من

آه پای من ...

دلش تکان سختی خورد و بدنش به لرزه افتاد. باور نمی‌کرد. همین جا، در همین نزدیکی... امکان نداشت... جهان دور سرش می‌چرخید. با هیجان وارد باغ هزارتو شد و دنبال صدا رفت، آن قدر گشت و گشت، تا صدا نزدیک و نزدیک‌تر شد و سرانجام، در یکی از پیچ‌های باغ هزارتو، صاحب صدا را یافت. واقعاً خودش بود؟

بسوزی ای چشمه و چنار

تو فقط سیل شدی به قلب من؟

آه قلب من

۳۲۵

آه قلب من  
بمیری ای نگاه من،  
تو فقط اشک شدی به چشم من؟  
آه چشم من  
آه چشم من

پوریا با بغض خودش را به پای دختر نقاب‌دار سیاه‌پوش انداخت و بر آن که با دستمال خودش بسته بود، بوسه زد: «باید می‌دانستم که برمی‌گردی، مهر را می‌جستم، بی آن که ببینم کنارم است. مرا ببخش...»  
قطره اشکی بر دست پوریا چکید. اما دیگر صدای ناله‌ای نیامد.

۳۲۶ پوریا سرش را بالا گرفت و گفت: «خدایا، نگذار این طور رنج بکشد. جانم را بگیر و این درد را از او دور کن!»  
دختر دیگر نتالید. اما پوریا از درد او خبر داشت. کم‌کم تاریکی فرود آمد و درد رفت. دختر نفس راحتی کشید و گفت: «چه گونه‌ای هم سفر؟»

«نپرس!»  
«شاهدخت آناهیتا را دیدی؟»  
«زیباتر از زیبایی است، افسون‌گتر از افسون است.»  
دختر با طعنه گفت: «راستی؟»

«اما او فقط مثل تندیس بی‌گناه زیباست. زیبایی‌اش را می‌پرستم، اما مهرش را نمی‌خواهم. فقط عشق تو در دلم است!»

دختر با خنده گفت: «چه انتخاب دشواری در این وفور نعمت!»

«بیا برویم. تو به من نزدیکی، مثل خواب بر تن خسته‌ای، مثل آب بر ترک زمینی، بیا شاهدخت و سرزمینش را رها کنیم. داغ دوری‌اش را از یاد خواهم برد، اما تاب دوری تو را ندارم. شیفته‌ی رویش شده‌ام، اما روحش را نمی‌شناسم، تو را می‌شناسم. کاش شاهدخت را نمی‌دیدم...»

«تو شاهدخت آناهیتا را پیش از این‌ها دیده‌ای!»

پوریا با شگفتی سرش را بلند کرد.

«پس از جنگ با اژدهای هفت‌سر، وقتی بی‌امان خون از تو می‌رفت، تنها راهی که برای نجات تو از مرگ به ذهنم رسید، این بود که آرزوی زنده ماندن را در اندیشه‌ات شعله‌ور کنم. بعد شاهدخت را در نظرت آوردم، فقط او می‌توانست آرزویت را برآورد. بعد خودم را بین تو و شاهدخت واسطه کردم و با دست‌های او در آغوش کشیدم. شاید فهمیده بودم که شاهدخت هم تو را دوست دارد. او آرزویت را برآورد و از مرگ نجات داد. در آن لحظه، تو در آغوش خود شاهدخت بودی.»

پوریا لبخند زد: «حالا برآوردن آرزویم فقط از تو ساخته است، آرزویی ندارم جز این که رویت را ببینم و در آغوش بکشم!»

«شاید جذام داشته باشم، همان‌طور که شاهدخت گفت!»

«از جذام می‌میرم، همان‌طور که به شاهدخت گفتم!»

بـعد دستش را دراز کرد و نقاب را از چهره‌ی  
دختر برداشت.  
با حیرت نگاهی به صورت دختر کرد، سرش گیج رفت.  
دنیا دور سرش چرخید، چشم‌هایش سیاهی رفت و در دامن  
دختر افتاد.

۳۲۸

«حُب، دیگر زیاد از قصه‌مان نمانده.»  
زن نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «چند سال می‌گذرد و اتفاقِ  
خاصی نمی‌افتد.»

۳۲۹

## بهرام کتابی را ورق می‌زند.

صدای پوریای هفت‌ساله را بیرون اتاقش می‌شنود که با منشی انتشارات، کتاب نقاشی کودکان را رنگ می‌کنند. فنجان چایش را از روی میز مدیریت سفید و بزرگش برمی‌دارد و داغ داغ می‌نوشد.

بعد صدای زنگ در را می‌شنود. بی‌توجه، همان‌طور کتابش را ورق می‌زند. مثل بقیه‌ی داستان‌های جدید، بی‌ارزش است. صدای باز شدن در می‌آید. صدای صحبت نامفهوم آبدارچی با یک زن می‌آید. یکی دو دقیقه بعد، صدای در اتاق خودش را هم می‌شنود. همیشه همین‌طور است. در باز می‌شود و منشی به داخل اتاق می‌آید. دختر جوان هفده هجده ساله‌ای است. همین روزها قرار است عروس بشود و از پیش او برود.

- «آقای رستمی، ببخشید، خانمی آمده‌اند و با شما کار دارند.»

سرش را بالا می‌آورد: «چه کار دارند؟»

منشی شانه‌هایش را تکان می‌دهد: «ظاهراً کتابی برای چاپ آورده‌اند.»

غرو لند همیشگی و: «خُب شما که می‌دانید چه بکنید. کتاب‌شان را بگیرید و بگویید هفته‌ی دیگر تماس بگیرند.»  
- «اصرار دارند خودتان را ببینند.»

- «خانم مثل این که هر چیز را باید صد بار گفت. می‌دانید که بدون قرار قبلی کسی را نمی‌بینم. بگویید وقت بگیرند، بعد بیایند.»

منشی سرش را پایین انداخت: «معذرت می‌خواهم، اما فکر کردم...»

- «شما به جای این که فکر کنید، کارتان را درست انجام بدهید. با لیتوگراف تماس گرفتید؟»

- «بله، اوزالیدها فردا حاضر می‌شود.»

- «بسیار خُب، بفرمایید.»

ظهر، دست پوریای کوچک را می‌گیرد تا به خانه بروند. منشی می‌گوید: «آقای رستمی، آن خانم کتابشان را گذاشتند. می‌خواهید ببینید؟»

- «حالا نه... بعد از ظهر، وقتی برگشتم، یادم بیاورید.»

بعد از ظهر، باز اتاق کار، در دفتر انتشارات. پوشه‌ای روی میزش است.

- «اصغر آقا! چای.» پشت میزش می‌نشیند و پوشه را باز می‌کند. صفحه‌ی اول. سکوت. باز سکوت. و سکوت. چند صفحه‌ی دیگر می‌خواند.

قطره‌های عرق از شقیقه‌اش می‌چکد. جمله را تکرار می‌کند، یک بار، دو بار، سه بار. پوشه را می‌بندد. دوباره باز می‌کند. دوباره می‌بندد.

منشی با سینی چای وارد می‌شود.

- «اصغر آقا رفته با مشتری تسویه حساب کند. چای تان را من آوردم.»

از جا بلند می‌شود و به طرف منشی می‌رود. منشی چهره‌ی رنگ‌پریده و خیس از عرق او را که می‌بیند، جا می‌خورد. سینی چای را بر میز می‌گذارد.

بهرام روی مبل راحتی اتاق می‌نشیند و می‌پرسد: «این کتابِ آن خانم است که صبح آمده بود؟»

۳۳۲ - «بله، فرمودید یادتان بیاورم. گذاشتمش روی میز تا اگر وقت کردید...»

- «چه شکلی بود؟»

- «خوب ندیدمش... مثل زن‌های دیگر... روسری داشت، سی و چهار پنج سالش بود... کمی شکسته‌تر از سنش بود... آرایش نکرده بود... خیلی کوچولو بود، چشم‌های میشی داشت، موهایش شرابی بود...»

- «اسمش چه بود؟»

- «اتفاقاً اسمش را گفت... لیلا چی؟... ببخشید، اسمش را نوشته‌ام...»

- «تلفنش را بگیرید... می‌خواهم صحبت کنم.»

- «شماره‌شان را ندادند. گفتند خودشان تماس می‌گیرند...»

- «شماره تلفنش را نگرفتید؟! آدرس چی؟ آدرس دارند؟»

- «چیزی نگفتند...»

- «تمام سرتاپایش را از رنگ مو تا نمره‌ی کفشش از بر

کردید، اما اسم و آدرسش را نپرسیدید؟»

منشی سرخ شد و جواب داد: «گفتند خودشان تماس می‌گیرند.»

بهرام روی صندلی می‌افتد. منشی چند لحظه می‌ماند و بعد از اتاق بیرون می‌رود. بهرام پوشه را دوباره باز می‌کند و می‌خواند.



۳۳۳ منشی خداحافظی کرد و رفت. بهرام هنوز می‌خواند. هوا تاریک شد. تنها نور اتاقش، چراغ مطالعه‌اش بود. تنها صدا در آن سکوت غلیظ، صدای ورق زدن، و گاهی صدای فندکی بود، تا سیگاری روشن کند. نمی‌خواهد سرش را بالا بیاورد و ساعت را نگاه کند، مبادا وقتی دوباره سرش را خم می‌کند، در پوشه جز کاغذ سفید چیزی نبیند. زنگ تلفن. همسرش است. نگران است. جواب سر بالا می‌دهد؛ کارش طول کشیده و دیر می‌آید. به آشپزخانه می‌رود و یک لیوان آب جوش می‌ریزد و برمی‌گردد. از کثو یک چای کیسه‌ای بیرون می‌آورد و در آب می‌اندازد. حالا که بلند شده، استراحت کوتاهی بد نیست. جرعه جرعه چای می‌نوشد، روی صندلی کنار پنجره می‌نشیند و شهر را تماشا می‌کند. با نوک انگشت روی بخار پنجره خط



می‌کشد. شهر ساکت است. هر از گاهی ماشینی رد می‌شود. پنجره را باز می‌کند. آواز جیر جیرک‌ها. کاش می‌توانست فریاد بکشد، اما فقط ناله‌ای از سینه‌اش بیرون می‌آید: «پری جان! بیا! بیا برایم قصه بگو!»

و پاسخش فقط همان جیر جیر و بوی شب بو. شهر، بلعیده‌ی شبِ شومِ ابرآلود است. تک چراغ‌های روشن شب یکی یکی خاموش می‌شود. پنجره را می‌بندد و باز اتاق کار. لیوان خالی جای روی میز است. پشت میز می‌نشیند. دیگر نمی‌تواند بخواند. شب از نیمه گذشته. باید پوریا را صبح زود به مدرسه ببرد. پشه را می‌بندد و در کشوی میز می‌اندازد و درِ کشو را قفل می‌کند.

۳۳۴

چراغ خانه روشن است. در بزرگ حیاط را باز می‌کند و آرام اتومبیل را به داخل پارکینگ می‌برد. صدای تار آناهیتا از پنجره تا حیاط می‌رسد. چند لحظه گوش می‌دهد. بعد بی صدا وارد خانه می‌شود. آنا سرش را به طرف در می‌گرداند. سکوت. بهرام کنار آنا بر مبل می‌نشیند. پوریای کوچک سرش را بر زانوی آناهیتا گذاشته و خوابیده. بهرام موهای آنا را نوازش می‌کند. آنا باز تارش را به صدا درمی‌آورد. آهنگی بسیار آشنا است. از سال‌ها پیش، هر وقت دل آنا گرفته، همین آهنگ را زده. و هر وقت این آهنگ را زده، بهرام کنارش ساکت نشسته. این آهنگ از کدام غرفه‌ی دل آناست؟ گذشته‌ی این آهنگ چیست؟ هرگز نپرسیده. اما همیشه با این آهنگ، غربت تلخی در وجودش

حس کرده. انگار با این آهنگ، آنا سال‌ها از او دور می‌شود. از او دور می‌شود و به دیگری نزدیک. چشم‌هایش را می‌بندد: تصویر جویبار کوچکی، گرم‌زده، جاری به میان بوته‌های تمشک، و بعد شرشر کنان، سقوط از بالای سنگ بزرگی به میان بوته‌های زال‌زالک؛ و تصویر دُم‌جنبانک کوچکی، کنار جویبار، تند و تند مشغول آب خوردن، و گاهی مکتی و نگاهش به دو چشم پسرانه‌ی کنار جویبار، و بعد دوباره متقارش را در آب می‌کند. و تصویر یک قورباغه؛ شتاپ، در آب می‌پرد، دم‌جنبانک می‌ترسد، یک قدم به عقب برمی‌دارد، بعد دوباره آب می‌خورد. و صدای فلوت کوچکی، میان دو لب کوچکی دختری با عینک سیاه، با دو رشته موی بافته، با دامن کوتاه، نشسته کنار دم‌جنبانک، روی یک سنگ.

۳۳۵

سکوت. دست زنانه‌ای روی دستش است. می‌گوید: «آنا، پوریا برگشته.»

آنا دست بهرام را نوازش می‌کند: «می‌دانم بهرام، می‌دانم.»

- «می‌ترسم...»

- «بغلم کن، بهرام.»

آنا سرش را بر سینه‌ی بهرام می‌گذارد. بهرام آرام موهایش را نوازش می‌کند، آرام می‌پرسد: «از کجا فهمیده‌ای آمده؟»

- «پایم... پاشنه‌ی پایم... دوباره درد می‌کند... هر

روز... غروب...»

بعد سرش را از روی سینه‌ی بهرام برمی‌دارد: «تو از کجا  
فهمیدی برگشته؟»  
بهرام به جلو خیره می‌شود و می‌گوید: «دوباره  
می‌توانم بنویسم...»  
سر آنها را می‌بوسد و همان‌طور انگشت‌هایش را در میان  
موهای او می‌لغزاند.  
- «اگر پیدایش کنم... می‌دهم داستانم را ویرایش کند.»

۳۳۶

شب که برگشتم، چراغ اتاق پدرم روشن بود.  
چند روز بود که ندیده بودمش. صبح‌ها که از خانه بیرون  
می‌رفتم، خواب بود و شب‌ها که برمی‌گشتم، خواب.  
پشت در اتاقش رفتم. انگار با کسی حرف می‌زد. گوشم را  
به در چسباندم. صدایش مفهوم نبود، فقط چند کلمه شنیدم:  
«باشد...»؛ «ولمان کنید...» و...  
وارد اتاق شدم. پدرم که روی تخت دراز کشیده بود، تلفن  
بی‌سیم را قطع کرد. کنارش بر تخت نشستم. چهره‌اش آرام‌تر  
از همیشه بود. گفت: «شب‌ها خیلی دیر می‌آیی.»  
- «خودت گفתי بروم دنبال زندگی‌ام. من هم رفتم. اما  
زندگی باید یک چیزی باشد که دنباله‌ای داشته باشد. دارم  
دنبال تکه پاره‌های زندگی تو می‌گردم.»  
گفت: «از همین می‌ترسیدم.»  
دستش را گرفتم و گفتم: «بابا، درباره‌ی یک پیرمرد با  
عینک ته‌استکانی قابطلابی چه می‌دانی؟»

۳۳۷

خندید و گفت: «می‌دانی توی این دنیا چند تا پیرمرد هستند که قاب عینک‌شان طلایی است؟»  
گفتم: «مادرم را می‌شناخته. و تو را. و ریش سفید کوتاهی دارد و سیبیلی پرپشت. لاغر است و قدبلند و...»  
پدرم گفت: «شلوغش نکن پسر.»  
گفتم: «خوب است، بالاخره به من می‌گویی پسر. مثل این که تا حالا آن قدرها هم مطمئن نبودی که من پسرت باشم. درباره‌ی کسی به نام پوریا چه می‌دانی؟ و زنی به نام لیلا.»  
پدرم گفت: «من خیلی چیزها می‌دانم. اما بلد نیستم تعریف کنم.»

گفتم: «تو ناسلامتی نویسنده‌ای!»

جوابی نداد. دستش را گرفتم.

- «بابا! تو را به خدا با من حرف بزن... داری خودت را می‌کشی، داری مرا می‌کشی... حرف بزن...»

از روی تخت بلند شد و کنارم نشست. بعد برخاست و شروع کرد به قدم زدن در اتاق... فکری کرد و گفت: «هنوز نتوانسته‌ای آن صندوقچه را باز کنی... نه؟»

همه چیز را می‌دانست. جواب ندادم. همان‌طور به قدم زدن ادامه داد. سرانجام کنار پنجره ایستاد و به تاریکی روبه‌رویش خیره شد. ساکت بودم. هر لحظه ممکن بود حباب سکوتش ترک بخورد...

سرانجام گفت: «خوشم نمی‌آمد درگیر این ماجراها بشوی... این‌ها همه گذشته است. نمی‌خواستم مجبور بشوی

گذشته‌ات را عوض کنی... اما گذشته‌ی تو... منم، مادرت است، آن پیرمرد است...»

مطمئن بودم که اگر ساکت بمانم، به نتیجه می‌رسم...

گفت: «دانشجوی دانشگاه شیراز بودم... زندگی در شهرستان برای یک مرد مجرد سخت است...»

۳۳۸

۳۳۹

### امتحان‌های پایان ترم اول دانشگاه تمام شد.

بهرام با دوستانش به پارک رفت تا جشن بگیرند. بعد از هم جدا می‌شدند و هر کس می‌رفت به شهر و خانه‌ی خودش. هیچ‌انِ برگشت به خانه و خانواده، هیچ‌انِ آن جشن را در بهرام کُشته بود. اما اگر با آن‌ها نمی‌آمد، بعد از تعطیلات تنها می‌ماند. مسخره‌اش می‌کردند و دیگر نمی‌توانست در میان آن‌ها سر بلند کند. این بود که هر چند حوصله‌ی جمع را نداشت، همراه آن‌ها به پارک رفت. سروصدا می‌کردند و می‌خوردند. می‌خواست زودتر به خانه برگردد. پیش از ناهار از آن‌ها جدا شد تا برای وقت‌گذرانی، در پارک قدمی بزند. به سمت دریاچه‌ی پارک به راه افتاد. تماشای آب و پرندوها می‌توانست آرامش کند. سروصدای گروه دانشجویان دور و دورتر می‌شد، تا این که سرانجام سکوت ظهرگاهی پارک جای هر صدایی را گرفت. زیر درخت چناری، روی چمن دراز کشید و دریاچه را تماشا کرد. دو قوی سفید، کنار هم شنا می‌کردند. منظره‌ی قوها و

۳۴۰

چمن و زمزمه‌ی آرام نسیم، او را در خلسه‌ی دل‌پذیری فرو برد. ساعتی همان جا می‌ماند. رفقاییش تا بعد از ناهار یادش نمی‌افتادند. بعد هم که از هم جدا می‌شدند. راست به ترمینال می‌رفت و سوار اتوبوس می‌شد.

بعد، آن آرامش، اضطراب کهنه‌ای را در دلش زنده کرد. اضطراب آن که مثل دیگران نبود، و همه خیال می‌کردند مثل دیگران است. انگار از این دنیا نبود. انگار کنار آن درخت چنار و آن دریاچه‌ی مصنوعی، نگران برگشتن نزد مادرش نبود. انگار می‌خواست به جای دیگری برگردد. انگار کسی، جایی دور، منتظرش بود. در دنیا جز مادرش، کسی را نداشت که منتظرش باشد، اما همین که لحظه‌ای آرام می‌گرفت، این دل‌شوره‌ی کهنه در دلش بیدار می‌شد. از اول با بقیه فرق داشت. اول برای

۳۴۱

مادرش قصه می‌گفت. مادرش می‌گفت با این تخیل، وقتی بزرگ شود، نویسنده می‌شود. بهرام آن موقع نمی‌فهمید. گمان می‌کرد مادرش قصه‌هایش را باور می‌کند. یک شب به مادرش گفت: «مامان، قصه‌ی شاهدخت سرزمین ابدیت را برایم بگو!»

مادرش که عینک زده بود و خیاطی می‌کرد، از بالای عینکش به بهرام نگاه کرد و گفت: «این دیگر چه قصه‌ای است؟» - «برایم بگو!»

مادرش گفت: «از کی اسم این قصه را شنیده‌ای؟ من که تا حالا نشنیده‌ام.» گفت: «از هیچ کس. خودم آن جا بوده‌ام. شاهدخت آن‌هایتا زخم بود!»

مادرش خندید، ضربه‌ی آهسته‌ای روی سرش زد و دوباره گفت: «با این تخیلت عاقبت نویسنده می‌شوی!»

بهرام نمی‌دانست تخیل یعنی چه. اما این واژه را بارها از دیگران شنیده بود. معلمش می‌گفت تخیل قوی دارد. بهرام فکر می‌کرد تخیل چیزی مثل سرگذشت است. گاهی سوار اسب می‌شد و شمشیری به دست می‌گرفت و با اژدهای هفت‌سر می‌جنگید، و همه می‌گفتند: «چه تخیل قوی‌ای، این بچه آخرش هنرمند می‌شود.» و بهرام گمان می‌کرد به اسب‌سواری و دلاوری‌اش آفرین می‌گویند. و بعد جاروی بلند مادرش را به اتاقش می‌برد و به او آب و علف می‌داد و دراز می‌کشید و در رؤیاهایش فرومی‌رفت.

۳۴۲

اما خیلی زود فهمید تخیل چیست و حق را به آن‌ها داد. خوب قصه می‌ساخت. حتا خودش هم باور می‌کرد. وقتی بزرگ‌تر شد، فهمید این‌ها قصه‌اند و نباید باورشان کند، اما باید آن قدر زیبا تعریف‌شان کند که واقعی به نظر برسند. اگر دوستی داشت که می‌توانست برایش قصه بگوید و او باور کند، شاید هرگز نویسنده نمی‌شد. همان‌طور که بعدها، وقتی فهمید در دنیا دختر نایبایی هست که قصه‌هایش را باور می‌کند، دیگر نتوانست بنویسد.

و برای همین، چیزهایی که دیگران را راضی می‌کرد، برای او معنایی نداشت. چیز دیگری می‌خواست که خودش هم نمی‌شناخت. و این اضطراب که گه‌گاه به سراغش می‌آمد، به

شکلی دل‌پذیر او را از محیط پیرامون و جهان کسل‌کننده‌ای که در آن می‌زیست، دور می‌کرد.

آن روز هم، کنار آن دریاچه و آن چنار، همین احساس را داشت و خودش را به آن سپرده بود.

صدایی شنید: «چشمه‌ای کوچک است، جوشیده از دل زمین، اما آبی چنان زلال دارد که می‌تواند چنین درختی را صدها سال کنارش نگاه دارد...»

توجهش جلب شد و سرش را بلند کرد. چند قدم دورتر از او، زیر درخت چناری، روی نیمکت رنگ و رو رفته، پیرمردی نشسته بود و در لیوان پلاستیکی چای می‌خورد و کتاب

۳۴۳

می‌خواند و موهای بلند و سفید مثل ابرش، روی شانه‌هایش ریخته بود. کتاب را روی زانوش گذاشته بود و سرش را بر آن خم کرده بود. با چنان آرامشی چای می‌نوشید و کتاب می‌خواند که انگار در دنیا هیچ چیز مهم‌تر از فرو رفتن آن جرعه‌های داغ از گلویش نبود. بهرام مطمئن بود صدا از او بوده. انگار سال‌ها منتظر این صدا بود. نیم‌خیز شد و به آرنجش تکیه داد تا باز صدایش را بشنود. اما پیرمرد دیگر چیزی نگفت و کتاب را با صدای بلند نخواند. همان‌طور نشسته بود و کتاب را ورق می‌زد.

بهرام بی‌قرار شد. بلند شد و به طرف پیرمرد رفت: «سلام پدر!» پیرمرد سرش را از روی کتاب برداشت و به او نگاه کرد. لاغراندام و قدبلند، با لبخند، سیل سفید و پرپشت و ریش سفید کوتاه و پیراهن سبز تیره، با گونه‌ی گل‌انداخته و برجسته و

چشم‌هایی که حتا از پشت عینک ته‌استکانی قاب‌طلایی، انگار از هزار سال پیش به آدم نگاه می‌کرد.

- «سلام پسر! مزاحمتم؟ دیگر بلندبلند نمی‌خوانم.»

اما بهرام آن نگاه را می‌شناخت. مبدأ و مقصدش همان نگاه بود. همان نگاه او را به این جهان رهسپار کرده بود و همین نگاه بود که می‌توانست اضطراب دیرینه‌اش را سرانجام تسکین ببخشد و بگوید باید کدام سو برود.

- «نه، اصلاً مزاحم نیستید! می‌شود بی‌پرسم چه کتابی می‌خوانید؟»

پیرمرد کتاب را بر زانویش گذاشت. جلدی قدیمی، فرسوده و سیاه شده.

- «می‌نشینی یک چای با من بخوری؟»

بهرام نشست. پیرمرد از توبره‌ی کهنه‌اش، لیوانی بیرون آورد: «چای از معجزات است! همیشه یک فلاسک چای همراهم دارم.»

لیوان را پر کرد و به سمت بهرام گرفت. بهرام لیوان را گرفت. چای داغ بود و عطر دل‌پذیری داشت. می‌گفت چای است، اما بهرام مطمئن بود عطر شرابی چندین و چند ساله را حس می‌کند. جرعه‌ای نوشید.

- «ببخشید، چه کتابی می‌خواندید؟»

پیرمرد جواب نداد، گفت: «قوها پرنده‌های قشنگی‌اند.»

هنوز به چایش لب زده بود. اما چای بهرام تمام شده بود. حالا تشنه‌تر بود، گفت: «پرنده‌ها خوش‌بختند.»

۳۴۴

پیرمرد گفت: «آدم باید مثل پرنده باشد. اما آدم که نمی‌تواند مثل پرنده باشد. پس همان بهتر که مثل خودش باشد. آدم آدم باشد و پرنده پرنده.»

- «پس چرا آدم گاهی دلش می‌خواهد پرنده باشد؟»

- «خُب، پرنده‌ها هم گاهی دلشان می‌خواهد آدم باشند. خیلی عجیب نیست. همه دلشان می‌خواهد چیز دیگری باشند. یک جور کنجکاوی فطری است. کوه دوست دارد دریا باشد. دریا دوست دارد جنگل باشد. جنگل دوست دارد صحرا باشد. صحرا دوست دارد شتر باشد.

شتر دوست دارد آدم باشد. آدم دوست دارد پرنده باشد. پرنده دوست دارد کوه باشد. خدا همه را با یک دست آفریده. برای همین، همه فکر می‌کنند این احساس غم‌غربت، به خاطر آن است که دوست دارند چیز دیگری باشند.»

- «اما هیچ‌کس دلش نمی‌خواهد عقرب باشد، یا عنکبوت، یا سوسک.»

- «خاک دوست دارد عقرب باشد، و عقرب دلش می‌خواهد مار باشد، و مار دوست دارد انسان باشد، و گرنه آدم را فریب نمی‌داد.»

- «چه کتابی می‌خوانید؟»

- «از قصه خیلی خوشت می‌آید؟ مدام می‌پرسی چه کتابی می‌خوانم.»

- «من خودم گاهی قصه می‌نویسم. اما خوب در نمی‌آید.»

۳۴۵

- «حُب، خوب در نمی آید، چون می نویسی. آدم باید قصه را بگوید.» از چایش خورد و گفت: «آدم جای را که می ریزد، می خواهد فوراً بخورد، اما اولش داغ است و دهان آدم را بدجوری می سوزاند، مگر نه؟»

بهرام سرش را تکان داد. پیر مرد ادامه داد:

- «یکی بود، یکی نبود، پادشاهی خردمند بود و فیلسوفی فرزانه. پادشاه که مرد دانایی بود، روزی فیلسوف را صدا زد و گفت: "فیلسوف، همه می میرند."

فیلسوف گفت: "بلی، همه می میرند."

پادشاه گفت: "چه طور می شود نمرد؟"

فیلسوف گفت: "نمی شود نمرد."

پادشاه گفت: "سالها جهان را به دنبال یافتن خرد زیر پا گذاشته‌ام، حالا بسیار می دانم. اگر بمیرم، این دانسته‌ها چه می شود؟ منصفانه نیست."

فیلسوف گفت: "قانون خداست!"

پادشاه گفت: "خدا حتماً راهی گذاشته تا بعضی‌ها نمیرند. خدا که مرگ را آفریده، بی مرگی را هم آفریده. چهل روز فرصت می‌دهم تا راه را پیدا کنی."

فیلسوف چهل روز فکر کرد، کتاب خواند و پرسید. بعد به دربار آمد و به پادشاه گفت: "چشمه‌ای در جهان هست که انسان را بی مرگ می‌کند."

پادشاه پرسید: "چشمه کجاست؟"

فیلسوف گفت: "هیچ کس نمی‌داند. اما سرچشمه‌ی همه‌ی نادانسته‌ها تاریکی است، پس چشمه‌ی آب زندگی هم در سرزمین ظلمات است."

پادشاه گفت: "سرزمین ظلمات کجاست؟"

فیلسوف گفت: "از هر طرف که برویم، اگر برویم، به آن جا می‌رسیم."

پادشاه گفت: "نشان رسیدن مان چیست؟"

فیلسوف گفت: "سیاهی، ما همین حالا هم در تاریکی هستیم. اما وقتی به آن جا برسیم، می‌فهمیم که قبلاً هم در تاریکی بوده‌ایم و هرگز روشنایی را ندیده‌ایم. هر جا به این آگاهی برسیم، سرزمین ظلمات است."

پادشاه همه‌ی دانایان و خردمندان سرزمین را جمع کرد و دستور داد بار سفر ببندند تا به دنبال چشمه‌ی آب زندگی، به ظلمات بروند. رفتند و رفتند تا به ظلمات رسیدند. فیلسوف جلو افتاد تا چشمه را پیدا کند و به دیگران خبر بدهد. بعد از مدتی، چشمه‌ی نورانی زیبایی را از دور دید. اسبش را راند و خودش را به چشمه رساند. سر و تن خودش و اسبش را در چشمه شست و از آب نوشید و بی‌مرگ شد. بعد سوار اسب شد تا به لشکر برگردد و جای چشمه را خبر بدهد. اما هنوز چند قدم از چشمه دور نشده بود که دید چشمه تاریک شده؛ و فهمید که پادشاه هرگز آن چشمه را نمی‌یابد. دلش نیامد اندوه و سرخوردگی را در چهره‌ی پادشاه ببیند، سر اسبش را کج کرد و به صحرا رفت و از آن روز تا به حال زنده است و به در راه مانده‌ها و گم‌شده‌ها کمک می‌کند.»

۳۴۶

۳۴۷

- «این که قصه‌ی خضر پیغمبر و ذوالقرنین است! آن را شنیده بودم.»

- «خُب، که چه؟ همه شنیده‌اند! حالا می‌دانی چرا خضر به آب زندگی رسید و ذوالقرنین نرسید؟»  
- «چرا؟»

- «ذوالقرنین دنبال آب زندگی می‌گشت و خضر فقط می‌خواست او را راضی کند، دنبال چشمه نبود. اما خضر کم‌تر از ذوالقرنین دوست نداشت به بی‌مرگی برسد. می‌خواست ذوالقرنین زنده بماند. بی‌مرگی را برای خودش نمی‌خواست. برای همین به آن رسید. ذوالقرنین چشمه را پیدا نکرد، اما کنارش بود. کافی بود بپذیرد که پیش از رسیدن به ظلمات هم در تاریکی بوده. اگر قبول می‌کرد، چشمه کنارش ظاهر می‌شد. اما او خودش را خردمند می‌دانست، پس قبول نداشت که پیش از آن در تاریکی بوده.»

بهرام صدای دوستانش را شنید که صدایش می‌زدند. حتماً ناهارشان را خورده بودند و می‌خواستند بروند. از جا برخاست و به پیرمرد گفت: «از قصه‌تان متشکرم پدر جان. باید بروم. نمی‌گویند این کتاب چیست؟»

پیرمرد پاسخ داد: «کتاب مهمی نیست. امانت است. باید آن را به جوانی هم سن و سال تو بدهم. اسمش پوریا است... گفתי قصه می‌نویسی؟»

بهرام پاسخ داد: «بله. اما قصه‌هایم خوب از آب در نمی‌آیند.»

پیرمرد لبخند زد و لیوان را دوباره پر از چای کرد و به طرف بهرام گرفت. بهرام دوباره کنار پیرمرد نشست. پیرمرد گفت: «کتابی هست که همه‌ی قصه‌های دنیا در آن است. قصه‌هایی که تا به حال گفته‌اند، فقط بخش کمی از آن است. در این کتاب، قصه‌هایی را که بعدها می‌گویند هم نوشته‌اند. اما پیدا کردنش سخت است. هر چه دنبالش بگردی، کم‌تر می‌یابی‌اش. اما باید بخواهی‌اش. شاید پیدایش کنی، شاید هم نه، هر چه هست، ارزش جست‌وجو را دارد... اگر هم دنبالش نرفتی، مهم نیست، گاهی به این پارک بیای... من قصه‌هایت را می‌خوانم و ویرایش می‌کنم. این طوری بهتر می‌شود...»  
بهرام گفت: «این کتاب کجاست؟»

پیرمرد چایش را سرکشید و از جا برخاست: «این روزها ۳۴۹ مردم کم‌تر زبان آدم را می‌فهمند. قبلاً ماجرای سرزمین ظلمات را درک می‌کردند و آدم مجبور نبود طول و عرض جغرافیایی آن جا را برایشان بگوید تا باور کنند. اگر بگویم این کتاب در سرزمین ظلمات، پشت کوه قاف است، چیز زیادی دستگیرت نمی‌شود، اما چون آن جاست، نمی‌توانم نشانی دیگری به تو بدهم. یک چیز دیگر هم بگویم، سرنوشت این دنیا، چه خوب و چه بد، در دست دو گروه است، خردمندا و مبارزها، برای پیدا کردن این کتاب، باید مبارز باشی و نه خردمند. اما قیافه‌ات بیش‌تر به خردمندا می‌خورد.»  
و بعد آرام به راه افتاد.



### پدرم چند لحظه ساکت شد

و بعد گفت: «عشق من به مادرت، هم مرا نابود کرد، هم او را...  
نگذار تو را نابود کند. برو!» و باز ساکت شد.

۳۵۰ می دانستم دیگر حرف نمی زند. همه چیز برایم روشن شده  
بود... یا در حقیقت، تاریکی همه چیز را گرفته بود. برخاستم و  
رفتم به اتاق خودم. صندوقچه را از زیر تختم بیرون آوردم.  
فایده‌ای نداشت. نمی شد بازش کرد.

### پوریا چشم گشود.

شاهدخت بر بالینش نشسته بود و پرستاری اش را می کرد.  
پوریا حیرت زده او را نگاه کرد. شاهدخت لبخند زد و گونه اش

۳۵۱ را بوسید: «می دانی هنوز باور نمی کنی، تو داستانت را دو بار  
برایم گفتی، بگذار یک بار هم من داستانت را بگویم: «در  
سرنوشتت بود که تنها با عشق ازدواج می کنم و می توانم  
آرزوهای معشوقم را برآورم. سالها گذشت و همه چیز داشتیم  
جز عشق. نیروی سحرآمیزم درونم نهفته مانده بود و انگار  
نبود. خواستگارهای زیادی داشتم، اما هیچ کدام را دوست  
نداشتم. دیروز، پیرمرد قصه گویی به قصرم آمد و داستان  
جوانی را گفت که در سرزمینی دور زندگی می کند و در  
سرنوشتش آرزوهای بسیار است و مقدر است هر وقت از  
رسیدن به یکی از آرزوهایش نومید شود، بمیرد. با خودم  
گفتم اگر او را پیدا کنم و دوستش داشته باشم، جفت  
بی نظیری می شویم. فکرم را برای قصه گوی پیر گفتم. پیرمرد

گفت من و آن جوان، از دو نیمه‌ی یک سیب به وجود آمده‌ایم و هرکدام از ما نیمه‌ی دیگری است. گفت من و آن جوان فقط با رسیدن به هم رستگار می‌شویم و راز بقای جهان فانی و سرزمین ابدیت، رسیدن ما به هم است. گفت وقت آن رسیده که سرزمین ابدیت و جهان فانی، دوباره پیوند بخورند. تنها مشکل این بود که من در سرزمین ابدیت بودم و او در جهان فانی، و به هم دسترسی نداشتیم.

تصمیم گرفتم هرطور شده پیدایش کنم. به اتاقم رفتم و در را بستم. لباس سیاه پوشیدم و نقاب سیاه زدم و پنهانی از شهر بیرون رفتم. اجازه‌ی خروج از سرزمین ابدیت با همین جسم و همین کالبد، تنها به شاهدخت سرزمین ابدیت داده می‌شود. دیگران با خروج از سرزمین ابدیت به شکل نوزادی در جهان فانی به دنیا می‌آیند و هیچ خاطره‌ای از سرزمین ابدیت نخواهند داشت.

از مرزهای سرزمین ابدیت گذشتم و راه سرزمین شما را پیش گرفتم. تا این که آن روز مرا در کام مرگ یافتی. تو را نمی‌شناختم، اما همان دم مه‌رت را به دل گرفتم و یاد آن جوان که آرزوهای بلند داشت، از فکرم رفت. همان وقت دانستم که نمی‌توانم کسی را جز تو دوست بدارم. اما وقتی سرگذشت خودت را برایم گفتی، فهمیدم همان جوانی که دنبالش می‌گشتم. خواستم ببینم بی‌آن که هویت مرا بدانی، می‌توانی به من مهر بورزی یا نه! اما تو آن قدر در فکر شاهدخت بودی که حتی حاضر نشدی رویم را ببینی،

۳۵۲

سوگندم دادی نقابم را برندارم و حتما نامم را نپرسی. دلم شکست. از شاهدخت متنفر شدم. شاهدختی که ندیده عاشقش می‌شدند، اما سزاوار آن عشق‌ها نبود. از تو هم خشمگین شدم، تویی که عاشق نگاره‌ی شاهدخت آن‌هایتا شده بودی و نتوانستی خودش را دوست بداری. تصمیم گرفتم در لباس شاهدخت آن‌هایتا انتقام بگیرم، می‌خواستم پیشنهاد ازدواجت را نپذیرم... اما باز همه چیز خراب شد. به قصر آمدی و نتوانستم آزارت بدهم. عشق تو دم به دم در دلم بیش‌تر می‌شد و می‌ترسیدم با رنج‌جان‌دنت، برای همیشه از دستت بدهم، چرا که ... آن دختر سیاه‌پوش دیگر وجود نداشت. بعد تو از عشقت به دختر سیاه‌پوش گفتی، دیگر درماندم... شاهدخت آن‌هایتا شکست خورده بود و دختر سیاه‌پوش دیگر وجود نداشت تا از پیروزی‌اش لذت ببرد...

۳۵۳

حالا دیگر آرامش یافته‌ام. دختر سیاه‌پوش با شاهدخت آشتی کرده. جوان بلندپرواز با مسافر کنار رود آشتی کرده. پوریا، فرزند سرزمین آریاییان و آن‌هایتا، شاهدخت سرزمین ابدیت با هم آشتی کرده‌اند، شاید جهان فانی و سرزمین ابدیت هم با هم آشتی کنند...»

پوریا ساکت ماند. سرانجام گفت: «اما وزیر به من گفت که تو دیشب خودت را در اناقت حبس کرده‌ای!»

شاهدخت سیاه‌پوش خندید: «سیر زمان در سرزمین ابدیت و جهان فانی متفاوت است. آن دورانی که

در جهان فانی بر من گذشت، در سرزمین ابدیت تنها چند ساعت بود!»

شاهدخت چند لحظه سکوت کرد. بعد گردن‌بندش را از سینه باز کرد و به پوریا داد. پوریا نگین آن را خوب می‌شناخت. از زمرد بود. با طرح‌های عجیبی بر رویش. گردن‌بند خودش را بیرون آورد و با حیرت کنار گردن‌بند آن‌ها گرفت. آن‌ها هر دو را از او گرفت و گفت: «پیرمرد گفته بود که این در حقیقت گوشواره است. اما فقط وقتی اجازه دارم آن را به گوشم بیاویزم که جفتش را پیدا کنم... حالا می‌توانم هر آرزویت را برآورده کنم.»

و بعد هر دو نگین را از زنجیر بیرون آورد و به گوشش آویخت. وزیر به اتاق شهبسوار آمد و با دیدن آن دو، سرانجام لبخند مهربانی زد و به پوریا گفت: «پس رفتی، از سوئی رفتی، و چه زود رسیدی!»

پوریا خندید و گفت: «رفتم، از سوئی رفتم، و فهمیدم رسیدنی در کار نیست، فقط رفتن.»

دو نیمه‌ی ناتمام با هم یگانه شدند و در این آمیختگی سرزمین ابدیت با جهان فانی، به هر دو سرزمین تازگی بخشیدند. فرزند سرزمین آریاییان و شاهدخت سرزمین ابدیت، با هم ازدواج کردند و چند سال با شادی کنار هم زیستند. پوریا آرزو می‌کرد و شاهدخت آرزوها را برمی‌آورد. سرزمین ابدیت و جهان فانی روز به روز بالیدند و رشد کردند. اما تنها یک

آرزوی پوریا بود که هرگز برآورده نشد، و او هرگز از برآورده شدن آن نومید، و آن، از بین رفتن درد جانکاه پای دختر سیاه‌پوش به هنگام غروب آفتاب بود... هر روز به هنگام غروب آفتاب، شاهدخت را تنگ در آغوش می‌گرفت و با دردش درد می‌کشید.

«تمام شد؟»

پیرمرد خندید و گفت: «مگر قصه هم تمام می‌شود؟»  
گفتم: «همه چیز به خوبی و خوشی تمام شد و قهرمان‌های  
قصه به هم رسیدند. قصه‌ها همه این‌طوری تمام می‌شوند. اما  
نمی‌دانم همه‌ی این چیزها چه ربطی به من دارد؟»  
پیرمرد گفت: «فکر می‌کنی من دیوانه‌ام جانم؟ این همه  
قصه گفته‌ام که ربطی به تو نداشته باشد؟»  
- «ادامه دارد؟»  
از جایش بلند شد و گفت: «ادامه دارد.»  
- «پس بگویند.»  
- «آمده‌ام که بگویم جانم. آمده‌ام که بگویم. اما بعد...»

۳۵۶

«دیگر تماش کنید. آخرش را برایم بگویید.»

زن گفت: «بقیه‌اش را خودت می‌دانی.»

گفتم: «من؟ من چه می‌دانم؟»

۳۵۷ - «خُب، فکر کن. امشب قصه‌گو تویی. آخرش را تو بگو.»  
به تنه‌ی درخت تکیه دادم. هیچ چیز به یاد نمی‌آوردم. از  
همان اول که پیرمرد عینکی را دیده بودم، به نظرم آشنا آمده  
بود. همین. چیز دیگری یادم نبود. زن گفت: «یادت هست؟ دو  
ماه پیش از این که مادرت برای آخرین بار بروی بیمارستان،  
رفته بود رادیوتراپی. قرار بود بروی دنبالش...»  
خوب یادم بود.  
- «ولی آن روز، ماشینت پنچر شد و دیر رسیدی...»  
- «آره، وقتی رسیدم، نبود. کلی گشتم تا پیدایش کردم...»  
- «در پارک کنار بیمارستان پیدایش کردی. زیر  
درختی، روی نیمکت رنگ و رو رفته‌ای، کنار استخر نشسته  
بود. گریه می‌کرد.»

- «گفته بودند دیگر نمی‌شود کاری کرد. سرطان استخوان پاشنه‌اش، در تمام تنش پخش شده بود. دیر متوجه شده بودند...»

- «ولی گریه‌ی مادرت از شادی بود...»

لیوان را گرفتم. اما نتوانستم بخورم. به جایش، آب خنک نوشیدم و به درخت تکیه دادم. دم‌جنبانک کوچکی، نیمه‌شب از خواب پریده بود و از آب جویبار می‌نوشید. چشم‌هایم را بستم.

۳۵۸

آناهیتا از مدت‌ها قبل می‌دانست،

مدت‌ها قبل از آن که رسماً به او بگویند. اما گیج است. از محوطه‌ی بیمارستان بیرون می‌زند. کوچه، ناهموار و پر از چاله است. چه مهم؟ آن ساعت، کوچه خلوت است... کسی لغزش‌اش را نمی‌بیند... صدای پرنده‌ها. برای پرنده‌ها چه مهم است که عصای سفید زنی کور و گریان، در یافتن تمام چاله‌ها و دست‌اندازها ناتوان باشد؟ پایش در چاله‌ی کوچکی می‌لغزد، میچ پایش لق می‌خورد، درد مثل تیری زهرآلود در جانش می‌پیچد. می‌خورد زمین. همان جا می‌ماند. زمین را بغل می‌کند، سرش را روی زمین می‌گذارد، و از درد گریه می‌کند. آن قدر گریه می‌کند، تا درد کهنه‌ی درون قلبش تازه می‌شود. تحمل زخم باز راحت‌تر از زخم کهنه است. کاش زمان نگذرد، همان جا بماند و بگرید، مبادا این زخم دوباره دلمه ببندد. آواز پرنده‌ها، و صدای یکی دو قورباغه؛ انگار همدیگر را صدا می‌زنند. کدام گناه؟

۳۵۹

دستی زیر بازویش را می‌گیرد. اول می‌خواهد دستش را عقب بکشد. اما چرا مقاومت کند؟ دو پنجه‌ی نیرومند، از زمین بلندش می‌کند. خود را در اختیار آن دست‌ها رها می‌کند. می‌نشیند. دستمالی از کیفش بیرون می‌آورد، اشک‌هایش را پاک می‌کند. دستش را روی زمین می‌کشد، به دنبال عصا. دست عصا را در دستش می‌گذارد و یک صدا: «حالت خوب است؟» این صدای آشنا... هر چند بسیار پیرتر، بسیار عمیق‌تر از صدایی است که آخرین بار گفت اگر لازم باشد، هر قصه‌ای را به خاطرش می‌دزد.

نیازی نیست سرش را به طرف صدا بگرداند. او تنها کسی است که موقع صحبت، لازم نیست سرش را به طرف او برگرداند.

- «پاشنه‌ی پایم درد می‌کند... خیلی درد می‌کند...»

- «بگذار ببینم.»

دو دست نیرومند، آرام پاشنه‌ی پایش را لمس می‌کند.

- «می‌دانی پشت پاشنه‌ات زخمی قدیمی داری؟ قبلاً درد نمی‌گرفت؟»

آنا پاشنه‌اش را می‌فشارد: «چرا، گاهی درد می‌گرفت. توجه نمی‌کردم. خوب می‌شد. اما حالا خیلی درد می‌کند... دردش تمام جانم را گرفته!»

- «آفتاب دارد غروب می‌کند... حتماً پسرت منتظرت است.»

- «اسمش پوریا است.»

مرد می‌خندد: «بلند شو آنا. پایت طوری نشده. زخم پاشنه‌ات سر باز کرده. دوباره دلمه می‌بندد.» آناهیتا برمی‌خیزد. می‌لنگد.

۳۶۰

- «پوریا... بهرام... قصه‌ات را... به اسم خودش چاپ کرد...»  
- «مهم نیست آنا. من خودم هم این قصه را از جایی دزدیده بودم...» و پس از مکثی: «همه‌ی نویسنده‌ها قصه‌هاشان را می‌دزدند. از این که دوباره می‌تواند بنویسد، خوشحال است؟»  
آنا می‌گوید: «خیلی...» چند لحظه ساکت می‌ماند و بعد می‌پرسد: «این همه سال کجا بودی؟»

- «دنبال تو می‌گشتم.»

- «دنبال من؟! من که همین جا بودم. تو فرار کردی! فکر می‌کردم گم شده‌ای، در جاده‌های غریب سرگردان شده‌ای، دیگر راه را پیدا نمی‌کنی... حالا آمده‌ای که خیلی دیر شده...»

پیرمرد چند لحظه ساکت ماند. بعد گفت: «آمده‌ام با خودم بپرمت، آنا...»

آنا خندید: «فکر می‌کنی کافی است دستت را دراز کنی و

لمسم کنی... اما پوریا، دیر شجاع شده‌ای! دارم می‌میرم...»  
پیرمرد باز ساکت ماند. بعد با صدای لرزانی گفت: «آنا، همه جای دنیا را گشتم... زمین گرد است... آدم آخرش برمی‌گردد سر جای اولش... همه برمی‌گردیم سر جای اولمان.»

- «پوریا، چی پیدا کردی؟»

- «تورا...»

آنا هق‌هق می‌کند: «پوریا، همین جا بودم، همیشه همین جا بودم... همان موقع، اگر توفان می‌شدی و می‌آمدی، مرا می‌بردی... تا ابد دنبالت می‌آمدم، اما تو هیچ وقت عشق مرا باور نکردی...»

۳۶۱

- «اما یک روز می‌رفتی و تنهایم می‌گذاشتی... همان‌طور که حالا بهرام را تنها می‌گذاری...»  
- «حالا چه؟»

- «حالا؟ حالا رفتنی نیست، ماندنی نیست، هر دو یکی است... هر دو می‌رویم، هر دو می‌مانیم... حالا من تا ابدیت دنبالت می‌آیم...»

آنا دست پوریا را می‌گیرد و برمی‌خیزد. عصایش را جلو می‌گیرد و لنگ‌لنگان راه می‌افتد. پوریا عصا را از او می‌گیرد و جمع می‌کند. آنا سکندری می‌خورد و می‌ایستد. پوریا بازویش را می‌گیرد: «اگر مثل قدیم دست مرا بگیری و این تق‌تق اعصاب خردکن را تمام کنی، می‌شود حرف زدن!» بازوی پوریا را می‌گیرد و می‌خندد. قدم‌زنان به پارک نزدیک بیمارستان می‌روند. ساکتند. پوریا سکوت را می‌شکند: «آنا، کتابی هست، که همه‌ی قصه‌های دنیا را در آن نوشته‌اند. هر کس در آن قصه‌ای دارد. دنبالش می‌گشتم.»

- «پیدایش کردی؟ قصه‌ی خودت را در آن خواندی؟»

- «پیدایش کردم. خواندم.»

- «اسمش چیست؟»

یک پارک، کنار دریاچه، زیر یک درخت چنار، روی نیمکت، کنار قوهای شناور روی آب، و پوریا قصه‌ی شاهدخت سرزمین ابدیت را گفت.

۳۶۲

«یادم می‌آید...»

سرم را بلند کردم و به زن گفتم: «... وقتی به پارک رسیدم، پیرمردی از نیمکت مادرم دور می‌شد... بسته‌ای در دست مامان بود...»

زن گفت: «درست است. داستان هنوز تمام نشده. از ۳۶۳

خواب نپر.»

## پوریای پیر قصه‌اش را تمام کرد.

بعد دست در خورچینش کرد و بسته‌ی مهر و موم شده‌ای بیرون آورد و در دست آناهیتا گذاشت: «آنا، این بسته را بگیر... خوب نگهش دار. قرار بود به دست بهرام برسد، اما او خردمند بود، مبارز نبود. حالا پیش تو می‌ماند... تا روزی برسد به دست پوریای کوچک...»

آنا سرش را میان دو دستش گرفته. پوریا دست آناهیتا را می‌گیرد: «آنا، شما همسایه‌ای به نام یحیی دارید، مگر نه؟ کور است... دختری به اسم ناهید دارد... پوریا و ناهید همدیگر را دوست دارند...»

آنا، ساکت، سر تکان می‌دهد. صدای پیر پوریا می‌آید: «دختر قشنگی است. به چشم‌های من اعتماد کن.»  
و بعد دستش را می‌گیرد: «آنا، عزیزم، خداحافظ...»  
آنا سرش را بالا می‌آورد و چشم‌های اشک‌آلود، اما خالی‌اش را به طرف پوریا می‌گیرد: «پوریا... تو خوشبختی؟»

- «در این لحظه خوشبختم... پس همه‌ی زندگی‌ام درست بوده.»

آنا روی صورت پوریا دست می‌کشد. روی ابروها، چروک‌های عمیق پیشانی، شیشه‌ی عینک ته‌استکانی، زیر عینک، روی چشم‌های فرونشسته، پایین تر، روی ریش پرپشت. وقتی صدایش این قدر پیر شده، ریش‌اش هم حتماً سفید شده؛ می‌گویند آدم وقتی پیر می‌شود، موهایش سفید می‌شود. سفید چه رنگی است؟ رنگ ریش پوریا... و بعد روی لب‌های سال‌خورده، ترک‌خورده، گشوده به لبخند. دوباره بالا، روی چشم‌های فرونشسته در پشت عینک. چشم‌های پوریا تر است. آناهیتا با نوک انگشتش، اشک پوریا را روی صورتش پایین می‌کشد. پوریا می‌خندد.

- چه قدر پیر شده‌ای!

- آدمی که قدر زمان رانداند پیر می‌شود دیگر!

- تو می‌بینی پوریا! تو مثل همیشه، آن جرقه‌ی زندگی را در ته چشم‌های خالی‌ام می‌بینی... بیش از آن رنج‌کشیده‌ای که الان، در این لحظه، خوشبخت نباشی... اما من چه؟...

- من می‌بینم آنا! و این رنج‌زندگی‌ام بوده، و تنها خوشبختی‌ام... چه اهمیت دارد؟ حسرت... حسرت این که مرا ببینی... که فرارم را بفهمی... دیوانگی‌ام را احساس کنی... یک عمر به زندگی‌ام معناداره... مگر این خوشبختی نیست؟



- خوشبختی؟ معنای خوشبختی را نمی دانم... اما هر وقت گریه ام می گیرد، می فهمم که در این دنیا خوشبختی هم هست...  
- آنا... سبب دزدی برای تو خوشبختی بود...  
- و ندیدن عشق تو...  
- و تو را گذاشتن و رفتن و غم دوری ات را کشیدن...  
- و سال ها صدای تو در سر، کنار مرد دیگری خفتن...  
- و بعد فهمیدن این که در دنیا فقط یک زن و یک مرد وجود دارد... خوشبختی همین است. شادی بی حسرت چه معنایی دارد؟  
زندگی بی حسرت چه معنایی دارد؟  
- پس خوشبختیم. هر دو...  
- خوشبختیم.

۳۶۶

سرانجام انگشت های آنا از صورت پوریا جدا شد. دستش آهسته سقوط کرد. لبخند زد. انگشت های آنا تر بود.

- «باز هم می بینمت؟»

باز پوریا خندید: «البته... در سرزمینی دور، بسیار دور از این جا، دختر کوچکی منتظرمان است. دلم خیلی تنگ شده، برای سرزمین دور، برای باغ و دریا و درخت سیب... این جا نفس آدم می گیرد. ساختمان ها سر به فلک کشیده اند و آسمان سیاه است...»

بعد دستش را زیر موهایش برد. گوشواره ی زمردش را باز کرد و در دست آنا گذاشت. دست آنا روی زمرد حرکت کرد. ته لبخندی بر لب.

- «حالا جفت شد. بگذارش بغل آن که از پدرم، ایلیا خضرای به تو رسیده. به بهرام نشانش بده. شاید دلش بخواهد درباره ی پیرمردی که گوشواره ی زمرد عجیبی داشت، داستانی بسازد...» مکث کرد. خم شد و لب های آناهیتا را بوسید. آناهیتا لحظه ای خودش را رها کرد.  
پوریا گفت: «خدا حافظ آنا. همه اش قصه بود... جز قصه، چیز دیگری در این دنیا نیست. من قصه ام، تو قصه ای... همه قصه ایم... همه ی ما خضرای هستیم... همه ی ما خضریم...»  
و قدم زنان رفت. آناهیتا گوشواره را در مشتش فشرد. بعد خم شد و حق و حق زیر گریه زد. درد استخوانش تابش را ربوده بود.

۳۶۷

چشم‌هایم را باز کردم.  
هیچ کس کنارم نبود. زن هم نبود. صدای رفتنش را نشنیده  
بودم. دیگر ندیدمش. پنجره‌ی اتاق تو روشن بود.

وقتی به گورستان رفتم،

کسی کنار گور مامان نشسته بود و حرف می‌زد. نزدیک‌تر  
شدم، پیرمرد لاغراندام و قدبلندی بود، موهایش سفید سفید  
بود، مثل ابر، لبخند می‌زد، سیل سفید و پرپشت و ریش سفید  
کوتاه و پیراهن سبز تیره داشت، گونه‌هایش گل انداخته و  
برجسته بود و چشم‌هایش حتا از پشت عینک ته‌استکانی  
قاب‌طلایی، انگار از هزار سال پیش به آدم نگاه می‌کرد و  
آرامش می‌پراکند. شاخه گل مریمی در دست داشت. رفتم و  
کنارش نشستم. گوشش سوراخ بود، اما گوشواره‌ای به آن  
نیود. گفتم: «پوریا، آخرش چه شد؟»

سرش را بلند کرد، قطره‌ی اشکی در گوشه‌ی چشمش  
دیدم. اما لبخند زد و گفت: «آخرش؟ آخرش تمام شد، جانم.»  
بعد دستش را روی شانهم گذاشت و گفت: «پوریا...  
بسته‌ای برای من نداری؟»

بسته را از کیفم بیرون آوردم. در صندوقچه‌ی کوچک  
مامان پیدایش کرده بودم. کنار یک جفت گوشواره‌ی زمرد.

روز قبل که به خانه رفتم، صندوقچه باز بود. بدون کلید و جای کلید.

پیرمرد شاخه گل مریم را روی گور گذاشت و گفت: - «نه پسر. پیشت بماند. اگر خواستی، بازش کن و بخوان. کتابی است که همه‌ی قصه‌های دنیا را در آن نوشته‌اند، اما هرکس فقط می‌تواند سرگذشت خودش را در آن بخواند...»

گفتم: «می‌خواهم از زبان خودت بشنوم. دیگر تو را نمی‌بینم. شاهدخت سرزمین ابدیت، آخرش چه شد؟ تو و مادرم، چه شدید؟»

پیرمرد گفت: «و پدرت.»

گفتم: «پدرم دیگر چیزی برایم ندارد. تمام عمر وجودم را تحمل کرد، به خاطر مادرم. حالا که مادرم نیست. دیگر مرا نمی‌خواهد. می‌داند پسرش نیستم. اگر پیشش بمانم، دق می‌کند. تا حالا دست‌کم فکر می‌کرد من خبر ندارم. اگر بروم، می‌تواند مادرم را فراموش کند. مادرم نابودش کرد. بقیه‌ی قصه را برایم بگو، پدرم، پوریا!»

پیرمرد لبخند زد، دستی روی سرم کشید و گفت: «این‌ها همه قصه است، جانم...»

گفتم: «مگر به جز قصه، چیز دیگری هم در این دنیا هست؟ من قصه‌ام، تو قصه‌ای... همه قصه‌ایم...»

پیرمرد خندید. نفس گرفت و گفت:

۳۷۰

از ازدواج شاهدخت آناهیتا و پوریا چند سال گذشت. پادشاه پیر درگذشت و پوریا به جایش نشست. شاهدخت، ملکه شد و مدتی بعد، دختری به دنیا آورد؛ مثل برف سفید، مثل گل سرخ، مثل باد بهاری لطیف و مثل آب گوارای کوهستان‌های پربرف و مه‌گرفته، شیرین.

۳۷۱

سرگذشت آناهیتا، ملکه‌ی سرزمین ابدیت، کامل شده بود و سرزمین ابدیت و جهان فانی، مانند درون و بیرون یک گوی بلورین، به هماهنگی رسیده بودند. آرزوهای بلند پوریا برای آدمیان تحقق می‌یافت و سرزمین ابدیت روز به روز غنی‌تر می‌شد. ملکه و پادشاه، زندگی شیرینی داشتند. همه چیز خوب پیش می‌رفت تا روزی که پادشاه، موقع شکار، همراهانش را گم کرد و در جنگل انبوه سرگردان شد. هرچه گشت، کم‌تر یافت. فکر کرد بهتر است تا صبح صبر کند و بعد دنبال راه بگردد. در جست‌وجوی پناهگاهی برآمد تا شب را بگذراند. خسته و گرسنه و تشنه، به چشمه‌ای

رسید که چنار تناوری کنارش روییده بود. ناگهان یاد شهر و مادرش افتاد و دلش تنگ شد. با اندوه آهی کشید و شب را کنار چشمه ماند. روز بعد، راه افتاد و خیلی زود، راه را یافت. چهارنعل به طرف قصر تاخت و بی آن که با کسی حرف بزند، به اتاقش رفت و در بستر افتاد. ملکه با عجله نزد او رفت و پرسید: «عزیزم، چه شده؟ تمام شب چشم به راهت بودم!»

اما ناگهان اندوه عمیقی را در نگاه شوهرش حس کرد: «از چه اندوهگینی، مگر آرزویی داشته‌ای که نتوانم برآورم؟ تو نباید اندوهگین باشی، با اندوه تو، دو دنیا غمگین می‌شود. هرچه می‌خواهی بگو، هر آرزویی داشته باشی، در یک چشم بر هم زدن برآورده می‌کنم، بگو!»

پادشاه دستش را روی دست همسرش گذاشت و گفت: «دلم می‌خواهد شهر و مادرم را دوباره ببینم، می‌شود؟» رنگ از روی ملکه پرید. بدنش لرزید و ساکت ماند. پادشاه چشم به ملکه دوخت. مدتی گذشت. ملکه با نگرانی گفت: «سیر زمان در سرزمین ابدیت با جهان فانی یکی نیست. چند سال است به این جا آمده‌ای، اما بر جهان فانی چند هزار سال گذشته. از خانواده‌ی تو اثری نمانده. شهر تو کاملاً دگرگون شده و این شاید به دلیل آرزوهای خود تو بوده. وانگهی، اگر از سرزمین ابدیت خارج شوی، دیگر نمی‌توانی برگردی!»

– «یک بار توانسته‌ام و باز هم می‌توانم!»

۳۷۲

– «نه! این بار فرق می‌کند. اجازته‌ی خروج از سرزمین ابدیت با همین جسم و کالبد، تنها به شاهدخت سرزمین ابدیت داده می‌شود! دیگران با خروج از این سرزمین، به شکل نوزادی در جهان فانی متولد می‌شوند و تمام خاطره‌های این سرزمین را از یاد می‌برند. حتا من هم دیگر نمی‌توانم بدون دگرگونی از این سرزمین خارج شوم. دیگر شاهدخت نیستم، ملکه شده‌ام... این فرمان سرنوشت است. هیچ چیز، حتا نیروی سحرآمیز من هم نمی‌تواند تغییرش بدهد. از این فکر بگذر!»

– «نمی‌توانم از فکر این آرزو بیرون بیایم. اگر نومید بشوم، می‌میرم. نمی‌توانی مرا با همین کالبد به سرزمینم بفرستی و برگردانی؟»

۳۷۳ ملکه با اندوه سرش را پایین انداخت: «تنها عشق من، این در اختیارم نیست. فرمان سرنوشت است و نیروی سحرآمیز من هم از سرنوشت است. به محض خروج از این جا، به شکل نوزادی در جهان فانی به دنیا می‌آیی و برای ابد از هم جدا می‌شویم. بگذار مدتی فکر کنم...»

اما ملکه نمی‌خواست به این جدایی فکر کند. همه‌کار کرد تا این آرزو را در دل پادشاه بکشد. اما آرزو در اختیار پادشاه نبود. خود به خود می‌آمد. این هم فرمان سرنوشت بود. آرزوی بازگشت از بین نرفت و روز به روز قوی‌تر شد و چون راهی نبود تا به آن برسد، نومیدی کم‌کم فرا رسید و پادشاه به بستر بیماری افتاد. چیزی به نومیدی مطلق و مرگ پادشاه نمانده بود. ملکه آشفته بود. گمان می‌کرد خودخواهی‌اش برای

دور نشدن از پادشاه، همسرش را به کام مرگ فرستاده. از طرف دیگر، می دانست نمی تواند داغ دوری او را تاب بیاورد. می دانست مدت کوتاهی پس از رفتن همسرش، نومیدی او را هم می کشد. اما مرگ پادشاه بدتر از دوری از او بود. سرانجام، تاب نیاورد و تصمیم گرفت. شب آخر به دیدار او رفت و با اندوه در آغوشش کشید: «تنها کسی بوده‌ای که با تمام وجودم به او مهر ورزیده‌ام. با رنج و سختی، با چنگ و دندان، تا دم مرگ رفته‌ام تا یافته‌امت و حالا... برای همیشه از دستم می‌روی... چه کنم؟»

پادشاه، که دیگر رمق نداشت، ناتوان لبخند زد: «سال‌ها از دردی که بر پایت نشاندم، رنج کشیدم. بارها آرزو کردم این درد از تو دور شود. این آرزو هرگز تحقق نیافت و من هرگز نومید نشدم. این زخم روزی خوب می‌شود و درد پایان می‌گیرد. اما حالا به پایان رسیده‌ام. دخترمان را به تو می‌سپرم. می‌دانم او را خوب بزرگ می‌کنی تا سرزمین ابدیت، دوباره شاهدختی داشته باشد. تنها نگرانم که دیگر نمی‌توانم در دردهای شبانه‌ات درد بکشم. که پس از این، ناچاری به تنهایی خاطره‌ی باغ گل سرخ را با خود داشته باشی. دیگر بوسه‌هایت را نمی‌چشم. دیگر در آغوشت نمی‌خواهم، دیگر دخترم را نمی‌بینم. کاش این آرزوی نفرین شده از راه نمی‌رسید. کاش سال‌ها پیش به همان آرزوی پوچ پادشاهی مرده بودم...»

ملکه، اشک‌ریزان، فریاد زد: «نه! تو نمی‌میری. منم که نابود می‌شوم. با سرنوشت می‌جنگم. سعی‌ام را می‌کنم. می‌دانم امید

۳۷۴

پیروزی‌ام کم است. اما هرچه باداباد! به همین راضی‌ام که هرچند دور از من، زنده باشی و خوشبخت شوی. شاید هرگز هم را نبینیم. اما بگذار تو زنده باشی. تمام تلاشم را می‌کنم. بگذار برای آخرین بار بوسه‌ات را بچشم... و... برای آخرین بار، آرزو کن...»

گریان، همسرش را در آغوش کشید و صورتش را غرق بوسه کرد. آرزو کرد هر دو در همان حال بمیرند. اما نمی‌توانست آرزوی خودش را برآورد. یکی از گوشواره‌های زمرد را از گوشش باز کرد. زنجیر کرد و به گردن شوهرش آویخت و دوباره او را در آغوش گرفت. پیش از آن که از بوسه‌های همسرش سیراب شود، پادشاه ناپدید شد و ملکه، خود را بر تخت خالی تنها یافت. لحظه‌ای به جای خالی ۳۷۵ همسرش خیره شد. می‌دانست همان لحظه، نوزادی در سرزمین آریاییان به دنیا آمده. دیگر او را نمی‌دید. باید تنها می‌زیست. در خلاءهماغوشی‌های شبانه به همراه آن دردهای جانکاه... آن سفر دراز دیگر حقیقت نداشت، تنها حقیقت، تنهایی مطلق بود و نومیدی... و او دیگر حتا شاهدخت هم نبود... ملکه در خلوت خاموش اتاق تنها عشق زندگی‌اش، تلخ گریست...

چند ساعت گذشت. بی‌فایده بود، نمی‌توانست بدون همسرش زندگی کند. آرام شد. از اتاق بیرون آمد، وزیر را خواند و تمام ماجرا را گفت. وزیر خاموش ماند و سر تکان داد. شاهدخت، دخترش را بوسید و به او سپرد، سوار اسب

شد، از قصر بیرون رفت و به طرف مرزهای سرزمین ابدیت تاخت. کنار مرز از اسب پایین آمد. نگاهی به فضای مه‌آلود جهان فانی کرد. جهان بسیار بزرگ بود. نگران شد. بر خاک افتاد و گفت: «پروردگارا، تا کنون رنج بسیار کشیده‌ام و دم برنیاورده‌ام. آرزوهایم یکی یکی درهم شکسته‌اند... تا به حال به درگاهت استغاثه نکرده‌ام... این تنها آرزویم را برآور، بگذار در سرزمین او به دنیا بیایم. شاید روزی بتوانیم یکدیگر را بیابیم... سوگندت می‌دهم، تنها آرزویم را برآور؛ هرچه می‌خواهی از من بگیر... حتما چشم‌هایم را... اما نگذار دل شکسته بمانم...»

۳۷۶ سپس از جا برخاست. اسپش را رها کرد. برای واپسین بار به سرزمین ابدیت نگریست. لبخند زد و با یاد باغ گل سرخ، از مرزگذشت.

پیرمرد گفت: «همین. دیگر باید برگردم پسر... آن‌هایتا، شاهدخت سرزمین ابدیت، منتظرم است...» بعد مکث کرد. نگاهی به دوردست‌ها انداخت و گفت: «پدرت را ترک نکن... او هم مسافر سرزمین ابدیت بوده، فقط خودش نمی‌داند...» نگاهش را به نگاه من دوخت و گفت: «تو هم مسافر سرزمین ابدیتی... ما مسافران خوبی نبودیم. تو مسافر خوبی باش، سزاوار این سفر. مثل ما منتظر نمان. گوشواره‌ها را بده به ناهید... اما نگذار عشقت به او، نابودت کند. به یحیی سلام برسان... به او بگو می‌ارزید...»

بعد دستی روی گور کشید، زیر لب چیزی گفت، از جا برخاست و دست‌هایش را پشت کمرش جفت کرد و قدم‌زنان دور شد. کمی دورتر، زنی کوچک‌اندام منتظرش بود. زن از دور برایم دست تکان داد. بعد پشت به من کردند و رفتند. غروب بود، جیرجیرکی، کنار شاخه گل مریم، روی سنگ قبر مامان راه می‌رفت و می‌گفت: «رررر... رررر... رررر...»

## همین ناهید جان.

ماجرای ستون سفید روزنامه همین بود. اما جای روزنامه کم بود و در آن نوشته بود که آخر داستان چه شد. همان طور که تو هیچ وقت به من نگفتی که مامان، آن شب که با تو تنها ماند، چه گفت. همان طور که بالاخره نفهمیدم با پدر درهم شکسته‌ام و آرزوهای برباد رفته‌اش چه کنم. صندوقچه‌ی مامان باز شد، و خودم هم نفهمیدم چه طور. همان طور که نفهمیدم شاهدخت و شهبسوار همدیگر را پیدا کردند؟ هم را به یاد آوردند؟ یا دیگر هم را ندیدند؟ به سرزمین ابدیت برگشتند یا در جهان فانی ماندند؟ سرنوشت دختر کوچکشان چه شد؟

جوابی ندارم. فقط نگرانم. می‌ترسم از هم جدا شده باشند و هر دو، بی‌پناه در جهان سرگردان باشند. آخر آن‌ها نیمه‌ی سیب همدیگرند. نمی‌دانم، می‌ترسم. سرنوشت همه‌ی ما در گرو این داستان است. نکند هم را پیدا نکنند؟

ناهید جان، تنها راهی که به فکرم رسید، این بود که داستان را بنویسم. شاید روزی آن را بخوانند و سرانجام به یاد بیاورند. اگر همدیگر را پیدا نکنند، همه چیز تمام می‌شود. شاهدخت و شهبسوار سرگردانند. دیگر نه چشمه‌ای برای‌شان مانده، نه امیدی، نه دردهایی موقع غروب آفتاب، نه باغ گل سرخی، نه نبردی با اژدهای هفت‌سر، و نه هم‌سفری... جنگل آتش و کوهستان خار و دشتِ ظلمت و اژدهای هفت‌سر و لوح آتشین فرزانی و باغ گل سرخ، همه از یاد رفته‌اند. دم به دم به نیستی نزدیک‌تر می‌شویم. تنها راه این است که این دو، نیمه‌ی سیب خودشان را پیدا کنند... بدتر از همه این است که، ناهید جان، آن گوشواره‌های زمرد را که می‌خواستم به تو بدهم، گم کرده‌ام. نمی‌دانم چه‌طور گم شد. پدرت از من خواست همه‌چیز را به تو بگویم و انتخاب را بسپرم به خودت. اما نمی‌دانم همه‌چیز یعنی چه. اگر این‌ها که برایت نوشته‌ام همه چیز باشد، پس همه‌چیز را برایت گفته‌ام. اما خودم باورم نمی‌شود که همه‌اش همین بود. دستم هم دیگر به جایی بند نیست. تنها واقعیتی که برایم مانده، ماترک مادرم است که هر روز چشمم به آن می‌افتد، آن هم بدون گوشواره‌های زمرد: یک پیانوی زهوار در رفته؛ نیم‌تنه‌ی گچی بتهون، نیم‌رخ نقش برجسته‌ی شوپن روی مرمر؛ زن و مردی که به هم چسبیده و مثل یک گیاه، از زمین روییده‌اند، نشان فروهر، بودای خندان، ونوس میلو، و دو تا مبل چرمی قرمز و یک میز چوبی، با نقش برجسته‌ی صحنه‌ی فرورفتن تیر رستم در

چشم اسفندیار و ... یک مجسمه‌ی بزرگ، مردی برهنه، با سر بریده‌ی زنی وحشتناک در دست، به جای مو، مار بر سر زن است... با چشم‌های هولناک و باز... و چشم‌های زن، هر کس را که نگاهش به نگاهش بیفتد، سنگ می‌کند.

۱۳۸۱/۱۲/۲۹



**The Princess of  
the Land of Eternity**

Arash Hejazi

**Caravan Books**

**Tehran, 2008**